

دیوان

حاج ملاهادی سبزواری

三才圖會



۲۶/۲۸



دیوان

حاجی ملا محمدی سبزواری (اسرار)

مطلع الانوار

بامقدمه استاد علی فلسفی

به کوشش احمد کرمی



سلسله نشریات « ما »

نام کتاب : دیوان اسرار (مطلع الانوار)

مؤلف : حاج ملاهادی سبزواری (اسرار)

لیتوگرافی : آریا

چاپ : سازمان چاپ بهرام

چاپ اول : ۱۳۷۰

تیراژ : ۲۰۰۰

حروفچینی و نشر : موسسه فرهنگی ، هنری « ما »



تصویر حکم به حق حاج ملاهادی سبزواری
سیاه قلم برقم استاد احمد سبهای خوانساری

به نام خدا

پیشگفتار

سالی چند بود که بر انگیزه چاپ دیوان عارف بحق حاجی ملاهادی سبزواری نسخ خطی و چاپی متعددی فراهم آورده و از مزاحمت دوستان عارف و شاعر که همگی آنان با بزرگواری مرا به همیاری خود مطمئن می نمودند بر اثر گرفتاریهای شخصی آنان سر باز زده و بر ایشان تحمیلی فراهم نداشتم تا اینکه لطف شامل حق از کمک دوست دانشمند و محقق بزرگوار آقای علی فلسفی بهره مندم گردانید و معزی الیه نیز با محبتی که در وجودشان اصالتاً موجود است تصحیح و بررسی و دیباچه آنرا با لطف تمام پذیرا شده و بحمد الله با حسن ترکیب و تالیف کتاب را به پایان رساندند.

اینک با تشکر از دوستان که مرا تشویق و مطمئن به یاری خود کرده مخصوصاً از آقای دکتر غلامحسین رضائزاد (نوشین) که خود دانشمندی بنام و از ارادتمندان حاجی ملاهادی سبزواری است و هم چنین از زحمات جناب آقای علی فلسفی استاد و محقق فلسفه سپاس و امتنان ابراز داشته و کتاب گرچه نشد آنچنانکه که خواست شیفتگان اسرار بود عرضه گردد ولی بحکم من لایدرک کلمه در لا یتَرَک کلمه آنسان که حاضر بود تقدیم علاقمندان علم و ادب گردید امید آنکه در چاپ بعد شأن این راد مرد روحانی و فقیه صمدانی از نظر نقد و تنوع تحقیق رعایت گردد

بعون الله و توفیقه

تهران ۱۳۷۰

احمد کرمی

حکیم ملاهادی سبزواری

به قبول عامه زندگانی یک فرد و شخصیت آن وابسته به کلیه عناصر اخلاقی و علمی و ادبی و اجتماعی ... اوست ، و در حقیقت ، اگر فی المثل مورد نظر تحقیق جنبه ادبی فردی منظور باشد ، تا شخصیت وی ، از دیگر جهات ضمیمه شخصیت او روشن نشود سیمای فرد موصوف آشکار نخواهد گردید ، از این جهت قبل از هر چیز سزاوار است شیوه فلسفی و حکمی موصوف یاد شده بالا بررسی و سپس خصیصه های علمی و ادبی و دیگر جوانب مؤملی الیه تحت نظر قرار گیرد .

حکیم ملاهادی سبزواری در بستر زمان : حکیم سبزواری فیلسوف و یا
حکیم قرن ۱۳ هجری قمری (۱۹ میلادی) بوده است . این قرن را باید بحق اوج فلسفه اسلامی ایرانی نام نهاد . چه : از دیر زمان تا عصر ابن رشد فلسفه ای که استحقاق جلب توجه (تحت عنوان فلسفه اسلامی) داشته باشد نه قبل از این ، بلکه بعد از آن جلوه نموده است و این مرحله از فلسفه یعنی بعد از مرگ ابن رشد اندلسی بعنوان پایان مرحله اول فلسفه اسلامی انجام می پذیرد و بعد از وی بجز مواردی استثنائی (نظیر ابن خلدون) جهان اسلامی فقط شارحان و تقریظ نویسانی را پرورده است که بدون کوچکترین جرعه ای از خلاقیت واقعی ، گرفتار تکرار مداوم بوده اند و چنانکه یاد آوری شد آنچه را که بتوان آنرا فلسفه اسلامی نام نهاد مرحله دوم است که بعد از حمله مغول ایجاد و رشد نموده است و در دوران صفویه به اوج خلاقیت خود رسید . این نوع بخصوص از فلسفه توسط شیعیان تحت عنوان حکمت تکامل یافته است که ریشه های اصلی آن را می توان در آغاز مرحله دوم اسلامی جستجو کرد .

حکمت چه نوع فلسفه ای است : حکمت آمیخته ای است از استدلال
منطقی و شهود عرفانی ، یا به عبارت دیگر فلسفه استدلالی و تجربه صوفیانه است که نوعی مطالعه فلسفه است که اساس آن درک شهودی از واقعیت می باشد ، یا به عبارت دیگر بیان فلسفی عقاید عرفانی و بینشی ، که در اثر تفکر منطقی حاصل می گردد ، می باشد .

از نظر تاریخی ، گرایش برهانی نمودن فلسفه ، از بینش های ماوراء الطبیعه ای ابن عربی و سهروردی ریشه می گیرد ، ولی نباید این واقعیت را ندیده

گرفت که حکمت حداقل از نظر ساختمان علمی ، دارای شکل مشخص و منسجم استدلالی و منطقی است و از این نظر به قبل از سهروردی و ابن عربی بر می گردد که ریشه های اصلی آن تحت تاثیر ابن سینا در مرحله اول فلسفه اسلامی است .

چون حکمت خود دارای دو جنبه متفاوت است ، تکامل آن را نیز باید از دو نظر مورد مطالعه قرار داد .

۱ - به عنوان حاصلی از تفکر و فعالیت استدلالی ۲ - به عنوان کشفی از طریق مافوق شعور عادی یا بر اساس تجربیات عرفانی که برای دست یابی به حقیقت مطلق حاصل می گردد .

اگر جنبه اول مورد نظر باشد حکمت را به عنوان یک فلسفه کامل کلاسیک می توان مورد بررسی قرار داد . از این جنبه حکمت دارای شکل کامل - یا شکل های کامل - منطقی است که بیانگر مفاهیم فلسفی آن می باشد ، اکثر این مفاهیم از ابن سینا مایه گرفته است . استخوان بندی مفاهیم و شکل های فلسفی - بخصوص ماوراء الطبیعه - که بتوسط متفکرین بعدی بکار گرفته شده در واقع همان است که قبلاً توسط سرسلسله جویندگان حقیقت بو علی سینا و سپس مهم ترین شاگردان راه او یعنی خواجه نصیرالدین طوسی پی ریزی شد .

از نظر جنبه دوم حکمت (با تقسیمی که فوقاً انجام شد) بطوریکه اشاره شد تجربه عرفانی و تصوف، اساس فلسفی حکمت را تشکیل می دهند . مجدداً متذکر می گردد که حکمت صرفاً حاصل استدلال و تفکر منطقی خالص نیست ، بلکه حکمت حاصل تحلیل دقیق فکری است که از مشاهده حضوری « جرقه ای از حقیقت » بدست می آید . به عبارت دیگر حکمت فوق آن حقایقی است که بستوان فقط با تفکر آگاه وجدان بشری به آن دست یافت، حکمت نشاندهنده تفکرومنطقی است که بر اساس آگاهی های حاصل از فوق شعور قرار دارد، حکمت از این نظر به روحیات سهروردی و ابن عربی وفادار مانده است .

جنبه دوم جنبه تجلی است . « تجلی حق » که نمایان شدن یزدان توسط خود اوست . مرحله ای از ادراک ماوراء الطبیعه که در آن حق بسوی محتمل الوجود متمایل می گردد . به زبان الهیات مرحله ای که در آن حق چهره خود را به شمایی که خواست او است می نمایاند . در مراحل تدریجی « تجلی » حق خود را در سلسله مراتبی از وجودهای مختلف آشکار می نماید . پائین ترین

مرحله آن اشیاء و محسوسات به همان ترتیب که آنها را در جهان تجربی خویش می یابیم قرار دارد . چون مراحل متفاوت هستی چیزی جز خود جلوه های متفاوت وجود نیست نهایتاً همه یکی هستند . این مفهوم را « وحدت وجود » گفته اند . کلیه جلوه های وجود واحد، و در عین حال کثیر است . « از یک جنبه یگانه و از جنبه دیگری چند گانه » سهروردی و ابن عربی اثر مهمی در متفکرین بعد از خود داشتند و می توان گفت که در جهت دادن به تکامل فلسفه اسلامی ، بخصوص در ایران نقش عمده ای داشته ، این دو مکتب روحانی و فلسفی در ایران در مراحل بعدی با یکدیگر تلفیق گردیده و با کوشش حکمای بعدی از این ادغام طرز تفکر و فلسفه واحدی ایجاد شد . نقطه تلاقی این تکامل در اواسط دوره صفویه پیش آمد . با ظهور حکیمی فوق العاده که با آمیخته ای از افکار حکمای چندی از جمله ابن سینا و سهروردی و ابن عربی و بکار بردن افکار فلسفی خود توانست نوعی بینش جهانی فلسفی با ابعادی عظیم ایجاد نماید . این حکیم نامی ملا صدرا (صدرالدین شیرازی) است که برای اولین بار مجموعه ی فلسفی - عرفانی مستقلی بر پا ساخت . همان مجموعه ای که امروز آن را حکمت می شناسیم ، فلسفه ملا صدرا؛ وحدت واقعی عرفان و فلسفه است و نقطه انتهای مرحله دوم تکامل فلسفی ایرانی اسلامی و یا آغاز مرحله سوم که ملاهادی سبزواری در اوج آن قرار دارد .

لازم می نماید که استاد و شاگرد را در عرصه مرحله سوم دنبال کرده، شمه ای از نظرات آن دو، توأمان بطور موجز بررسی شود .

نقطه تلاقی استدلال و تجربه عرفانی برای ملا صدرا زمانی است که وی به وحدت عاقل و معقول و عقل دست یافت ، این دانش اشراقی توانست پای استدلال او را باز کند و در سایه آن ابراز دارد که عارف حقایق چیزها را به آن ترتیب که هستند نه به آن ترتیب که به نظر می رسند دریافت می کند .

و نیز تجربه روشنفکرانه ملا صدرا در مورد نور مطلق یا وجود مطلق از طریق شهود حاصل آمده و مستقیماً او را به مهمترین مفهوم فلسفه صدرانی که اصالت وجود باشد هدایت کرده است به این ترتیب اصالت وجود مستقیماً در مقابل اصالت ماهیت میر داماد قرار گرفت در این مورد ملاهادی سبزواری دقیقاً راه ملا صدرا را پی گرفت یعنی وجود را اصل و مقدم بر ماهیت قلمداد کرد .

بنا بر این هر چیز که در جهان یافت شود بقول سبزواری زوج ترکیبی است

یعنی دارای دوگانگی است که از ماهیت و وجود تشکیل شده است . اولی باعث تفاوت اشیاء و دومی خصوصیتی که همه اشیاء بطور یکنواخت در آن شرکت دارند .

این دوجنبه هستی شناسی اشیاء است که سبزواری مورد نظر قرار داده است و راجع به آن اظهار نظر می کند که وجود اصل وحدت اشیاء است در حالیکه ماهیت فقط غبار کثرت را بر می انگیزد و به گفته ملاصدرا وجود اولین حقیقت هر موجود است و هر چیز دیگر (مثلاً ماهیت) از نوع انعکاسی - سایه و تمثیل است .

و کسانی که مانند ملاصدرا و ملاهادی به اصالت وجود معتقدند این چنین مدعی می باشند که از بین ماهیت و وجود فقط وجود در جهان خارج مصداق دارد . این بدان معنی است که از تصورات فکری ، که شامل (وجود + ماهیت) است چیزی جز وجود با درجات و تعینات مختلف واقعیت ندارد . آن چیزی که تفکر و استدلال ، به عنوان ماهیت می شناسد کیفیات مختلف وجود است که محدودیت های ذهنی وجود هستند و تغییرات داخلی می باشند . وجود در همه جا یافت می شود وجود دنیا را پر کرده است و در آن فاصله ای نیست . وجود طبیعی فوق العاده انعطاف پذیر ، قابل ارتجاع سبکروح است و خود را بصورت بی نهایت گوناگون متظاهر می سازد مانند انسان - اسب - سنگ - میز و این اشیاء همگی با هم تفاوت دارند ولی این تفاوت ها تغییرات داخلی، وجودی بسیط و حقیقی است که همه در نهایت یکسانند . در تحلیل نهائی تفاوت های آنها از نوع درجات است ، بنابراین وجود حقیقی است که با تشکیک به معنای قیاس درجات شناخته می شود این قیاس درجات از نوع کمتر و بیشتر است . اگر بخواهیم طرز بیان سهروردی را بکار ببریم نوری است با شدت های متفاوت پر نور و کم نور که سایه های بی نهایت زیادی ایجاد می کند . نورانی ترین آن نور الانوار و تاریک ترین، ظلمت یا عدم وجود است . وجود در زبان حقایق فلسفی با وجود درجات قیاسی که دارد واحد است و چنین تصویری از وجود همان تصور وحدت وجود است .

حکیم سبزواری و شکوفائی حکمت وی : در فلسفه سبزواری چندان چیز

تازه و زیاده بر آنچه صدرا بیان کرده وجود ندارد . با این همه ، برخی نکات قابل توجه و علمی در آثار او بویژه در کتاب « اسرار الحکم » وجود دارد که

پژوهنده را بر آن میدارد تا اندکی درنگ کند در تعالیم فلسفی سبزواری به ۳ مفهوم اساسی که با فلسفه اسلامی ایرانی پیوند دارد بر می خوریم .

۱ - مفهوم وحدت مطلق حق یا ذات باری تعالی که نور نام گرفته است .
۲ - مفهوم تکامل که در آئین زرتشت در ضمن موضوع سرنوشت نفس انسانی به صورتی مبهم آمده و در آثار نوافلاطونیان و صوفیان با تفصیل و نظم بیان شده است .

۳ - مفهوم واسطه ای که حق را با غیر او مرتبط می سازد .
در این مورد تنها نظام فلسفی یونانی که کاملاً بدنیای اسلام رسید آئین نو افلاطونی بود ولی این آئین بر اثر خرده سنجی دقیق مسلمانان به تدریج مطرود گردید و آن گاه عرب به ارسطو و ایرانیان به افلاطون پیوستند . در ایران جریان انتقال از نظام نوافلاطونی به نظام افلاطون با فلسفه ملاهادی سبزواری به پایان رسید زیرا این حکیم صریحاً از قبول نظریه فیضان سرباز زد و به مفهوم افلاطونی « حق » گرائید .

فلسفه سبزواری مانند فلسفه های اسلاف او با دین آمیخته است در هر جامعه ای که علوم طبیعی راهی نداشته باشد و یا مورد توجه قرار نگیرد تعقل فلسفی سرانجام مجذوب دین می گردد در این گونه جامعه ها مفهوم علت طبیعی یعنی مجموع شرایط مقدم بر یک «نموده» از اهمیت می افتد و مفهوم علت فوق طبیعی رواج می یابد و سپس علت فوق طبیعی بصورت علت دینی محض یعنی اراده خدا در می آید .

بنا بر جهان بینی سبزواری عقل دو وجه دارد .

۱ - عقل نظری که موضوع آن فلسفه و ریاضیات و ...
۲ - عقل عملی که موضوع آن فن تدبیر منزل و سیاست و ...
فلسفه شناختی است درباره آغاز و انجام اشیاء و نفس و نیز قانون خدا که همانا دین است، برای آنکه اصل اشیاء را فهم کنیم باید نموده های گوناگون جهان را مورد تحلیل دقیق قرار دهیم . چنین تحلیلی به ما نشان می دهد که سه اصل اولی وجود دارد .

- ۱ - وجود یا بود = نور .
- ۲ - ماهیت یا نمود یا ظل = سایه .
- ۳ - عدم یا نابود یا ظلمت = تاریکی .

وجود مطلق و واجب است ، و ماهیت نسبی و ممکن . وجود در ذات خدا خیر مطلق است و این قضیه که وجود خیر مطلق است بدیهی است .

وجود بالقوه پیش از آن که بصورت وجود بالفعل در آید ، هم در معرض وجود است و هم در معرض عدم ، امکان و امتناع آن برابر است بنا بر این می توان پذیرفت که حقیقت وجود یا حق ، چون بالقوه را بصورت بالفعل در می آورد خود لاوجود نیست زیرا عمل لاوجود بر لاوجود به تحقق نمی انجامد ، سبزواری با استناد فعلیت به حق ، جهان بینی سکونی افلاطون را دگرگون کرد ، و به پیروی از ارسطو حق را مبدء ثابت و موضوع همه حرکات شمرد . از دیدگاه او موجودات عالم به کمال عشق می ورزند و بسوی غایات نهائی خود سیر می کنند - جمادی به سوی نباتی - نباتی به سوی حیوانی و حیوانی به سوی انسانی و شگفت این است که انسان در زهدان مادر از همه این مراحل می گذرد . محرک ، یا مبدء حرکت است یا موضوع حرکت و یا این هر دوست . در هر حال محرک باید یا متحرک باشد یا غیر متحرک . این قضیه که همه حرکات باید خود متحرک باشند نوعی تسلسل پیش می آورد پس باید محرکی غیر متحرک که مبدء و موضوع نهائی همه حرکات است موجود باشد .

حق ، وحدت صرف است زیرا اگر بیش از یک حق موجود باشد هر یک دیگری را محدود خواهد کرد . حق از لحاظ خالقیت نیز نمی تواند از یکی (وحدانیت) در گذرد زیرا کثرت خالق موجب کثرت عالم اجسام می شود و اگر چند عالم موجود باشد ، چون هریک کروی هست ، فقط در یک نقطه با یکدیگر تماس خواهند شد و از این رو لازم خواهد آمد که میان آن عالم ها خلاء باشد و می دانیم که خلاء محال است ، حق که از حیث ذات خود واحد است از منظری دیگر متکثر است به این معنی که حق همانا حیات و قدرت و عشق است این اوصاف عارض ذات او نیستند اما او عین آنها است و آنها عین او هستند .

وحدت حق ، وحدت عددی نیست ذات حق وحدتی است فارغ از همه نسبت ها؛ سبزواری بر خلاف صوفیان و متفکران دیگر بر این بود که اعتقاد به وحدت با اعتقاد به کثرت ناسازگار نیست، بسیاری محسوس ، صرفاً تجلی اسماء و صفات حق است صفات ، وجوه متعدد علم است ، و علم ذات حق است اما بر شمردن صفات حق براستی میسر نیست ، چه توصیف حق ممتنع است و برای

تعریف حق که باید مقوله عدد را بکار بست کاری ناموجه است زیرا مستلزم نقل امر بی نسبت است به حوزه امور با نسبت، جهان و هر چه در او هست ظلّ اسماء و صفات حق یا نور مطلق شمرده می شود .

جهان ، وجود منبسط است ، کلام نور است ، کلمه « کن یا درباش » است . تکثر محسوس، زاده شدن ظلمت یا زاده تحقق عدم است . اشیاء با یکدیگر تفاوت دارند ، زیرا ما از پس شیشه های رنگین گوناگون - بوساطت قالب های وجود منبسط آنها را می نگریم ، سبزواری در تائید نظر خود به نقل ابیاتی از عبدالرحمان جامی که مفهوم مثل افلاطونی را با زیبایی تمام باز می نماید پرداخته است .

اعیان همه شیشه های گوناگون بود کافتاد در او پرتو خورشید وجود
هر شیشه که سرخ بود یا زرد و کبود خورشید در او به آنچه او بود نمود
سبزواری در موضوع روانشناسی اساساً از ابن سینا پیروی کرد ولی روان شناسی او کامل تر و منظم تر از روانشناسی ابن سیناست و انواع نفس را چنین طبقه بندی کرده است .

نفس ، شامل نفس سماوی و نفس ارضی است .

نفس ارضی خود شامل نفس نباتی نفس حیوانی و نفس انسانی است .

قوای نفس نباتی عبارتند از ۱ - قوه غاذیه بسرای بقاء فرد ۲ - نامیه
برای کمال فرد ۳ - مولده برای بقاء نوع .

نفس حیوانی دارای قوای زیر است .

۱ - حواس ظاهری ۲ - باطنی ۳ - قدرت تحرک که خود دو جنبه دارد
۱ - حرکت ارادی ۲ - غیر ارادی، حواس ظاهری ذائقه ، لامسه ، شامه ، سامعه
و باصره اند ، بر خلاف آنچه برخی از اهل تحقیق گفته اند صدا در درون گوش نیست بلکه در بیرون است . اگر صدا در بیرون نباشد تشخیص و فاصله آن میسر نمی شود . حس سامعه از حس باصره پست تر است ولی این دو از سایر حواس برترند برای برتری باصره بر سامعه چند دلیل می آورد .

۱ - چشم اشیاء دور را ادراک می کند .

۲ - چشم نور را که از همه اعراض والا تر است در می یابد .

۳ - ساختمان چشم از ساختمان گوش پیچیده تر و ظریف تر است .

۴ - مدرکات بصری امور وجودی هستند اما مدرکات سمعی بر امور

عدمی مانده اند .

حواس باطنی نیز پنج است .

۱ - قوه حس مشترک، که لوح نقش به شمار می رود و در حکم صدراعظمی است که به یاری پنج جاسوس حواس ظاهری از اوضاع جهان بیرونی خبردار می شود .

۲ - قوه خیال که یافته های حس مشترک را نگهداری می کند، یافته های حس مشترک نگاره ها یا صور اشیاء خارجی هستند، چنانکه «یافته های حافظه انگاره ها یا معانی اند» اگر این قوه نباشد احکامی از قبیل این که «سفیدی و شیرینی به شئی واحدی تعلق دارد» امکان پذیر نیست حس مشترک وقتی می تواند نسبت محمول به موضوع را ادراک کند که نگاره یا صورت موضوع و محمول به وسیله قوه خیال نگهداری شده باشد .

۳ - قوه واهمه که معانی جزئی را ادراک می نماید، مثلاً گوسفند ، در پرتو این قوه به دشمنی گرگ پی می برد و از آن می گریزد، برخی از جانداران از این قوه محروم اند چنانکه پروانه بدون تشخیص خطر آتش خود را در کام شمع می افکند .

۴ - قوه حافظه که یافته های قوه واهمه را یعنی انگاره ها با معانی را نگهداری می کند .

۵ - قوه متصرفه که موجب ترکیب و تفصیل صور و معانی می شود ، با این قوه است که ما مثلاً به تصور انسان بالدار می رسیم ، این قوه اگر به هدایت واهمه عمل کند متخیله نامیده می شود، اگر زیر سلطه عقل قرار گیرد مفکره خوانده می شود .

وجه امتیاز انسان بر جانوران دیگر عقل یا نفس ناطقه است که ذات انسانیت بشمار می آید . عقل از وحدت حقیقی و نه از وحدت عددی برخوردار است و امور جزئی را به وساطت حواس ظاهری در می یابد و امور کلی بخودی خود . عقل سایه نور مطلق است و مانند آن ، خود را به طرق گوناگون متجلی می سازد و با وحدت خود کثرت را در بر می گیرد ، و قادر بدریافت تکثر محسوسی است و با جسم رابطه الزامی ندارد زمانی و مکانی نیست و از این رو تغییر نمی پذیرد عقل در حالت خواب بدن مثالی را بکار می گیرد و در بیداری از بدن جسمانی سود می جوید و این امر می رساند که عقل به هیچیک از

این دو بدن نیاز ندارد و به اراده خود آنها را بکار می گمارد .
سبزواری نظر به تناسخ افلاطون را نپذیرفت و وجوه گوناگون آن را رد کرد از نظرگاه وی نفس مرگ ناپذیر است و با تکامل تدریجی قوای خود بر خاستگاه اصلی خویش یعنی عالم نور مطلق باز می گردد .
عقل در راه تکامل خود از مراحل چندی می گذرد .

الف (مراحل عقل نظری که عبارتند از :

۱ - عقل بالقوه ۲ - عقل بالملکه ۳ - عقل بالفعل ۴ - عقل مستفاد .

ب (مراحل عقل عملی که عبارتست از :

۱ - پالایش بیرونی یا تجلیه ۲ - پالایش درونی یا تخلیه ۳ - کسب ملکات نیکو یا تخلیه ۴ - انفصال از خود و اتصال به حق که از آن به فناء تعبیر می کنند؛ از این بحث به نیکی تأثیر عرفان و صوفیگری را در فلسفه عملی سبزواری می توان دریافت .

به این ترتیب عقل یا نفس ناطقه پله پله از نردبان وجود بالا می رود و سرانجام در کلیت نور مطلق فانی و در ابدیت او مستغرق می شود معدوم از خود و موجود در محبوب ازلی می گردد و در عین حال هم هست و هم نیست .
اما آیا نفس ناطقه در انتخاب راه آزاد است ؟ در این زمینه سبزواری به انتقاد اصحاب عقل که انسان را خالق مستقل شرّ می شمردند پرداخت و نتیجه گرفت که هر چیز دارای دو وجه است وجه روشن و وجه تاریک هیچ چیز نیست که از این دو وجه بهرور نباشد خیر از وجه روشن می زاید و شرّ از وجه تاریک بر می خیزد بنابراین انسان به اقتضای دو وجه خود هم مختار است و هم مجبور ...
بحث بیشتر درباره فلسفه سبزواری و تأثیر اندیشه های او در فیلسوفان بعدی را به کتب مفصل تر احاله می دارد .

شخصیت حکیم سبزواری در متن تاریخ :

حکیم فرزند مرحوم حاجی میرزا مهدی فرزند میرزا هادی فرزند حاج میرزا مهدی فرزند محمد صادق تاجر سبزواری می باشد نامبردگان همه در سبزوار اهل ثروت و شهرت و اعتبار و مردمانی خیر و نیکو کار بوده اند که تا هم اکنون موقوفاتی از آنان باقی و برقرار است . پدر حکیم سبزواری (حاجی میرزا مهدی) از علماء زمان خود و فردی با مکنّت بوده و در سبزوار طبابت می نموده است و در سنه ۱۲۲۰ بعنوان اداء حج اسلام بمکه معظمه رفته و در

مراجعت از راه شیراز وفات می نماید .

آنچه از همه کتب تراجم احوال مانند (ریاض العارفین و مطلع الشمس و طرایق و حاشیه شمس التواریخ و دانشوران خراسان و منشآت فرصت شیرازی و ضمناً مجله یادگار و غیره اینها) بنحو اجمال و اختصار بر می آید به اقتضای وضع این مقام این است که :

ملاهادی سبزواری در سال ۱۲۱۲ در سبزوار متولد (که ماده تاریخ او را « غریب » گفته اند) و در حدود هفت یا هشت سالگی از دامان مادر به آغوش پدر افتاد ، بحکم پدر نامور بخدمت استاد رو نهاد و شروع بخواندن صرف و نحو نمود و همین ایام است که پدرش در سفر مکه به شیراز وفات کرده و مرحوم حاج ملاحسین سبزواری که هم عموزاده و هم خالو زاده آنجناب و هم بوصیت پدرش قیم وی و با او جمع المال و شریک بوده او را به مشهد مقدس برد و حاجی تا سنه ۱۲۲۵ در جوار حضرت امام معصوم سلام الله علیه در ادبیات و فقه و اصول و منطق و فلسفه و ریاضیات درس خوانده ، آنگاه پس از چندی به اصفهان شتافت و مدت پنج سال در نزد آخوند ملا تحصیل کرد ، آنگاه به خراسان برگشت و به مشهد مقدس رفت و مدت پنج سال آنجا به تدریس حکمت و فقه و اصول مشغول بود و سپس در سنه ۱۲۵۰ بقصد اداء حج به ناحیه بیهق عزیمت و با زوجه اش به سمت مکه معظمه حرکت نمود و در این سفر آن مخدره وفات کرده و حاجی پس از اداء مناسک حج به عزم مراجعت به وطن از طریق کرمان حرکت و بطور ناشناس وارد آن شهری گردد در کرمان با دختر ملا عارف ازدواج و پس از سه سال بصوب سبزوار رهسپاری شود . فضائل اخلاقی و احاطه علمی و حسن تقریر حاجی سبزواری او را بسیار معروف و مشهور ساخته و پس از آنکه در سبزوار مستقر شد و به تدریس پرداخت طالبین علم نه فقط از غالب بلاد ایران بلکه از هندوستان و ممالک عربی و عثمانی نیز بحوزه درس او می شتافته اند از سالهای متمادی یعنی قریب چهل سال با دقت و انضباط و وقت شناسی و صحت عملی که کانت فیلسوف معروف آلمانی را بخاطر می آورد در وقت معین در مدرس خویش به افاضه مشغول بوده است .

کیفیت تدریس وی بطوری بود که هر شنونده را مجذوب و از خود بی خود می کرد از این جهت وی نهایت مواظبت را داشته که هر یک از شاگردان که طاقت شنیدن کلمات او را ندارند به مجلس درس نیایند نام شاگردان وی که به منزله کتاب های اویند بعد از ذکر تألیفات وی خواهد آمد .

از آن مرحوم کرامات و مکاشفات بیشماری در حیات و ممات صادر شده که در کتب مذکوره ضمن شرحی از امکان صدور کرامات از اولیاء و علت و سبب آن نوشته آمده است . برای بسط معلومات بیشتر بعضی رسالات (از جمله کتاب شرح زندگانی حاج ملاهادی اسرار ، بقلم نواده ایشان اسراری سبزواری) عیناً حتی بدون تغییر نثر و رسم الخط قدیمی آن رسالات در آخر همین کتاب نقل گردیده است .

حکیم سبزواری و تألیفاتش به ترتیب حروف

- ۱ - اسرار الاساس : در شرح « النبراس » که اصل آن بشعر عربی و متعلق به خود اوست .
- ۲ - اسرار الحکم که آن را (حکم الاسرار) نیز گفته اند .
- ۳ - کتاب اسرار العبادۃ : این دو کتاب هر دو به فارسی و چنانکه از مطالب آن برداشت می شود پر مطلب و اغلب مانند کتاب گوهر مراد « عبدالرزاق لاهیجی » در حوزه های علمی عراق و هندوستان ، پاکستان ، افغانستان و ایران نزد استاد درس می خوانند .
- ۴ - جواب سؤالات مسائل مشکله ، معروف به « جواب و سوال » که کشکولی است ، توسط شاگردان وی و غیر ایشان پرسش و هر کدام از آنها ، مطالب مشکلی از اخبار و آیات و رموزات و قواعد حکمیه است که ظاهراً بین آنها تنافی بوده ، با بیانی شیرین جواب داده است . کتاب یاد شده عربی و فارسی و منظوم و منشور بوده و دارای معانی عالی است . سائلین آن (چنانکه در کتاب شرح حال حکیم سبزواری توسط آقای اسراری نگاشته شده است) آقایان : عارف بجنوردی ، ملا اسماعیل میان آبادی ، ذوالفقارخان بسطامی و آقا سید فاضل هندی و آقا میرزا ابوالحسن و شیخ محمد ابراهیم واعظ تهرانی و عده دیگر که همه از فضلا و دانشمندان عصر خود بوده اند .
- ۵ - حاشیه بر اسرار الاساس تالیف خود او .
- ۶ - حاشیه بر کتاب اسفار : تالیف حکیم ملاصدرا .

- ۷ - حاشیه بر کتاب البهتجه المرضیه ، در علم نحو .
- ۸ - حاشیه بر خفری ، حاشیه خفری بر شرح ملاعلی قوشچی بر تجرید طوسی است .
- ۹ - حاشیه بر شرح دعاء جوشن .
- ۱۰ - حاشیه بر شرح دعاء صباح .
- ۱۱ - حاشیه بر شرح غررالفرائد .
- ۱۲ - حاشیه بر شرح اللالی المنتظمه .
- ۱۳ - حاشیه بر کتاب شوارق ، ملا عبدالرزاق لاهیجانی در حکمت .
- ۱۴ - حاشیه بر کتاب الشواهد الربوبیه . تالیف صدرالمতالیهین .
- ۱۵ - حاشیه بر کتاب مبدا و معاد ، تالیف صدرالمতالیهین .
- ۱۶ - حاشیه بر مثنوی مولوی که معروف به شرح مثنوی است و آن را شرح اسرار هم گفته اند و بنام حاجی حسام السلطنه نوشته گردیده است .
- ۱۷ - حاشیه مفاتیح الغیب ، تالیف صدرالمতالیهین .
- ۱۸ - دیوان اشعار که بعداً در این باره عناوینی ابراز خواهد شد .
- ۱۹ - کتاب راح قراح در علم بدیع که در اسناد به راح القداح و راح افراح نقل شده است .
- ۲۰ - کتاب ریحیق : در علم بدیع که از اشعار عربی و فارسی از قدما و متأخرین و هم اشعار خودش در آن آمده است .
- ۲۱ - رساله مبداء و معاد ، بنام آقا خان نوری صدراعظم .
- ۲۲ - رساله در مشارکت حد و برهان .
- ۲۳ - شرح کتاب الابحاث المفیده در تحصیل عقیده ، تالیف علامه حلی .
- ۲۴ - شرح احوال و گزارش اوضاع خودش .
- ۲۵ - شرح دعای جوشن کبیر ، معروف به شرح اسماء و از بهترین مؤلفات اسرار است .
- ۲۶ - شرح دعای صباح ، حضرت امیرالمومنین .
- ۲۷ - شرح غررالفرائد ، معروف به شرح منظومه در حکمت .
- ۲۸ - شرح اللالی المنتظمه ، که متن هر دو از خود اوست .
- ۲۹ - ارجوزه غررالفرائد در حکمت .
- ۳۰ - کتابی در جمع اشعار متفرقه .

- ۳۱ - کتابی در حکمت ، پانزده هزار بیت .
- ۳۲ - ارجوزة اللآلی المنتظمة ، در منطق مشتمل بر سیصد بیت .
- ۳۳ - کتاب محاکمات در رد بر شیخیه ، که در آن بین شیخ احمد احسانی و ملا محسن فیض به محاکمه بر خواسته است .
- ۳۴ - منظومه مقیاس ، در مسائل فقه .
- ۳۵ - ارجوزه نبراس ، در اسرار عبادات است که بنام نبراس محفل التفقه نیز گفته اند و از طهارت تا انتهای حج است .
- ۳۶ - کتاب هادی المضلین .
- ۳۷ - کتاب هدایة الطالبین .

حکیم ملاهادی سبزواری و شاگردانش

چنانکه قبلاً مذکور شد حاجی پس از بازگشت به سبزوار در مدرسه ای که بنام خودش مشهور شده است در حکمت درس می گفته اند و جماعتی از مستعدان قابل و علماء کامل از بلاد متفرقه بدان مجلس حاضر و هر یک به اندازه استعداد از وی مستفیض می گشته اند که در اصطلاح شاگردان ایشان محسوب می شده اند نام هر یک به ترتیب حروف بمانند کتب رجال در زیر آورده می شود .

- ۱ - شیخ ابراهیم تهرانی معروف به شیخ معلم .
- ۲ - شیخ احمد میامیه .
- ۳ - سید احمد فرزند شهاب الدین ادیب پیشابوری .
- ۴ - میرزا اسدالله سبزواری .
- ۵ - میرزا اسماعیل افتخار الحکماء طالقانی .
- ۶ - ملا اسماعیل سبزواری .
- ۷ - حاجی ملا اسماعیل فرزند علی اصغر تبریزی .
- ۸ - میرزا جعفر حکیم الهی لواسانی .
- ۹ - حاج میرزا حسن حکیم که داماد او بوده است .
- ۱۰ - آقای حسن فرزند ملا زین العابدین .
- ۱۱ - حاج میرزا حسین مدرسی سبزواری .
- ۱۲ - حاج ملا سلطانعلی محمد گنابادی .
- ۱۳ - میرزا شمس الدین حکیم الهی ثانی .

- ۱۴ - میرزا عباس دارابجردی .
 ۱۵ - سید عبدالغفور جهرمی .
 ۱۶ - میرزا عبدالکریم خبوشانی .
 ۱۷ - حاج ملاعلی سمنانی .
 ۱۸ - میرزا علینقی صدر العلماء .
 ۱۹ - فاضل صدخروی .
 ۲۰ - میرزا محسن قزوینی .
 ۲۱ - میرزا محمد یزدی .
 ۲۲ - ملا محمد یزدی .
 ۲۳ - آقا محمد باقر کرمانی که استاد حاجی شیخ الرئیس قاجار بوده است .
 ۲۴ - شیخ محمد جرجیس .
 ۲۵ - ملا محمد رضا اردکانی .
 ۲۶ - ملا صادق صباغ کاشانی .
 ۲۷ - ملا محمد کاظم فرزند محمد رضا سبزواری که مردی شاعر بوده و تخلص سر داشته و تاریخ وفات استاد خود (حکیم سبزواری) را به ماده بسیار خوبی به نظم در آورده است .
 ۲۸ - ملا محمد صادق حکیم .
 ۲۹ - ملا محمد صالح فریدبی .
 ۳۰ - نواب محمد هاشم میرزای جناب .
 ۳۱ - آقای محوی .
 ۳۲ - میرزا نصرالله اصفهانی .
 ۳۳ - حاج میرزا نصرالله مشهدی .
 ۳۴ - میرزا نصرت خان طبیب قوچانی .
 ۳۵ - همای شاعر، غیر از رضا قلیخان .
 ۳۶ - آقای محمد رضا قمشه ای .
 ۳۸ - میرزا ابراهیم سبزواری .
 ۳۹ - ملا علی رضا نزیل کابل .
 ۴۰ - شیخ علی اصغر سبزواری .

بالجمله علاوه بر این شاگردانی که نوشتیم بعضی دیگر نیز بطریق مکاتبه از وی استفاده یا حضوراً با او ملاقاتی نموده اند ، از آن بین میرزا بابای مستوفی گرگانی است که سؤالی نظماً نوشته در حین توقف در سبزوار خدمت ایشان ارسال داشته است . اصل این سوال و جواب در اختتام دیوان به منظور اتمام افاده به چاپ رسیده است که اول آن به این شرح می باشد .

ای حکیمی که چون تو فرزندی مادر دهر در زمانه نژاد
وادی عشق را توئی هادی سالکان طریق را تو مرا
تا اینکه یاد آور شده است .

در سه جاموت داده اند نشان عارفان طریق راه رشاد
و حاجی حکیم سبزواری به نظم در جوابی که داده اند چنین گفته اند .
ای عزیزی که چون تو بابائی ایزد ابناء معرفت را داد
دایم از کوشش تووچو توئی قوت و قوت رسد به این اولاد
تا اینکه بیان داشته اند .

ای که انواع مرگ پرسیدی ایزد انواع زند گیت داد
این منظومه را میرزا بابای مستوفی در ۲۷ بیت به ضمیمه نامه منثوری به حکیم نوشته و ایشان نیز در ۴۴ بیت انواع موت را از ذاتی ، اضطراری ، اختیاری و چهار قسم (ابیض ، اخضر ، اسود ، الاحمر) پاسخ فرموده اند .

عده ای از کسانی که از جذبه او هلاک شدند چهارده نفر نوشته شده اند از جمله خود کشی درویشی مجذوب که در اغلب شروح احوال وضع او را نقل کرده اند اینک شعر آقای شیخ مفید داور که گوشه ای از مجذوبین را ارائه می دهد نقل می شود .

پیشوا و هادی شرع مبین	حاج و حاج آن سناد اهل دین
یادگار از علم و فضل باستان	بود جان بخشای قلب زاستان
جذبه اش می برد انسان را ز تاب	این شنیدستم که آن عالی جناب
می کشیدش قول او سوی مراد	هر که او را بود عشقی در نهاد
محو روی دوست سرتا پا شدند	زین جهت جمعی از او شیدا شدند
و آن یکی تن را به آتش ساخت حرق	آن یکی خود را به دریا کرد غرق
جا ز خاک تیره بر افلاک کرد	وان دگر حلقوم خود را چاک کرد
ناپدید آمد ز خلق این جهان	وان دگر در بیشه مازندران

عشق کرده است و کند این کارها نیست داور کذب این گفتارها

ترجمه و حاشیه بر تالیفات حکیم سبزواری

اخيراً در حوزه علمیه ترجمه و شروح و حواشی بر کتب حکیم سبزواری بوفور دیده می شود از آن جمله ترجمه شرح منظومه به فارسی در سه جلد در مشهد از زین الدین جعفر زاهدی استاد دانشگاه مشهد است. از همین مترجم خود آموز منظومه در منطق به فارسی که بخش نخست و نیز خود آموز منظومه فلسفه برین = الهیات و نیز قسمت طبیعیات و روان شناسی و معاد چاپ به بازار ارائه گردیده است .

حاشیه بر منظومه سبزواری بسیار نوشته شده که مهمترین آنها :

- ۱ - حاشیه هیدجی ، تالیف حاج آخوند ملا محمد حکیم هیدجی .
- ۲ - تعلیقه رشیه علی شرح منظومه سبزواری ، تالیف آقای میرزا مهدی آشتیانی .

۳ - درالفوائد و هو تعلیقه علی شرح المنظومة السبزواری ، تألیف حاج شیخ محمد تقی آملی .

۴ - شرح غرالفرائد معروف به شرح منظومه حکمت - قسمت امور عامه و جوهر و عرض این کتاب مشتمل است بر متن غرالفرائد ، شرح غرالفوائد و حواشی و تعلیقات از سبزواری و هیدجی و آملی و فرهنگ اصطلاحات و تعبیرات و فهرست نام اشخاص و فرقه ها و کتابها و مبانی و متافیزیک سبزواری به زبان انگلیسی توسط دانشگاه مک گیل کانادا .

۵ - شرح دعای صباح به فارسی ، توسط کیوان قزوینی .

ملک الشعراء بهار در کتاب سبک شناسی جلد سوم آثار فلسفی حکیم سبزواری را از جمله کتب علمی فارسی بالنسبة پخته و روان تحریر یافته معرفی می کند .

حکیم سبزواری و نظرات فلسفی او

چنانکه یاد آوری شد اسرار الحکم دارای مضامینی قابل توجه بوده که شایسته عطف توجه می باشد . گذشته از آن وی در تألیف خود در بعضی از معتقدات و آراء فلسفی با شیخ الرئیس مخالف بوده و انتقاداتی درین زمینه دارد که بعضاً یاد آوری می شود .

حکماء مثلاً مانند ابوعلی سینا ادراک کلیات را مفهوم های ذهنی و نوع و جنس را منتزع از افراد خارجی می دانند . حکیم سبزواری چون، فلاسفه اشراق قائل اند که مفاهیم انواع و کلیات عقلیه امور ذهنی منتزع از افراد خارج نیست بلکه مفاهیم مزبور در عالم نفس عناوینی دیگر از حقایق عقول مجرده است که در آئینه نفس ناطقه پدید می آید . بیا اتحاد و ارتباط نفس با آن حقایق است و هر اندازه نفس ناطقه را صفای ذاتی و ذکاوت فطری یا اکتسابی کاملتر باشد نیل و اتصال و ارتباطش به آن حقایق کلیه بیشتر می باشد .

حکیم سبزواری بسیاری از مباحث منظومه و شرح منظومه خود را در امور عامّه از کتاب شوارق ملا عبدالرزاق لاهیجی و در سایر مباحث از اسفار و شرح اشارات و شرح حکمت الاشراق و بعضی از کتب میرداماد مانند قبسات فراهم آورده است . امور عامّه را نیز در مواردی که شوارق با سلیقه و مسلک وی وفق نمی داد بکلمات ملاصدرا متوجه بود از قبیل مباحث وجود و ماهیت و بدینوسیله کلمات ملاصدرا را روشن تر ساخت ، منظومه سبزواری که از مهمترین مؤلفات وی است از نظر بلاغت و نظم عربی چندان ارزشی ندارد ولی از جهت مشتمل بودن بر مباحث فلسفه می توان گفت جامع ترین کتاب است که دوره کامل منطق و فلسفه را با کمال اختصار در بر دارد . در شرح منظومه گاهی اتفاقاً مشاهده می شود که سبزواری با صدرالدین شیرازی مخالفت کرده ولی پس از دقت لازم دانسته می شود که حاجی با ملاصدرا مخالفت اساسی ندارد از قبیل بحث برهان تضایف ، اتحاد عاقل و معقول . ترکیب اتحادی ماده و صورت و کیفیت علم که در واقع چنانکه گفته شد بیشتر صورت مناقشه دارد و وارد نیست .

حکیم سبزواری و شعر و شاعری

حکیم سبزواری صاحب ذوقی شاعرانه بوده و مضامین حکمی و عرفانی و فلسفی را به نظم در آورده است از لحاظ ادبی شعرش متوسط ولی شورانگیز و دلپذیر و پر معنی می باشد چنانکه دیده می شود .
مدام از گردش چشم بتان ساغر زند اسرار
اگر چه پارسائی بود رند باده خواری شد

او تخلص اسرار می کرد چنانکه خود گوید .
دلم اسرار جام جم نهان داشت از آنم از ازل اسرار کردند

اسرار و دیگر شعرای فارسی گو

اغلب نزدیک به تمام غزلیات او رنگ و بوی اشعار لسان الغیب را دارد و
به استقبال او رفته و از افکار او الهام گرفته است که بترتیب حروف شمه ای بیان
می گردد .

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بزن که عیش جهان شد بکام ما
حافظ

ساقی بیا که گشت دلارام رام ما
آخر بداد دلبر خوش کام کام ما
اسرار

الا یا ایهاالساقی ادر کاساً و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
حافظ

الا یا ایهاالورقی ثری نشوی اطلعن عنها
که اندر عالم قدسی ترا باشد نشیمنها
اسرار

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
حافظ

شورش عشق تودرهیچ سری نیست که نیست
منظر روی تو زیب نظری نیست که نیست
اسرار

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد
در دل دوست بهر حيله رهی باید کرد
نشاط اصفهانی

دیده را آئینه روی شهی باید کرد
سینه را جلوه گه مهر و مهی باید کرد
تار اسرار چو نور است از آن رو که ازوست
طاعتی گر ننمودی گنهی باید کرد
اسرار

حسبحالی ننوشتی و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
حافظ

ما ز میخانه عشقیم گدایانی چند
باده نوشان و خموشان و خروشان چند
خورد چشم سیهت خون مسلمانی چند
کرد ویران نگهت خانه ایمانی چند
اسرار

گلغذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس
حافظ

غم عشقی ز نشاط دو سرا ما را بس
صحبت بیدلی از شاه و گدا ما را بس
اسرار

یارب این نوگل خندان که سپردی بمنش
می سپارم بتو از چشم حسود چمنش
حافظ

مدتی شد دل گمگشته نیامد خبرش
یارب از چرخ جفا پیشه چه آمد به سرش
اسرار

خوشا شیراز و وضع بی مثالش
خداوندا نگهدار از زوالش
حافظ

بدیدم آنچه از هجر جمالش
خداوندا نبیند کس مثالش
اسرار

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
حافظ

شمع رویش چو برافروخت ببزم ابداع
همچو انجام در آغاز یکی داشت شعاع
اسرار

این دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگه دار که من میروم الله معک
حافظ

ای که ریزی بدل ریشم از آن حقه نمک
حقه بازی ز دهان تو بیاموخت فلک
اسرار

بغیر آنکه بشد دل و دانش از دستم
بیابگو که ز عشقت چه طرف برستم
حافظ

نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم
بیابگو که ز عشقت چه طرف برستم
کنم مصالحه یکسر بصالحان می کوثر
بشرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم
نه شیخ میدهم توبه و نه پیر مغان می
ز بسکه توبه نمودم ز بسکه توبه شکستم
یغمای جندقی

دهید شیشه صهبای سالخورده به دستم
کنون که شیشه تقوای چند ساله شکستم
اسرار

فاش می گویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
حافظ

برد رویت هوس رویت گل از یادم
کرد سرو قدت از سرو چمن آزادم
اسرار

خرما نتوان خورد از این نخل که کشتیم
دیبا نتوان بافت از این پشم که رشتیم
سعدی

از روز ازل می خور و رندانه سرشتیم
بر جبهه بجز قصه عشقت ننوشتیم
اسرار

هر که بپرسدت که مه ز ابر چگونه واشود
بازگشا گره گره بند قبا که اینچنین
مولانا

فتنه چسان بپا شود خیز و بپا که همچنین
آب حیات چون رود جلوه نما که همچنین
اسرار

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
حافظ

حرف اغیار دغا در حق یاران مشنو
آشنایان مگذار و پی بیگانه مرو
ایکه در مزرع روی تو دهد حاصل مهر
بنوایم ، بنوازم که رسد وقت درو
پیش آن روی گل و سنبل زلفی که تراست
«خرمن مه بجوی خوشه پروین بدوحو»
اسرار

راه عشق است و بهر گام دو صد جان بگرو
عشق سَرِیست نهائی ، بدر از گفت و شنو
اسرار

سل المصانع ركبا تهيم فى الفلواتى
تو قدر آب چه دانى كه در كنار فراتى
سعدى

اتى الربيع قبل الهموم بالنغماتى
بگير جام شرابى بنوش آب حياتى
اسرار
خوشا دردىكه درمانش تو باشى خوشا راهى كه پايانش تو باشى
عراقى
خوشا جاني كه جانانش تو باشى خوشا دردى كه درمانش تو باشى
به بايد ترك جان گفت و بسر رفت به آن راهى كه پايانش تو باشى
اسرار

اسرار و شخصيت مداحى وى

۱ - پيغمبر اكرم (ص)

ز جهان بود وجود تو غرض كل عرض بوده و بود تو غرض
گر چه مسجود ملك شد آدم بود از آن سجده سجود تو غرض
.....

از بهترين سلاله آدم توئى بهين بر بهترين كلاله حوا توئى مهين
.....

بر قامت تو شد راست دنياى كن فكاني
بر تارك تو زيباست اكليل من رآنى
هستى برابنيا شه ، فرمانبرت كه ومه
تاج تو لى مَعَ اللّٰه حق را تو نور ثانى

۲ - ساقى كوثر (ع)

هندو خال رخس باج ز عنبر گرفت
پسته جان پرورش شهد ز شكر گرفت

جام جم اسرار غیب می شودش منکشف
جام ولا هر که از ساقی کوثر گرفت

.....

ساقی بیا که عمر گرانمایه شد تلف
دایم نخواهد این در جان ماند در صدف
اسرار! جان کند ز چه رو ترک ملک تن
بیند جمال مهر جلال شه نجف

.....

نقش دیوان قضا آیتی از دفتر عشق
آسمان بی سرو پائی بود از کشور عشق
تاج اسرار علی قطب مدار عشق است
او بود دایره و مرکز او محور عشق

۳ - پنج تن آل کسا

چون دست قضا رشته اعمار برشت
با دوستی پنج تن از کاخ سپنج
بگسیختنش خامه تقدیر نوشت
اسرار رو این پنج به از هشت بهشت

۴ - حافظ

هزاران آفرین بر جان حافظ
ز هفتم آسمان غیب آمد
همه غرقیم در احسان حافظ
لسان الغیب اندر شان حافظ
اساطیر همه دیوان حافظ
سخن پایانی اندر شان حافظ
پیمبر نیست لیکن نسخ کرده
به بند اسرار لب را چون ندارد

۵ - محمد شاه قاجار و تاریخ جلوس او

آنکه شیران را کشیدی در شطن
خاتم الملک سَمی الخاتم!!
و آنکه پیلان را نشاندی در عطن
قبله مرآت ذات ذوالمنن

چارمین شاه است از قاجار کاو علت غایی بود زان چهارتن
 شاهدان کاورده تاریخ جلوس (عَهْدُهُ خَيْرُ قُرُونٍ کَلک من)
 شد چهل سال و نگفت اسرار مدح لیک حسن شه بود پیمان شکن

الف) اسرار و صنایع بدیعی لفظی و معنوی

اسرار در هنر شعر بسیار بصنایع بدیعی اعم از لفظی و معنوی نظر داشته و بیشتر صنعتی که بکار برده عبارت است از تجنیس ، مراعاة النظیر ، تشبیه ، توریه ، اشتقاق شبه اشتقاق .

۱ - تدبیج : به معنی زینت کردن و در اصطلاح ادب ، نام الوان آوردن که قصد معنای حقیقی نباشد .

سرشک سرخ و رنگ زرد اسرار سیه روزی ما را شد علامت

.....

رخم زرد و مویم سفید اشک سرخ سیه روز و سودائی از موی او

۲ - تشبیه : یعنی مانند کردن چیزی به چیز دیگر در صفتی یا در معنایی بواسطه الفاظی خاص .

شبی دارم دراز و تیره، همچون تار گیسویت
 دلی دارم پریشان همچو موی عنبرین بویت

.....

تاتار گیسو ریخته جانها بتار آویخته
 گوید دل بگسیخته منصورم این دار منست

.....

تا گرفتار رخ و زلفش شدیم از قیود کفر و دین رستیم ما

۳ - تشبیه تسویه : آن است که مشبه دو یا بیشتر و مشبه یکی باشد و اغلب یکی از آن متعلق بگوینده است .

بود روز من و مویش شب تار حواجه و شخصی کالهلالی

۴ - تجنیس : یا جناس = چنانست که کلماتی در گفتار آید که شبیه یکدیگر و تقریباً هم جنس بوده ولی معانی مختلف باشد .
بسی اسرار که در خرقه اسرار بود
الله الله منگر خرقه پشمینه ما

.....

ز صهای شهودش جرعه ای ساقی کرامت کن
که بر اسرار روشن گردد اسرار کرامتها

۵ - جناس خط بهمراه شبه اشتقاق : جناس خط یا جناس تصحیف آنکه متجانسین در کتابت، گذشته از نقطه با هم برابر باشند و در خواندن مختلف ، اشتقاق یا اقتصاب : گرفتن کلمه ای از کلمه دیگر باشد و در فن ادب کلماتی استعمال شود که از یک ماده مشتق شده باشند .
بت سبزوار از خط سبزوار بخد خور آسان خراسان گرفت

.....

بدوران مخور غم بدور آن می آر که غمها برد می چو دوران گرفت

.....

تا چه واقع شد که با صد ناز یار کشتن اسرار را اصرار داشت

.....

هر ذره خاک دژه و هر تخته نخت شد چون آمد آن همای همایون بدام ما

۶ - جناس لفظ و خط : و آن اینکه متجانسین در تلفظ موافق باشند و در کتابت مختلف .

دیگر برات آتش دوزخ چه حاجت است
ما راهمین بس است که مردیم از برات

.....

دایم برهگذار تو اسرار امیدوار
ای پیک نیک پی بده از محنتم نجات

.....

شراب ناب بیاب و بیتاب رو زجهان
که هست نزد خردمند این جهان چو سراب

۷ - مراعات النظیر این صنعت را (تناسب - ابتلاف - مؤاخاة - توفیق)
تیز گفته اند و آن چنانست که الفاظی که با همدیگر مناسبت داشته باشند
بیاورند بدون ضدیت (چنانکه در باب تضاد منظور است)
مو چو شب و رو چو روز ابروت قوسی ز معدل النهار است

.....
خطت خط استوا و خالت چون نقطه بسطح آن عذار است
.....
بی ماه رخت ز اشک شب ها تا صبح شمارم اخترانها

۹ - توریه (ایهام) و مراعات النظیر آنرا صنعت ایهام و تخییل نیز
می گویند . و آن در لغت بمعنی بگمان انداختن و در اصطلاح الفاظی که دارای
دو معنی دور و نزدیک بذهن شنونده باشد گویند که ابتدا معنی نزدیک استفهام
شود ولی در حقیقت معنی دور قصد باشد .
همین نی نقش تصویرت بدیع است که اسرار معانی را بیانی

.....
تاجر عشقم و سرمایه من دین و دل است
گلرخان نقد یکی عشوه بها ما را بس

.....
درد عشق تو چه سنجیم بقانون شفا
کز اشارات دو ابروت شفا ما را بس

.....
دور از شاه خراسان در بلا همچو ایوبیم بکرمان مبتلا
.....
کی یاد کنی ز بلبل خویش ای گل که ترا چو من هزار است

۱۰ - تنسیق الصفات : که آنرا حسن النسق هم گویند چنان باشد که

برای یک چیز صفات پی در پی یاد کنند.

الا قد صاد عقلی بالدلالی بتی شیرین کلامی خردسالی
ظریفی مهوشی آشوب شهری ملیح ذوالمحاسن و المعالی

۱۱ - مطابقه = طباق = تطبیق - تکافوء = آن را صنعت تضاد نیز گویند و آن اینکه کلماتی که در گفتار از لحاظ لفظ و معنی ضد یکدیگر بوده باشد، آورند. غم بیش و کم پیش آمد مان نیست که هست
حاضر الوقت کنون بر حسب دینه ما

۱۱ - ارسال المثل : آنستکه در کلام مثل آیه یا عبارتی حکمت آمیز که تمثیل به آن سزاوار باشد بیاورند و یا خود کلام از جهت روانی مطبوع واقع شده و ضرب المثلی گردد.
پیش تو شیرینی کرمانیان زیره در کرمان و پیش کان طلا

۱۲ - تکرار : که آن را تکریر هم خوانده اند آن است که بعلی کلمه ای را تکرار کنند و آن علل ممکن است شامل تأکید ، تعظیم ، ترساندن و تنبیه باشد و اگر با تکرار الفاظ قصد معانی مختلف را داشته باشند به آن تردید و اگر تکرار شرح صفات مشترک چیزهای قبلی گوینده باشد آنرا تطریز نامند .
هر آن روحی که پاک از لوث طبع است جنان فی جنان فی جنانی
ولی طبعی که دور از نور روح است هوان فی هوان فی هوانی

۱۳ - جناس و مراعاة النظیر و شبه اشتقاق
می کش و نی زن و بچنگ آور طره دلربا و چنگ و رباب
از رباب این شنو : رب آب بقاست و آنچه جز اوست نیست غیر سراب

ب) اسرار و عالم عشق یا سرمایه هستی

عشق را حیات جاودانی میداند سرمایه عیش و کامرانی
عشق است حیات جاودانی

گر عشق نبود خود نبودی هرگز نه زمین نه آسمانی
پیرایه عشق اگر نبستی کی داشت عروس حسن و آنی
از عشق گرفت زینت و زیب اوراق کتاب کن فکانی

.....

نقش دیوان قضا آیتی از دفتر عشق
آسمان بیسر و پائی بود از کشور عشق

عشق را مایه جمعیت و فرق را جماعت پریشان می داند.
عشق صلح کل و باقی همه جنگ است و جدل
عاشقان جمع فرق جمع پریشانی چند

عشق را اسطربلاب رهیدن از رنج میداند و از آن در راه پر پیچ و خم
راهنمایی می خواهد

عشق گو و عشق دان و عشق بین عشق شو عشق و رخ زغیر بتات

.....

می کش و نی زن و بچنگ آور طره دلربا و چنگ و رباب
طره دلربات برهاند زین ره پیچ و پیچ و پر خم تاب

.....

از رباب این شنو رب آب بقاست و آنچه جز اوست نیست غیر سراب

رسید بمنزل عشق را با کف عقل بعید می داند
کی ز مفتاح خرد بابی گشود عشق او مشکل گشایی می کند

.....

عشق بی پروا کجا و عقل پر اندیشه کو
دام برچین کین هما با ما نشستن مشکل است

محرك حقیقی عشق است نه عقل نه همین در کار جانبازی دل
عالمی را عشق بر این کار داشت

گر خرد آرد کلیمی: لیک عشق صد چو موسی طالب دیدار داشت

وی خود را سیمرغ در این وادی دانسته و می گوید.
من آن سیمرغ کوه قاف عشقم که عنقای خرد پیشم زیون است

در دبستان ازل غیر از عشق نیاموخته است
به جز از درس غم عشق نیاموخت مرا روز اول که سبق پیش نهاد استادم

در دبستان ازل روز نخست از استاد بجز از درس غم عشق نیاموختمی

مریض کشور عشقم عجب نبود اگر باشد
مرا بالین ز خاره بستر از ریگ بیابانها

او تاجر عشق می گردد و عشق خوبان دین او می شود و همه چیز را در
این راه می دهد

تاجر عشقم و سرمایه من دین و دل است
گلر خان نقد، یکی عشوه بهاما را بس

نقد بلا کاورند بر سربازار عشق
گر بستانند خیز جنس دل و جان فروش

نی سودی اندر پیشه ها نی حاصلی ز اندیشه ها
عشقی بروی کار بر حق سخن اینست و بس

او با سپر عشق از تعین نقاب افکنده و یکی را می بیند
از آن یکتا هویدا گشت بی حد عکسها آری
پدید آید ز نقطه دایره چون گشت جواله

چو یک معنی که پوشانی بگوناگون عباراتی
حجاب پرتو رخساره جانانه شد جان ها

در وادی شناسائی بوحدت رسیده و می گوید
ای بره جستجو نعره زنان دوست دوست
گر بحرّم و ر بدیر کیست جزا و اوست اوست
یار در این انجمن یوسف سیمین بدن
آینه خانه جهان او بهمه روبروست
پرده حجازی بساز یا بعراقی نواز
غیریکی نیست راز مختلف ار گفتگو ست

در خود همه او را می بیند
از نی ام این نوا رسد که نی ام همگی نائی است و نی نایاب

اخرا الامر وحدت وجود را با زبانی آشکار بیان میدارید
خود عاشق و خود معشوق از روز نخستین است
حسن ازلی اسرار از عشق تو مستغنی است

این همه نشانه ذات او و فروغ آن خورشید است
نه آغاز پیدا نه انجام هست تمامی یکی پرتو روی او

هشیاری می دهد که از دویی صورت پای طلب نلغزد که راه فریبده است
آن شاهد نغزی که بهر پوست چومغزی ای نطق نلغزد بدوی پای سمندت

.....

این همه عکس که آغازی و انجامش نیست
از فروغ رخ آن مهر بود یک پرتو

ج) اسرار و غم دوری و درد عشق

غم از حد برونی دارم امروز دل لبریز خونی دارم امروز

چو نی هر استخوانم در نوائی است چه ساز ارغنونى دارم امروز
ز ناخن تیشه ام و ز سینه ام کوه به پیشم بیستونى دارم امروز

.....

دریای خون بسینه ما موج می زند منعم مکن ز گریه که نبود باختیار

بردلش محنت یار رقم زده و دریغ بر آن نگاشته است
میان دایره غم چو نقطه ایم اسرار تمام عمر گذشتی بدین مدار دریغ
معلمی که ورق پیش من نهاد آغاز نوشت بر سبق من نخست یار دریغ

.....

چو نقطه دایره محنتم محیط چو پرگار بدور من غم دوران مدام در دورانست

.....

آراست چو فراش قضا بزم تنعم ازخوان طرب خون جگر قسمت مداشت
روزی که زدندی همگی ساغر عشرت ساقی ازل بهره ما جام بلا داشت

در این وادی مرغ از آشیان دور افتاده ای است .
مرغان ز آشیانه برون افتاده ایم گم کرده ایم ما ، ره گلزار خویش را

.....

چند مرغ دلم اندر قفس سینه تنگ
بهوای چمنت نوحه کنان خواهد بود
روز در بیم که آمد شب و چون خواهد رفت
شب در اندیشه که فردا بچه سان خواهد بود

هر دم از بیداد آسمان آرزو مرگ کند .
تحمل از غم تو یا ز روزگار کنم بغیر آنکه خورم خون دل چکار کنم
اگر عناصر این نه فلک ورق گردد غمت رقم نشود گرچه اختصار کنم
بطول روز قیامت شبی ببایستی که با تو من گله از درد انتظار کنم

.....

دل به دریای غم افتاده خدا را یاران نا خدای دلم آن طره پرتاب کجا ست

.....

دمی ، نه کهارزوی مرگ بر زبانم نیست
چرا که طاقت بیداد آسمانم نیست

خاک وادی غم را دل و جان می داند و نصیحت می کند .
وادی غم هر کف خاکیش جانی یادلیست
رهروان ترک دل و جان در بیابانش کنید

جز شکیب در این وادی چاره ای نمی بیند .
عندلیبان چمن کل بشما ارزانی دل غمدیده ماسیر گلستان چه کند
و چون بدُرک می آورد که جز به سوختن و ساختن چاره نیست رضا بداده
می دهد .
نریزد ساقی بزم محبت بجز خوبان غم در ساغر دل

با این سیر و سیرت هوای دنیای دیگر و سودای دیگر بسر می پروراند .
با چمن و خلد ندارم سری خفتن آن خاک درم آرزوست
چند بمانم پس این نه حجاب سیر فضای دگرم آرزوست
عشق نگیرد مگر از درد ، زیب سینه پر از شررم آرزوست
تا به کیم تفرقه یعقوب وار بوی قمیص پسریم آرزوست

د) اسرار و جلوه گاه دل

وی کعبه حقیقی و نامه بحق، دل را دانسته و خلوتگه دوست می نماید .
نامه حق است دل بحق بنگارش نیست روا پر نقوش باطله باشد

.....

خانه دل حریم خلوت اوست جان کامل سریر حضرت اوست

دل را لوح محفوظ الهی و مهبط وحی و تنزیل دانسته و منزل فرشتگان
رحمت می داند .

عرش سپهر خود چه بود پیش عرش دل یا کعبه در برابر بیت الحرام ما
.....

فلک دوران زند بر محور دل وجود هر دو عالم مظهر دل
هر آن کالا که در بازار عشق است نوشته دست حق بر دفتر دل
.....

دل هیکل توحید است دل مظهر ذات حق
دل منبع تجرید است دل مظهر ذات حق
دل عرش مجید او دیدش همه دید او
کاو ، ند ، و تدید او دل مظهر ذات حق

دل را مقصد نهائی جویندگان حرم می داند .
آنکه جوید حرمش گو بسر کوی دل آی
نیست حاجت که کند قطع بیابانی چند
.....

هر که گردید بدور حرم اهل صفا ننگرد صف صفا قطع بیابان چکند
.....
گیرم آن شه ز کرم داد مرا فیض حضور
دل به این تیرگی و موجب حرمان چکند
.....

صفحه جان پاک کن اسرار از نقش دوئی
شهر دل آئین به بند آن شهریارم می رسد

هـ) اسرار و زهد ریائی

طعنه بر زهد بی حقیقت دارد و مشرب رندی را جز در سر یرت انسانی
نمی جوید .

پارسایان ریائی زهوا بنشینند گر بخاک درمیخانه چو ما بنشینند
.....

طاعت و زهد ریائی همه بی حاصلی است
بجز از عشق که آن حاصل درویشانست

مشرَب رندی کجا ، مرتبه زهد کو
طعن برندان مزَن زاهد خود بین خموش

.....

بحقارت بما مبین زاهد سر اسرار از سریرت اوست
.....

بزن مطرب که دور زاهدان رفت بیا ساقی که اکنون دور جام است

خود گرچه در سلک زهاد است خویش و تن را نیز ملامت گر آمده است .
دارد اسرار به رندان پیوند گرچه زاهد صفت ارزق پوش است
.....

ترسم این دلق ملمع که تو داری اسرار
می فروشش بیکی جرعه نگیرد بگرو
.....

از زهد و تقوی مشکلم نگشود و مشکل میفروش
بستانند و جامی دهد این سبحه بگسسته را
هر کیش و فن آموختم هر مشکلی کاندو ختم
سیلاب عشق آمد ببرد آن خوانده و دانسته را
.....

گل آمد بلبلان را این پیام است که بی می زندگی دیگر حرام است
بزن مطرب که دور زاهدان رفت بیا ساقی که اکنون دور جام است
مده ناصح دگر پندم در این فصل کسی کاومست می نبود کدام است

دل درویش را جام جم و نخبه عالم می داند و زهد ریائی را بی حاصل به
حساب می آورد .

جام جم مظهر اعظم دل درویشان است
نخبه جمله عالم دل درویشان است
طاعت و زهد ریائی همه بی حاصلی است
بجز از عشق که آن حاصل درویشان است

بگذر از مرحله ریب و ریا ای سالک
رو بصدق آر که سر منزل درویشان است

.....

شبى دارم دراز و تیره، همچون تار گیسویت
دلى دارم پریشان همچون موى عنبرین مویت
دل افسرده اسرار بس زهد ریا دارد
چه شد آن برق عالم سوز عشق آتشین خویت

.....

زاهد چه دهی پند که ما از می لعلش نی همچو خرابیم که آباد توان کرد

.....

زمین خورد از میش دردی چو چشمش پر خماری شد
به چرخ افتاد از آن شوری چو زلفش بیقراری شد
بمیدان طلب چون دید جانبازی مشتاقان
سر خود زاهد مسکین گرفت و در کناری شد
مدام از گردش چشم بتان ساغر زند اسرار
اگر چه پارسائی بود رند باده خواری شد

.....

دوش بگو شمس رساند نکته غیبی سروش
غیغ ساقی ببوس قرقف باقی بنوش
جز ره مهرش مپوی غیر حدیش مگوی
شارع میخانه جوی سبزه بساغر فروش
مشرّب رندی کجا مرتبه زهد کو
طعن برندان مزّن زاهد خود بین خموش

.....

فلک گشته سر گشته کوی او	بود روی عالم همه سوی او
تو و کوثر و سبزه ای پارسا	من و جام و زنار و گیسوی او
رخم زرد و مویم سفید اشک سرخ	سیه روز و سودائی از موی او

و) اسرار و بینش خلقت و سیر و سلوک

دل بسته نقش چهره دلدار خویش را
دارد دیار صورت دیار خویش را
هم تیره طبع خاکی و هم نور نور پاک
بنگر ز خویش نور خود و بار خویش را
بر خویش بود عاشق و آئینه خانه ساخت
تا بنگرد در آینه دیدار خویش را
بیرون ز پرده نقد و متاع جهان نمود
در پرده ساخت رونق بازار خویش را

او انسان را از خود خواهی و هواپرستی بر حذر داشته و می گوید
برون آی از حجاب تن پیر بر ساحت گلشن
کنی تا چند از روزن نظر بر طرف گلشنها
تو سیمرخ همایونی که عالم زیر پرداری
چسان با این شکوه و فر گزیدی گنج گلشنها

.....

گام نه اول بره، پس از خود، ای سالک بره
زان نه ای آگه که از خود نیست آگاهی ترا
از پیش تا چند گردی کوبکو و دربدر
رو بنخویش آور که هست از خود باو راهی ترا
گر خدا خواهی تو خود خواهی بنه در گوشه ای
تا که خود خواهی شود عین خدا خواهی ترا

اسرار که قیل و قال مدرسه و علوم ظاهری را بعشوه ساقی فروخته می گوید.

طرفی ز کتاب چون نبستیم شد رهن شراب دفتر ما
از میکده گردی؟! گشاید نگشود ز درس مشکل ما

.....

صرف و نحو و کتبِ عمر شد و مفتاحی
که گشاید دل از او در همه ابواب کجاست

.....

هر علم که در مدرسه آموخته بودم
جز عشق تو بیحاصلی و بی ثمری بود
آنچه در مدرسه عمریست که آموختمی
بیکی عشوه ساقی همه بفروختمی

ز) اسرار و تضمین آیات قرآن

چند الست ربکم لا را جواب دارم از شکر لبت چشم بلا
نه عیب او ست رقیبش به بین که در قرآن
قرین آیه رحمت بود و عید عذاب

.....

افسرده دلان خالی از عشق من عاشق و معاشق قد خاب
ز هجرانت بسوزیم و بسازیم لعل الله یحدث بعد امرأ

.....

آدمی چونکه معرفت آموخت قایل خلعت خلافت اوست

.....

نیابی ساعتی ما را ببالین وانت الساعة ایان مرساک

.....

کانکسانی که خالی از عشقند هم کالانعام بل هم بل اضل

.....

لا احب الافلین گو چون خلیل چشم دل بر شاهد یکتا فکن

ح) اسرار و احادیث و اخبار و قصص مروه

مرا بدولت فقر آن دلیل روشن بس
که فخر می کند از فقر سرور فقرا

تا بکیم تفرقه یعقوب وار بوی قمیص پسرم آرزو ست
.....

موسی ای نیست که دعوی اناالحق شنود
ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست
.....

باز بلبل لحن موسیقار داشت دعوی دیدار موسی وار داشت
.....

موسی دل بنگر ید چون تو خداوند حسن
برق تجلی دمید شعله به پیکر گرفت
.....

چو ما را آتشین رویت گلستان ارم باشد
خلیل آسا دلم خود را بروی آذر اندازد
.....

نو گل بگلزار کو عندلیبی یوسف ببازار این البضاعه
.....

الا یا نفس غرتک الامانی چو صنعان تابکی این خوکبانی
.....

هم بود ز عشق آنکه دم زد از سُبْحَانِی عَظِیْم شَأْنِی

وفات و مدفن اسرار

۱ - حاج ملاهادی سبزواری معروف به حاجی سبزواری ، یا حکیم سبزواری متخلص به اسرار چنانکه یاد آوری شد در تاریخ ۱۲۱۲ هجری قمری مطابق با عدد غریب در سبزوار متولد و در دهه آخر ذی الحجة ۱۲۸۹ یعنی چند روز قبل از محرم ۱۲۹۰ بعد از مدت هفتاد و هشت سال عمر یا عدد حکیم در سبزوار وفات یافته است .

۲ - آخرین کلمات حکیم سبزواری به هنگام نزع در مجلس تدریس در منزل خود .

حکیم افتخار طالقانی که از شاگردان اسرار است ابراز داشته است .
حاج ملاهادی سبزواری نزدیک بموت خود در خانه درس می گفت و در

آخر درس فرمود «تجلی واحده متجلی له واحد» . «تا کی بگویم ، سرم، دام دام گرفت» . «من کانت آخر کلمه لا اله الا الله واجبت له الجنة» گفت و فوت نمود و حالت سبات به او روی داد .

۳ - مدفن حکیم سبزواری و نظر وی

اسرار وصیت کرده بود که در جنوب شرق شهر سبزوار در گورستان کهنه ، در کنار جاده قدیم راه مشهد او را دفن کنند (همانجائیکه هم اکنون آرامگاه اوست) . پیش از وفات یک جریب از قطعه زمین زراعتی و ملکی متعلق به خود را مخصوص گورستان خود و فرزندان خود قرار داد ولی بعضی از شاگردان مانند میرزا اسماعیل طالقانی مشهور به افتخار الحکما (همانکه به هنگام احتضار اسرار کنار او بوده) در جنوب شرقی و استاد حاج میرزا حسین سبزواری در جنوب قبر حکیم نیز دفن شدند .

۴ - شعراء بعد از حکیم سبزواری

در گذشته مسافرت به مشهد از این راه و کنار همین قبر بود . اهل معرفت دو سه شبی در کنار آرامگاه حکیم معتکف می شدند . در وصف مقبره گوینده ای گفته است .

صد هزاران سر پی اسرار حق بردار شد

تایکی چون مطلع الاسرار خود اسرار شد

گر بگویم چیست در این بقعه از اسرار غیب

بایدم منصور آسا بر فراز دار شد

یکی از فضلاء در مورد ماده تاریخ وفات حکیم ضمن قصیده ای ۱۲۹۰

بیان داشته است .

وان شئت ان تدری زمان وفاته حکیم و غریب منهما انه دری

و همین دانشمند در شعری پارسی چنین ابراز داشته است .

سال تاریخ وفات هادی دین مبین

جبرئیل گفت (ای دل محرم اسرار گفت)

سالک بیهقی چنین آورده است .

اصل حکمت هادی دین حاوی فقه و اصول

تاروان شد طایر روحش سوی خلدبرین

گنج حکمت آمده در سبزوار اینک دفین

بیهقی پای نیاز آورد بیرون از رقم

محمد کاظم معروف به روغنی سبزواری شاگرد اسرار گفته است .

اسرار چون از جهان بدر شد از فرش به عرش ناله برشد

تاریخ وفات او چو پرسند گویم که نمرد زنده تر شد

در مورد دیگر شعرا و ماده تاریخ آنها به آخر همین کتاب مراجعه شود .

مورخین و علماء و نظرات هر یک در مورد اسرار

۱ - رضا قلی خان هدایت شرح مبسوطی در ریاض العارفین به انضمام قسمتی از اشعار وی درج دارد .

۲ - شیخ عباس علی کیوان در کتاب « بهین سخن » خود در زهد و ورع و استغناء و سیر و سلوک حاجی ملاهادی شرحی نگاشته و شخصیت وی را ستوده است .

۳ - آقای جمال زاده داستان سرای معروف نیز شرحی در مجله وحید سال ۳۶ در مورد وی درج کرده که حکایت شیفتگی با شعار حکیم دارد .

فهرست دیگر نگارشات در مورد حکیم

شرح زندگی حاجی ملاهادی سبزواری طی رساله ای توسط نواده اش حاج شیخ ولی الله اسراری که در انتهای کتاب بدون دخل و تصرف و با همان رسم الخط قدیمی برای تکمیل و اداء وظیفه به چاپ رسیده است .

شرح مبسوطی طی جزوه ای در مکارم الآثار .

مطلع الشمس که در جای جای این مقدمه از او نقل گردیده است .

المآثر و الآثار و نیز طرایق الحقایق ، شمس التواریخ ، دانشوران خراسان و منشآت فرصت شیرازی و مجله یادگار به قلم دکتر قاسم غنی که اینک جمله ای چند از او بر سبیل حسن ختام یاد آوری می گردد .

حاج ملاهادی اضافه بر جنبه علمی و احاطه به مسائل فلسفی و عرفانی (و چنانکه از اشعار وی بنخاصه غزل لامیه برداشت می شود در طب و موسیقی و ریاضیات بویژه جفر دست بسزا داشته ، ولی آثاری از ایشان در این موارد نقل نشده است .) در مکارم اخلاق و محاسن صفات و تقوی و پاکدامنی و صدق و

صفا و مناعت و تشخیص ذاتی و سادگی و بی پیرایگی و خضوع و فروتنی
مخصوص بخواص اهل علم و ملکات فاضله دیگر سقراط عصر خویش بوده همین
شخصیت ممتاز و اخلاق پسندیده او خدمت بزرگی به فلسفه انجام داده یعنی
فلسفه و حکمت را در مقابل ظاهر پرستان متظاهر به علم که پیوسته متعرض حکما
بوده اند محترم ساخته است .

در آخر از کلیه فضلا و دانشمندان و صاحب نظران تقاضا است که از قلم
هدایت دریغ نفرموده قرین افتخارم فرمایند .

علی فلسفی

(مطلع الانوار)

ديوان اسرار

بسم الله الرحمن الرحيم

الَا يَا أَيُّهَا التَّوْرُ فِي تَرَى تُنْشَوِي اطلَّعْنَ عَنْهَا
که اندر عالم قدسی ترا باشد نشیب‌ها

قَدْ اسْتَوَكِرْتَ فِي مَهْوَى الْعَوَاسِقِ عَنْ دُرَى صَفْحَا
خوشا وقتی که بودت با هم‌آوازان پریدنها

بِرون آیی از حجاب تن پیر بر ساحت گلشن
کنی تا چند از روزن نظر بر طرف گلشنها

تو سیمُ رَغِّ همایونی که عالم زیر پر داری
چسان با این شکوه و فر گزیدی کنج گلخنها

در آن باغ و در آن هامون برت حاصل ز حد افزون
ز بهر دانه‌ای ایدون نمودی ترك خرم‌ها

تو طاووس شهی امّا به چرمی دوخته از جرم
چو بینی خویش از آن روزن کز آن برگیری ارزنها

بود هر دم چو بوقلمون ترا اطوار گوناگون
گاهی انسی و گاهی جان گهی بت گه برهمنها

صَبَا بَلِّغْ إِلَى سَلَمَى مَتْنِ الْمَأْسُورِ تَسْلِيماً

بگو تا چند با تنها نشیند تن زند تنها

همه جانها به قالبها نقوشی از پر عنقا

فروغ خور یکی باشد بود کثرت ز روزنها

نهایت نیست ای اسرار اسرار دل ما را

همان بهتر که لب بندیم از گفت و شنیدنها

ای که پنداری که نبود حشمت و جاهی ترا

هست شرق و غرب عالم ماه تا ماهی ترا

از پیش تا چند گردی کو به کو و در به در

رو به خویش آور که هست از خود به اوراهی ترا

گام نه اول به ره پس از خود ای سالک به ره

زان نه ای آگه که از خود هست آگاهی ترا

گر خدا خواهی تو خود خواهی بنه در گوشه ای

تا که خود خواهی شود عین خدا خواهی ترا

جام جم خواهی بیا از خود ز خود بیخود طلب

بهر دارا ساختند آیینۀ شاهی ترا

خوشه ای از خرمنش اسرار اگر داری طمع

اشک باید ژاله سان و چهره کاهی ترا

مپسند بر من این همه آزار خویش را	تغییری ای صنم بده اطوار خویش را
هر دم ز مقدمات دل بیمار خویش را	هرگز نیامدی و تسلی دهم چو طفل
یک ره بین ز لطف خریدار خویش را	پر مایه را نظر به فرومایه عیب نیست
گم کرددایم ما ره گلزار خویش را	مرغان ز آشیانه برون اوفتاده ایم
بر بست بال مرغ گرفتار خویش را	تا پر فشانی نکند وقت قتل هم
در آشیان نهیم خس و خار خویش را	مهلت نداد صرصر ایام تا که ما
نگذاشت زخم سینه افکار خویش را	هر کس که برد لذت تیر تو مرهمی
بر باد دفتر و سرو دستار خویش را	زاهد مگر خرام تو دیدی که داده است

اسرار آن و حسن ز بس گشته نقش دل

اسرار خوانده زین سبب اسرار خویش را

بر میان زنار بر بستیم ما	رشته تسبیح بگسستیم ما
در به روی جملگی بستیم ما	جز غمت کو بود با ما هم نفس
شیشه ناموس بشکستیم ما	پیشه ما رندی میخوار گiest
همچو چشم مست اومستیم ما	بوالعجب بین بی می و مطرب تمام
از قیود کفر و دین رستیم ما	تا گرفتار رخ و زلفش شدیم
زین سپس از هست اوهستیم ما	هستی ما از میان بر چیده شد
با نگار خویش پیوستیم ما	شاهد مقصود در خود دیده ایم

هر که زخم کاری اسرار را

دیده دارد صید آن شستیم ما

دل بسته نقش چهره دلدار خویش را
 دارد دیار صورت دیار خویش را
 هم تیره طبع خاکی و هم نور نور پاک
 بنگر ز خویش نور خود و نار خویش را
 پیمان همی شکستی و بیگانه خو شدی
 ز اغیار فرق می نکنی یار خویش را
 بر خویش بود عاشق و آئینه خانه ساخت
 تا بنگرد در آینه دیدار خویش را
 بیرون ز پرده نقد و متاع جهان نمود
 در پرده ساخت رونق بازار خویش را
 تجدید عهد بندگی خواجه خواجگی است
 تا کی ز یاد برده ای اقرار خویش را
 در خویشان بدید عیان شاهد الست
 هر کو درید پرده پندار خویش را
 در سر دل نهان بودت مهر ذات لیک
 با چشم سر ندید کس انوار خویش را
 اسرار خویش اگر طلبی طرح کن دو کون
 جز این کسی نیافته اسرار خویش را

از آن زلف پریشانیم چون سنبل پریشانشا
 و ز آن چاک گریبانیم چاک اندر گریبانها
 چوبک معنی که پوشانی به گوناگون عباراتی
 حجاب پرتو رخساره جانانه شد جانها
 مریض کشور عشقم عجب نبود اگر باشد
 مرا بالین زخاره بستر از ریگ بیابانها
 نگردد گرد نعل زهر آلودم سنگ کویت
 ز بس بر جسم بیمارم زدی پر زهر پیکانها
 به خاطر آورید ای همدمان ناکامی ما را
 چو بنشینید و می نوشید در طرف گلستانها
 مرا دامان پر از آرایش و دارم امید آن
 که بخشایند جرم ما، طفیل پاکدامنها
 چنان کارم ز عشق او به رسوائی کشید اسرار
 که خوانند داستان ما به داستان در دبستانها

وی روی تو ماه آسمانها	ای قند تو سرو بوستانها
آوازه تو به گلستانها	گل جیب دریده تا فتاده
آن تو کجا و آن آنها	خوبان به جهان بسی بود لیک
یا مرحمتی به باغبانها	صبری بده ای خدا به بلبل
تا خود شنوند پاسبانها	برگوی تو از سگان مائی

آتش زده مغز استخوانها	تاب تب هجرت ای پریروی
وی دوست زدست تو فغانها	ای شوخ ز جور تو صد آوخ
تا صبح شمارم اخترانها	بی ماه رخت ز اشک شبها
لب بست دگر ز داستانها	افسانه ما هر آنکه بشنید

اسرار نگاهدار کاسرار

در دل دارند راز دانه‌ها

سَفَاكَ اللَّهُ سَاقِي هَاتِ خَمْرًا	گرفته سبزه و گل روی صحرا
لَعَلَّ اللَّهَ يَخْذُثُ بَعْدَ أَمْرًا	ز هجرانت بسوزیم و بسازیم
أَحْسِنُ الْعَهْدَ لِلْحَسَنَاءِ يُدْرَى	وفا در عهد حسنت گشته نایاب
فَتَاخَسَّوْا مِنْ دِمَاءِ الْقَلْبِ دَهْرًا	ز لعلت جرعه‌ای روزی چشیدیم
فَاجْفَانِي الدِّمَاءُ يَهْطُلُنْ قَطْرًا	دلم بگداخت از سوز فراق
أَرَيْنِي فِي بَهِيمِ اللَّيْلِ فَجْرًا	فروغ رخ ز تار موی بنما
بِأَحْسَانِي لَقَدْ سَعِيرَتِ جَمْرًا	فروزی آتش طلعت به هر بزم
دَعَوْا عَنَّا رَبًّا حِينًا وَ زَهْرًا	به پیش گلشن فردوس رویش

دهانت ستر اسرار الهی است

تَقُلْ وَ اكْشِفْ لِسْتَرْفِيكَ سِتْرًا

وی یاد تو زینت بیانها	ای نام خوش تو بر زبانها
-----------------------	-------------------------

از مهر رخت چو ذره هستند در رقص و سماع آسمانها
 مرغان ترانه سنج خوانند وصف رخ تو به بوستانها
 اندر ره عشق بی سرانجام دریاهائی است بیکرانها
 ای دل بشتاب زانکه رفتند زین کاخ مجاز کاروانها
 از سروری جهان گذر کن در باطن خود بین جهانها

سَر دهند نیافت اسرار

هر قدر شدش عیان نهانها

تا جان به تن آید بیا احوال پرس این خسته را
 تا دل گشاید برگشا آن پسته لب بسته را
 آن سبزه نوره خسته را تا دیدمی رستم ز دین
 پیوسته خواهم سجده کرد آن ابروی پیوسته را
 گرسوی مرغانم رها سازد زدام از مهر نیست
 از رشک پر خواهد کشتد این بال و پر بشکسته را
 از زهد و تقوی مشکلم نگشود و مشکل میفروش
 بستاند و جامی دهد این سبجه بگسسته را
 هر کیش و فن آموختم هر مشکلی کاندو ختم
 سیلاب عشق آمد ببرد آن خوانده و دانسته را
 کالای دارائی کل جز در لباس فقر نیست
 پیوند باشد با خدا درویش از خود رسته را
 پائین ترین مأوا بود اسرار فرق فرقدان
 از کاخ جان برخاسته بر خاک او بنشسته را

آمده از خود به تنگ کو سردار فنا	نوبت منصور رفت گشته کنون دور ما
تا نکنی ترك سرپای در این ره منه	خود ره عشق است این هر قدمی صد بلا
موجّه توفان عشق کشتی ما بشکند	دست ضعیفان بگیر بهر خدا ناخدا
خضررهی کو که ما عاجز و درمانده ایم	کعبه مقصود دور خار مقلان به پا
از کف من برده دل آن بت پیمان گسل	رَشک بتان چو گل غیبت ترك خطا
کیش تو عاشق کشی مهر و وفا کار من	از لب تو حرف تلخ و زلب من مرحبا
گرچه نکردی قدم رنجه به بالین من	لا اقل از بعد مرگ بر سر خاکم بیا

سینه اسرار را محرم اسرار ساز

ای توبه زلف و به رخ رهن و هم رهنما

ایزد بسرشت چون گل ما	مهر تو نهفت در دل ما
باز آی که رونقی ندارد	بی شمع رخ تو محفل ما
چون هست ندیم در بر آن گل	گل را ببر از مقابل ما
از دیده ز بسکه خون فشاندیم	در خون دل است منزل ما
صیدم کرد و نگفت چون شد	آن طایر نیم بسمل ما
ترسم که ز فیض زاهدان را	شامل شود اجر قاتل ما
یکجو مهری نگشته جز جور	زان خرمن حُسن حاصل ما
از میکده گر دری گشاید	نگشود ز درس مشکل ما

اسرار ره جنون گرفتیم

کان طّره شود سلاسل ما

گر مه من برافکند از رخ خود نقاب را
گوشه نشین کند زغم خسرو آفتاب را

خال سیه مگو بر آن لعل گرانبها بود
جوهری ازل زده نقطه انتخاب را

تاب و توان ربوده‌ای از دل ناتوان من
تا به رخت فکنده‌ای سنبیل پرزتاب را

خواهی اگرتوبنگری پیش رخس فنای خلق
بین برتاب مهر او آب و جمده مذاپ را

کرده نهان مه مرا غیر چو ابر تیره‌ای
بار خدا از اله کن از برم این سحاب را

بهر زکوة حسن خود بوسه‌ای از لبش نداد
آه چه شد که محو شد نام و نشان ثواب را

لشکر غم ز هر طرف بهر هلاک بسته صف
ساقی سیم ساق گوتا بدهد شراب را

حاصل مدرسه به جز قال و مقال هیچ نیست

اسرار زین سپس کنم رهن همی کتاب را

نامد پی رحم بر سر ما	بشکست به سنگ کین پر ما
آید چو خجسته اختر ما	بر تارک اختران نهم گام
چون قوس خمیده پیکر ما	زان ابروی چون هلال گردید
شد رهن شراب دفتر ما	طرفی ز کتاب چون نبستم

چون طَرّه عطرسای باشد عودی مفکن به مجمر ما
 مهر و مه گیتی آفریدند از پرتو مهر انور ما
 آمد به وجود آب و آتش از چشم و دل پر اخگر ما
 شاهیم چو ما گدای اوئیم خاک در اوست افسر ما
 دلدار به رغم مدعی گفت
 اسرار بود سگ در ما

کمان شد قائم از بس کشیدم بار محنتها
 دلم صد چاک شد از بس که خوردم تیر آفتها
 سپند از انجم و مجمر زمه هر شب از آن سوزد
 که سازد از رخ خوب تو ایزد دفع آفتها
 دهید ای ناصحان پندم ز هول حشر تا چندم
 دمی صد بار می بینم از آن قامت قیامتها
 عجب دارم که صورت بست در مرآت آنصورت
 که بتواند کشد با آن نزاکت عکس صورتها
 ز نم هر لحظه اوراق کتاب دیده را برهم
 که جز نقش تو گرجویم بشویم ز اشک حسرتها
 ز صهبای شهودش جرعه ای ساقی کرامت کن
 که بر اسرار روشن گردد اسرار کرامتها

شه‌نشهی طلبی باش چاکر فقرا
 گدای خاک نشینی شو از در فقرا
 گر آرزوست ترا فیض جام جم بردن
 بکش به می‌کده دردی ز ساغر فقرا
 به نجم ثابت و سیّار گنبد دوار
 رسد فروغ ز فرخنده اختر فقرا
 ببر به منظر کامل عیارشان مس قلب
 که خاک تیره شود زر ز منظر فقرا
 همی دهند و ستانند خسروان را تاج
 بود دو کون عطای محقر فقرا
 گرت بر آینه دل نشسته زنگ خلاف
 بکن مقابله با رای انور فقرا
 مبین مرقع خاکی چه دروی اخگرهاست
 نهفته‌اند به خاکستر آذر فقرا
 چو ملک تن بود اقلیم دل قلمروشان
 اگر چه تاج نمد باشد افسر فقرا
 بر اهل فقر مکن فخر خواندی ارورقی
 به سینه لوحه دل هست دفتر فقرا
 کنند شیر فلک رام همچو گاو زمین
 اگر چه مثل هلال است پیکر فقرا
 گرت هواست که عین‌الحیوة ظلمت چیست
 سواد دیده در آن خاک معبر فقرا

مرا به دولت فقر آن دلیل روشن بس
 کسه فخر می‌کند از فقر سرور فقرا
 بود چو فقر سیه کردن خودی ز وجود
 چو خال گونه بود زیب و زیور فقرا
 ز فخر پسا نهد اسرار بر فراز دوکون
 نهند نام گراو را سگ در فقرا

خدا یا ده شکیبائی خدا یا	أَلَا يَا نَفْسٌ قَدْ زَمَوْا التَّمْطَايَا
إِلَى رَوْحِي دَنْتَ أَيْدِي الْمَنَايَا	چو روز وصل را آمد شب هجر
كَمَا يَعلُوا هَوَا إِدْجَهَا التَّنَايَا	به دل بار غم آمد کوه بر کوه
و نَاراً اضْرُرْ مَوَهَا فِي حَشَايَا	ز چشمم دجله‌های خون فشاندند
الَاعُو جَوَ لَا قَدْ يَكُمُ بَقَايَا	اگر مانده است در تن نیم جانی
أَعِينُونِي عَلَى بَثِّ الشَّكَايَا	أَلَا حَيُّوا عَنَادِلِ أَدْنَايِ الْوَرْدِ

بنال اسرار هنگام وداع است
 بِنَاحِلِ التَّوَي جَلَّ الرَّزَايَا

غَدَاً فِي مَرِيَةٍ مِنْهُ الْبَرَا يَا	وجودش بس ز حق دارد مزایا
تَنَاهَى حُسْنَهُ أَقْصَى الْقَضَايَا	دل از من برده شوخ مه لقائی
صَبِيحُ الْوَجْهِ مَرَضِي السَّجَايَا	بتی سنگین دلی سیمین عذاری

ملاحظه‌های شیرینان پرشور عکوس من محیاه مرا یا
 به فرد وسم مخوان از خلدرویش قمن خلّی التّقود بالنسایا
 ز صبح طلعت و زلف شب آساش غدت غدوات ایامی عشا یا
 سخن کوتاه بود در وصف قدش مدی الأعمار لو قلنا تحایا

چو اسرار از دهان و از میان داشت

فقلبی فی زوایاه جنایا

گر پریشان حالم او داند لسان حال را
 و رچو سوسن لالم او داند زبان لال را

گر چه بامت بس بلند و بی پروا لیم ما
 همی کنی کان شمع رویت سوخت پر و بال را

ای امیر کاروان کاندیشه ما نبودت
 یک نظر هم می‌رسد افتاده در دنبال را

سنگی از طفلی نیامد بر سر مادر جنون
 چرخ در دوران ما افسرده کرد اطفال را

نغمه‌ام زاری دل، شربم ز خوناب جگر
 بین به بزم کامرانی بساده قوال را

عمر بگذشت و نگاهی بر من مسکین نکرد
 جان من آخر نه انجانی بود اهمال را

هر چه پیش آید ز یار اسرار نبود شکوه‌ای

سوی ما نبود گذاری طایر اقبال را

الهی بردلم ابواب تسلیم و رضا بگشا
 به روی ما، دری از رحمت بی منتها بگشا
 رهی ما را به سوی کعبه صدق و صفا بنما
 دری ما را به صوب گلشن فقر و فنا بگشا
 به بسط وجه و اطلاق جبین اهل تسلیمت
 گره وا کن ز ابرو عقده های کار ما بگشا
 به عقد گیسوان پرده عصمت نشینانت
 ز لطفت برقع از روی عروس مدعا بگشا
 درون تیره ای دارم ز خاطرهای نفسانی
 به سینه مطلبی از روزنِ نور و ضیا بگشا
 بود دل چند رنجور از خمار و بسته میخانه
 بر این دردی کش دردت در دارالشفای بگشا
 درون درد پروردی بده کآید عذابش عذب
 ببند این دیده بد بین ما چشم صفا بگشا
 از این ناصاف آب در گذر افزود سوز جان
 به سوی جویبار دل ره از عین بقا بگشا
 پر افشان در هوایت طایران و مرغ دل دربند
 پروبال دلم در آن فضای جانفزا بگشا
 ز پیچ و تاب راه عشق اندروادی حیرت
 مرا افتاده مشکاها تو ای مشکل گشا بگشا
 در گنجینه حق الیقین را نام تو مفتاح
 به پیر مسلک آموز و جوان پارسا بگشا

زغم لبریز و خوندل چون صراحی تا به کی اسرار
گشاده رو چو جامم ساز و نطق با نوا بگشا

سینه بشوی از علوم زاده سینا	نور و سنائی طلب زوادی سینا
یار عیان است بی نقاب در اعیان	لیک در اُعین کجاست دیده بینا
ساغر مینا ز دست پیر مغان گیر	چند خوری غم به زیر گنبد مینا
طعنه به ویس قَرن زنی و قرین است	دیو و دَدَت قرن‌ها و ساء قَرینا
نیست روا ما-قرین ظلمت دیجور	روی تو عالم فروغ، ماه جبینا
پرتو مهر از فلک به خاک گر افتد	خود چه شود عیسیا سپهر مکینا

یک نفس ای خاک راه دوست خدا را

بر سر اسرار زار خاک نشین آ

دور از شاه خراسان در بلا	همچو ایوبم به کرمان مبتلا
آدم آسا از فریب آسمان	صرتُ منْ فَرْدَوْسِ طوسِ را جلا
گرچه دارالفقر کرمان جنتی است	لیک در جنّاتِ سفلیست و علا
ای صبا بگرفته دامانت مگر	خاک دامن گیر سخت این ولا
ای صبا از خطّه کرمان گذر	بر خراسان چون خور آسان ازولا
پس به آن شیرین شهر آشوب گوی	خاک راحت دیده ما را جلا
پیش تو شیرینی کرمانیان	زیره در کرمان و پیش کان طلا

ای خورِ ثانی عجب عاشقِ کُشی	سوختم از دوریت سنگینِ دلا
از خراسان بوی خون آید همی	الصَّلا ای خیلِ جانباز الصَّلا
چند السَّسْتُ رَبَّکُمْ لَأَرَا جَوَاب	دارم از شکرِ لبِ چشمِ بلا
کلبِ خود را یا بیاید دادبار	یا نباید کلبِ خود خواند او لا
وا گرفتی سایهٔ خود از سرم	
فکرِ اسرارِ نداری مجملا	

صبا از ما بگو آن بیوفا را	شکیبا تا به کی کشتی تو ما را
چو ما را در حریمت بار نبود	مده باری ره اغیار دغا را
نیائی چون برم از ناز باری	غباری کن ز ره همره صبا را
تو در پیمان شکستنِ ختمی و نسخ	نمودی از جهان کیش وفا را
زبس خون ریزد او ترسم که گویند	خدا ناکرده نشناسد خدا را
چو هر چیزی نخست اندازه‌ای یافت	چرا اندازه‌ای نبود جفا را

به بند از شکوه لب اسرار چون نیست
به کیش عشق ره چون و چرا را

اختران پرتو مشکوة دل انورِ ما
دل ما مظهر کل، کل همگی مظهرِ ما

نه همین اهل زمین را همه باب اللّٰهیم
نه فلك در دَوّرانند به دور سرِ ما

بر ما پیر خرد طفل دبیرستان است
فلسفی مقتبسی از دل دانشورِ ما

گر چه ما خاك نشینان مرقع پوشیم
صد چو جم خفته به دریوزه گری بردر ما

چشمه خضر بود تشنه شراب ما را
آتش طور شراری بود از مجمر ما

ای که اندیشه سِرداری و سر می خواهی
به کدوئی است برابر سر و افسر بر ما

گو به آن خواجه هستی طلب زهدفروش
نبود طالب کالای تو در کشور ما

بازی بازوی نصیریم نه چون نسر به چرخ
دو جهان بیضه و فرخی است به زیر پر ما

ماه گر نورو ضیا کسب نمود از خورشید
خور بود مکتسب از شمعش اختر ما

خسرو ملك طریقت به حقیقت مائیم
کله از فقر به تارك زفنا افسر ما

عالم و آدم اگر چه همگی اسرارند
بود اسرار کمینی زسگان در ما

ساقی بیا که گشت دلارام رام ما
 آخر بداد دلبر خوش کام کام ما
 بس رنج برده ایم ویسی خون که خورده ایم
 کان شاهباز قدس فتادی به دام ما
 در دار ملک عالم معنی دم نخست
 زد دست غیب سکه دولت به نام ما
 مائیم اصل و جمله فروغ فروغ ماست
 گر خواجه منکر است بنوشد ز جام ما
 بر آستان پیر مغان رو نهاده ایم
 برتر ز عرش آمده زین رومقام ما
 عرش سپهر خود چه بود پیش عرش دل
 یا کعبه در برابر بیت الحرام ما
 هر ذره خالک درّه و هر تخته تخت شد
 چون آمد آن همای همایون به دام ما
 گلبانگ نیستی چو شد از بام ما بلند
 نه بام چرخ وام برند از دوام ما
 اسرار بشکند کله خسروی به فرق
 تا گفته میفروش تو هستی غلام ما

تا شدی آینه مهر رخت سینه ما
 می دهد تاب به مهر فلک آینه ما را

راست شد بر قد ما خلعت سلطانی گل
که بود گنج وجود تو به گنجینه ما

گر همه کین رقیبست ز دل برکنندیم
کی سزد غیر تو در سینه بی کینه ما

غم عشق تو چو حسنت نپذیرد انجام
آری آغاز ندارد غم دیرینه ما

همه اوصاف ازل شد ز وجودش پیدا
هر که نوشید از آن باده دوشینه ما

دیده ایم این گل و مل بر ورق غنچه و تالک
گشته يك دم همگی شنبه و آدینه ما
غم بیش و کم پیش آمدمان نیست که هست

حاضر الوقت کنون بر حسب دینه ما

بسی اسرار که در خرقه اسرار بود

الله منکر خرقه پشمینه ما

الوداد الوداد یا احباب

عشق شو عشق و رخ ز غیر بتاب

طّره دلربا و چنگ و بساب

زین ره پیچ پیچ و پرخم و تاب

اَنْ لِلِّعَا شَقِیْنَ وَ حَسَنَ مآبِ

اَصْحَبُوا الْعَشِیقَ اَبْهَا اَلْاَصْحَابِ

عشق گو و عشق دان و عشق بین

می کش و نی زن به چنگ آور

طّره دلربات برهاند

چنگ گوید به چنگ دستان زن

از رباب این شنورب آب بقاست	و آنچه جز اوست نیست غیر سراب
اوست دریای بیکرانه و هست	غیر او چون ندی و موج و حباب
نی نم است این نم است یم که بود	واصل و فاصل و نم و یم و آب
از نیم این نوا رسد که نیم	همگی نائی است و نی نایاب
بود او رنگ یوسفم همه جا	یسا بُنّی ادْخلوا من الابواب
جوش می در خُم این خروش کند	که در این راه دل خورد خوناب

وقت آن شد که تا دهد اسرار

زهد سی ساله و کِشد می ناب

فتاده ام ز غم روزگار در گرداب
 بیار ساقی گل چهره کشتی می ناب
 شراب ناب بیاب و بتاب روزه جهان
 که هست نزد خردمند این جهان چو سراب
 اگر نه کار فلك کجروی است داده چرا
 به دیده هر شبه بیداری و به بختم خواب
 بجز طراوت زویت ندیده ام در گل
 بجز حدیث تو نشنیده ام ز چنگ و دباب
 ز بیم غیر به سویش نمی توان نگریست
 ز دیده اشک فشانم که بینمش در آب
 نه عیب اوست رقیبش بین که در قرآن
 قرین آیه رحمت بود و عید عذاب

بیا بگو که جز اسرار زان لب میگون
که از مشاهده باده بوده مست و خراب

ای ماه جبینِ سیم غنغب	وی سیبِ ذقنِ بُتِ شکر لب
بی ماه رختِ شبان تیره	کارم همه دم فغان و یارب
لبریز شراب ناب جسامت	وز خون جگر دلم لبالب
بتوان دوسه گام رنجه کردن	بالین مریض خویش یک شب
ای اخترِ حسنِ چهره بنمای	تا آنکه شوم خجسته کوکب

می نوشی و عشق کار اسرار
ای کاش نگردد او ز مذهب

پیوسته مرا ز غم تب و تاب	ای مایه خوشدلی تو دریاب
می ده که حیات این جهان هست	مانند حباب بر سر آب
پا از سر و سر ز پا ندانم	از دست تو چون کشم می ناب
شب تا به سحر چو چشم انجم	از دیده ما ربوده ای خواب
ما و تو همیشه سر گرانیم	تو از می ناب و ما ز خوناب
ما زمره عاشقان نداریم	مرگی بجز از فراق احباب

مَنْ عَاشَ وَمَا عَاشِقٌ قَدْ خَابَ	آفسروده دلان خالی از عشق
ظَهْرِي قَوْسٌ وَ قُوَادِي شَابُ	جسمی نحل و عظمی آنحل
مِنْ حَرَقَةٍ فِرْقَةٍ الْحَمِي ذَابُ	لحمی عصبی دمی و عرقی
إِنْ تَلَمَّحَ مَنْ يَمْلَحُ قَدْ طَابُ	بشکفت بهار و در چنین فصل

وقت گل و توبه از می اسرار

مَنْ طَابَ مِنَ الشَّرَابِ مَا ثَابُ

از تعین بر رخ افکنده نقاب	جلوه گر در پرده آمد آفتاب
رفته از مهر آن مهم زیر سحاب	تا نسوزند از فروغ روی او
بی حجابی آمده او را حجاب	نی غلط گفتم نقاب و پرده چیست
ماه من بی پرده باشد در نقاب	شاهدان در پرده مستورند لیک
هم تو ساقی هم تو ساغر هم شراب	دیدم اندر بزم میخواران شدی
ای تو آب و جمله عالم سراب	قصه ما قصه آبست و حوت
تا فسرده دل شود فانی در آب	قابی از آن مهر عالمتاب کو
هم تکلم از تو هم با تو خطاب	مصدر و تعریف و اصل و فرع تو
یک دو ساغر تا شوم مست و خراب	از شراب بیخودی ساقی بده

گویم از اسرار هر ناگفتنی

پیش زاهد گر خطا و گر صواب

دل و جانم فدای حضرت دوست
 هر دمی صد جهان ز جانخواهم
 چشم فتّان او بلای دل است
 هست پاداش نیستی هستی.
 گر فنا شد وجود ما گو شو
 از دل و دین و هست و نیست برست
 باسگ کویش آنکه اُنس گرفت
 هر کرا 'کشت خونبهایش شد
 خلد و کوثر به جرعه‌ای بفروش
 دُیر جویان و هم حرم پویان
 جمله زیر لوای رحمت بین
 گاه جامم به لب گهی جانم
 دم عیسی گرفت باد سحر

نبی، فدای گدای حضرت دوست
 تا فشانم به پای حضرت دوست
 دل فدای بلای حضرت دوست
 نیست شو دره‌وای حضرت دوست
 باد دائم بقای حضرت دوست
 هر که شد مبتلای حضرت دوست
 شد سوا از سوای حضرت دوست
 ای فدای بهای حضرت دوست
 غیر مگزین به‌جای حضرت دوست
 همه رو در سرای حضرت دوست
 خاصه اهل ولای حضرت دوست
 تا چه باشد رضای حضرت دوست
 از دم جانفزای حضرت دوست

گشت اسرار از سرایت فیض
 مرغ دست‌انسرای حضرت دوست

باز بلبل لحن موسیقار داشت
 گل به گلزار آتش از رخسار زد
 عشق او خونخوار بوده‌ست و بود
 'مصحف' رخسار اگر بنموده است

دعوی دیدار موسی وار داشت
 یعنی آتش نخل عاشق بار داشت
 فی همین منصور را بر دار داشت
 در برابر گیسوی زّار داشت

زان شب عالم تمامی روز کرد	زین دگر روز جهانی تار داشت
نی همین در کار جانبازیست دل	عالمی را عشق بر این کار داشت
گر خرد آرد کلیمی لبك عشق	صد چو موسی طالب دیدار داشت
معنیش را رجعت و تکرار نیست	گر به صورت رجعت و تکرار داشت
باز شد با هر گدائی همنشین	پادشاهی کو ز شاهان عار داشت
زان لبم هر دم شفایی می رسد	چشم بیمارش گرم بیمار داشت

تا چه واقع شد که با صد ناز باز

کشتن اسرار را اصرار داشت

ره و رهبر دلا محبت اوست	سود و سرمایه عشق حضرت اوست
قرّةالعين عارفان که فناست	نیستی در فروغ طلعت اوست
غیبت از خودی و شرب مدام	از دوام حضور ساحت اوست
دولت فقر و کنج آزادی	بندگی گدای حضرت اوست
همگی دیده شد پی دیدار	اندر آن مشهدی که رؤیت اوست
سربه سر کوش شو سرود نیوش	اندر آن محضری که مدحت اوست
همه اندیشه شو فلاتون کیش	در نخم دل که جای فکرت اوست
بر در دل نشین نگهبان باش	کین سر ابرده خاص خلوت اوست

چه عجب سربه عرش سود اسرار

بنده بندگان حضرت اوست

جرعهٔ مار از لعلِ می پرستش مشکل است
گوشهٔ چشمی به ما از چشم مستش مشکل است

آنکه عالم را به تیغ بی نیازی قتل کرد
گر بیارد در حسابِ مزد دستش مشکل است
پستهٔ تنگ دهانش نکتهٔ سر بسته ایست
حرف از آن سری که بر گل سر بستش مشکل است

عشقِ بی پروا کجا و عقل پر اندیشه کو
دام بر چین کین هما با ما نشستش مشکل است

گر برهن بینی و گر اهرمن و پارسا
آنکه نبود مست از جام آلتش مشکل است

آنکه عالم را به مستوری کند شیدای خویش
چون در آید ساغر صهبا به دستش مشکل است

طایر دل را خلاصی نیست از دامت بلی
رستن مرغی که زلفت پای بستش مشکل است

وصف آن رخسار با اسرار هم زان یار دان
کان نمودی را که نبود، هستش مشکل است

ای من فدای عاشقی هر چند خونخوار من است
خار غمش کو جا کند در سینه گلزار من است

دام نخستین دل بدو در سینه کشتم مهر او
لیکن مدام آن جنگجو در قصد آزار من است

تا تار گیسو ریخته جانها به تار آویخته
گوید دل بگسیخته منصورم این دار من است
آنجا که هستی حق است هستی کل مستغرق است
جائی که نور مطلق است کی جای اظهار من است
باشد مرا از خود تله کر مم تنم بر خود پله
نبود مرا از وی گلّه دوری ز پندار من است
هرجا نظر انداختم جز او کسی نشناختم
ز اغیار تا پرداختم دل را همه یار من است
تا دل به سیر افتاده است هر شرّ و خیر افتاده است
ظاهر به غیر افتاده است در خفیه در کار من است
اجزای عالم يك به يك گر خود سما و گر سمک
جنّ و ملک نجم و فلک کل شرح اسرار من است

به چارسوق طریقت بجز متاع محبت
به کار نیست قماشى به نزد اهل حقیقت
به چشم اهل حقیقت شود مجاز حقیقت
شریعت است طریقت طریقت است شریعت
همه نظام نبوت بنصّه کثرت و آداب
همه قوام ولایت بر اسطوانه وحدت
نداشت نام و نشانی جمال پردگی غیب
بتابخانه کثرت نمود جلوه ز خلوت

وجود جامع آدم چو بود دانش اسماء
ببرید برقد او دست حق قبای خلافت

چو در اراده حق مضمحل است اراده عارف
عجب مدار که مقصودی آفرید به همت
دلیر مظهر قهری که خویش اسپر حق ساخت
چو ختم مظهر رحمت نمود ختم فتوت

ندید دیده اسرار غیر مخزن اسرار
زهرچه غیب وشهادت زهرچه صورت وسیرت

ای به ره جستجوی نعره زنان دوست دوست
گر به حرم و ربه دیر کیست جز او اوست اوست

پرده ندارد جمال غیر صفات جلال
نیست بر این رخ نقاب نیست بر این مغز پوست

جامه دران گل از آن نعره زنان بلبلان
غنچه بیچند به خود خون به دلش توبه توست

دم چو فرو رفت هاست هوست چو بیرون رود
یعنی از او در همه هر نفسی های و هوست

یار به کوی دلست گوی چو سرگشته گوی
بحربه جوی است و جوی این همه در جستجوست

با همه پنهانیش هست در اعیان عیان
با همه بی رنگیش در همه زو رنگ و پوست

یار در این انجمن یوسف سیمین بدن
آینه خانه جهان او به همه رو بروسست

پرده حجازی بساز یا به عراقی نواز
غیر یکی نیست راز مختلف از گفته‌گوست

مخزن اسرار او است سرّ سويدای دل

درپیش اسرارهاز دربه درو کو به کواست

گردی از آن رهگذرم آرزوست	افسر شاهی به سرم آرزوست
ترك به تارك به میان عقد فقر	شاهم و تاج و کمرم آرزوست
با چمن و خلد ندارم سری	خفتن آن خاك درم آرزوست
چند بمانم پس این نه حجاب	سیر فضای دگرم آرزوست
ذوق پر افشانی باغم نماند	تیر ز شصت به پرم آرزوست
جام می ناب نخواهم دگر	خوردن خون جگرم آرزوست
عشق نگیرد مگر از درد زیب	سینه پر از شررم آرزوست
بلکه ببیند به تو این چشم تار	گرد تو کحل بصرم آرزوست
بو که رسد بوت به دل سینه را	چاک زدن هر سحرم آرزوست
طوطی جان تا که شکر خا شود	حرفی از آن لب شکرم آرزوست
چند سبا هدهد باد صبا.	خود ز سلیمان خبرم آرزوست
تا به کیم تفرقه یعقوب وار	بوی قمیص <u>پسرم</u> آرزوست
گر چه چو عیسی پدری نیستم	وصل حقیقی پدرم آرزوست

معتكف هستیِ خود بودمی چند شد از خود سفرم آرزوست
 آرزو اسرار همه حاجتست
 رفتن این خود ز برم آرزواست

خانه دل حریم خلوت اوست	جان کامل سریر حضرت اوست
همه آیینۀ رخ آدم	آدم آینه بهر طلعت اوست
آدمی چونکه معرفت اندوخت	قابل خلعت خلافت اوست
نبود او ذات لیک نعت وی است	نیست معنی ولیک صورت اوست
در تك و پو همه سوی آدم	آدم احرام بند خدمت اوست
حق بود بود و کل نمود وی است	اوست بحر و همه نداوت اوست
کجی دال و راستی الف	کج مبین جمله از مشیت اوست
کل سرا پا نیازمند ویند	پس حقیقت همین حقیقت اوست
اوست ذات الذوات پس همه جا	اصل هر حب همین محبت اوست
حادث و در زوال مصنوعات	دایم و لم یزل صنیعت اوست
همت از مرد حق طلب میکن	همت از مرد حق ز همت اوست

به حقارت بما مبین زاهد

سر اسرار از سریرت اوست

شهر پر آشوب و غارتِ دل و دین است
باز مگر شاهِ ما بخانه زین است

آینه روست با که جام جهان بین
آتش طور است یا شعاع جبین است

با که توان گفت این سخن که نگارم
شاهد هرجائی است و پرده نشین است

شه توئی ایدوست در قلمرو دلها
کشور جانها ترا به زیر نگین است

خسروی عالم به چشم نیاید
گر تو اشارت کنی که چاکرم این است

بر سر بالین بیا که آخر عمرست
رخ بنما کین نگاه باز پسین است

خون به دل ما کنی به خاطر دشمن
جان من آئین دوستی نه چنین است

ساغر مینا بگیر و شاهد رعنا
باشد اگر حاصلی ز عمر همین است

هر که به روی تو دید زلف تو گفتا
کفر بدین همچو شب به روز قرین است

نیست چو بی نور لطف نار جلالت
نار تو خواهم که رشك خلد برین است

در خورم اسرار تنگنای جهان نیست

مرغ دلم شاهباز سدره نشین است

دمی نه کار زوی مرگ بر زبانم نیست
چرا که طاقت بیداد آسمانم نیست
به زیر تیغ تو من پر زدن هوس دارم
هوای بال فشانی به بوستانم نیست
خوشم که نیست مرا روزن از قفس سوی باغ
که تاب دیدن گلچین و باغبانم نیست
میان آتش و آبم ز دیده و دل خویش
شبی که جای بر آن خاك آستانم نیست
بگوشه قفسش خو گرفته‌ام چندان
که گررها کندم ذوق آشیانم نیست
دلت چو واقف اسرار و نکته دان باشد
چه غم به ساحت قرب تو گر بیانم نیست

شورش عشق تو در هیچ سری نیست که نیست
منظر روی تو زیب نظری نیست که نیست
نیست يك مرغ دلی کش نفکندی به قفس
تیر بیداد تو تا پر به پری نیست که نیست
ز فغانم ز فراق رخ و زلفت به فغان
سگک کویت همه شب تاسحری نیست که نیست
نه همین از غم او سینه ما صد چاک است
داغ او لاله صفت بر جگری نیست که نیست

موسیثی نیست که دعوی انا الحق شنود
ور نه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست

چشم ما دیده خفّاش بود ور نه ترا
پرتو حسن به دیوار و دری نیست که نیست

گوش اسرار شنو نیست وگر نه اسرار
برش از عالم معنی خبری نیست که نیست

ای از صفات گشته هویدا همه صفات
ذات خجسته‌ات شده مرآت بهر ذات

نزدیک شد که دعوی پیغمبری کنی
کز خط کتاب داری و از غمزه معجزات

يك بوسه‌ای زوجه زکواتم نمی‌دهی
گویا که فرض نیست به شرع شما ز کوات

نی فی مرا چه حدّ که چنین آرزو کنم
بر چرخ سرزنم که زنم بوسه نقش پات

دیگر برات آتش دوزخ چه حاجت است
ما را همین بس است که مردیم از برات

دایم به رهگذار تو اسرار امیدوار

ای پیک نیک پی بده از محنتم نجات

خر آمد از برم آن قدّ و قامت	عجب گردین ودل ماند سلامت
چه نسبت با قیامت قامت را	که خیزد از قیامت صد قیامت
سوی مسجد خرام ای بت که زاهد	به طاق ابرویت بندد اقامت
وفا کن زانکه چون دی شد بهارت	نمی بخشد دگر سودی ندامت
چه باشد ای مسیحا دم که يك دم	به بالین آئی از روی کرامت
به عشقش در ازل خاکم سرشتند	ملامتگر کنی چندم ملامت

سرشك سُرخ و رنگ زرد اسرار

سیه روزی ما را شد علامت

نی رحم ترا به این فکر است	نی بی تو مرا دمی قرار است
کی یاد کنی ز بلبل خویش	ای گل که ترا چومن هزار است
پیشست دُر اشك مردم چشم	ساقط ز محلّ اعتبار است
تو عهد شکسته ای و ما را	پیمان محبت استوار است
ای تیر کمان ابروی دوست	مرغ دل ما در انتظار است
در آینه تا نشسته نقشت	بر آینه دلم غبار است
تا شانه به زلفت آشنا شد	دل چاک ز رشك شانه دار است

پرسی چو ز بقراری ما

اسرار تو بر همان قرار است

خطت دمید و هنوزت سری ز ناز گران است
که بر رخ تو خط بندگی ساده رخان است

فتاده سلسله بر پای دل در آن خم گیسو
خوش آن دلی که در این حلقه اش سری بمیان است

ز دست دوست دشمن نواز چون نخورم خون
که نیست با من مسکین چنانکه بادگران است

چو باد عمر گذشت و مرا به خاک ره او
هنوز دیده امید باز و دل نگران است

چو نقطه دایره محنتم محیط چو پرگار
به دور من غم دوران مدام در دوران است

ز داغ هجر چنانم که گر به باغ چنانم
به دیده هر سر بر گیش بی تو نوک سنان است

کند کمان به کمین زه زهی سعادت صیدی
که شوخ غمزه و ابروی اوش تیر و کمان است

رسید موسم اردی بهشت ساقی گلرخ
بیار باده گلفام اگر چه خود رمضان است

گدای پیر مغان راز خسروی چه تفاخر
که ملک و شوکت و شانش بدیده شو که نشان است

خدایرا مددی خضر راه و هادی آسرار

دلیل راه شو او را که او ز نو سفران است

آن شاه که گاهی نظری سوی گدا داشت
 یارب ز سرم سایه لطفش ز چه وا داشت
 زانروز طرب یاد که از غنچه دهانی
 پیغام به دلسوخته باد صبا داشت
 آراست چو فراش قضا بزم تنعم
 ازخوان طرب خون جگر قسمت ما داشت
 روزی که زدندی همگی ساغر عشرت
 ساقی ازل بهره ما جام بلا داشت
 یکجا غم یاران وز یکسو غم دوران
 ای بخت ندانم سر شوریده چه‌ها داشت
 بی پا و سرانت همه سر خیل جهانند
 عشق تو همانا اثر بال هما داشت
 یاقوت سرشکم به رهمت خونشده دل بود
 تازه زندت آب همین دیده به‌جا داشت
 چون نیستمی در خور دیدار تو ای کاش
 ره بود به آنم که رهی سوی شما داشت
 هر تیر نگه بسته ز شست تو نشسته
 در دل مگر آن خاصیت تیر قضا داشت
 راندی ز در خویش چو اسرار حزین را
 می‌رفت و به حسرت نگهی سوی قفاداشت

بر زبان قفل و دلم در جوش است	سینه پر ناله و لب خاموش است
همه را بار غمش بر دوش است	خود گر افلاك و گر عنصر خاك
وین يك از جام می‌اش مدهوش است	آن يك از شوق شب و روز به رقص
هر چه كو كب به فلك منقوش است	به رهش بسته كمر چون جوزا
محفل آراسته نوشانوش است	اختران چنگ زنان چون ناهید
كه به سر در طلبش در كوش است	مهر بگداخته آتش اوست
كز غمش خون به دلش در جوش است	ماه آورده كلف بر رخسار
حلقه بندگیش در گوش است	مه نو پیش خم ابرویش
داده جامی ز ازل بیهوش است	قطب را كز حرکت افتاده
شاهدی در برو هم آغوش است	خاكیان را همه از جلوه او

دارد اسرار به رندان پیوند

گر چه زاهد صفت ازرق پوش است

ای آفت جانها خم ابروی كمندت
 غارتگر دلها قد دلجوی بلندت
 تا آفت چشم‌ت نرسد دست حق افشاند
 بر آتش رخسار تو از خال سپندت
 ای ترك سنمبر به سرم تاز سمندی
 گوی خم چوگان سر خوبان خجندت
 افتاده خلاصیش به فردای قیامت
 هر صید كه گردیده گرفتار به بندت

شد رشك فلك روی زمین تا که نشسته
 بر خاک هلال از اثر نعل سمندت
 اندام تو خود قائم و خزانست ز نرمی
 سودی ندهد جامهٔ دیبا و پرندت
 دارد سر یغما شد من غمزه شوخت
 اینک دل و جانی اگر این هست پسندت
 تا دفع عوارض بشود زان گل عارض
 يك بوسه به ما ده به زکوة از لب قندت
 ناصح چه دهی پند به اسرار ز عشقش
 او نیست از آنها که دهد گوش به پندت

دل و دین بُتی نامسلمان گرفت	به يك عشوه‌ای کشور جان گرفت
بت سبزوار از خط سبزه‌وار	به خدّ خور آسا خراسان گرفت
ز پیکان او یافت خطّی دلم	که گفتی که خطّش ز پیکان گرفت
به‌دوران مخور غم به دور آن می‌آر	که غمها بُرد می‌چو دوران گرفت
چه خواهد دگر شحنة غم ز ما	اگر نیم جان بود جانان گرفت
دلی داشتم بود غمخوار جان	ولی ترک مستی ز من آن گرفت
مرا بود چشمی از او بهره ور	ز بس اشك بارید توفان گرفت

شه 'حسنش آهنگ تاراج کرد
ز اسرار دل برد و ایمان گرفت

ای دل نخوری محنت و اندوه که چندی از یار و دیار ار بیریدند بر نندت
تا قدر شب قدر وصالش نشناسی در تاری از آن طره فکندند به بندت
هر چیز که بینی ز زمانی و زمینی تا مثل شوندت ز قفا جمله دوندت
آن شاهد نغزی که به هر پوست چومغزی ای نطق تلغزد به دوئی پای سمندت
در جمله بین دلبر و آن جمله بین خود از خود بگذر تا که به خود راه دهندت

خاموش شو اسرار مگو سر محبت

ورنه به سوی دار چو منصور بر نندت

گل آمد بلبلان را این پیام است
بزن مطرب که دور زاهدان رفت
مده ناصح دگر پندم در این فصل
صف رندان صافی سینه را باز
سپندی بهر چشم بد بسوزان
به سامان است دور آسمانم
گرم جام تهی چون ماه نو بود
که بی می زندگی دیگر حرام است
بیا ساقی که اکنون دور جام است
کسی کومست می نبود کدام است
صفائی از شراب لعلقام است
که ما را طایر اقبال رام است
مرا کار جهان اکنون به کام است
بحمدلله ز می ماه تمام است

زلیخا طلعتی دارم که او را هزاران یوسف مصری غلام است
 شدم تا من خراب آن می لعل خراباتم محل شربم مدام است
 می ارآبی است لیک آتش مزاجی است علاج هر فسرده جان خام است

دلم اسرار جام جم نهان داشت
 از آنم از ازل اسرار نام است

دل ز محنت شده خون جام می ناب کجاست
 جان شد از دست برون نغمه مضراب کجاست

سوزد از آتش عشق تو دلم شمع صفت
 نی چگویم که چو شمعم بدرون آب کجاست

خواهمت شرح دهم شمه‌ای از خون جگر
 لیک با آن همه آهن دلیست تاب کجاست

گفته بودم که خیال تو ببینم در خواب
 شب ز سودای سرزلف توام خواب کجاست

دل به دریای غم افتاده خدا را یاران
 ناخدای دلم آن طره پرتاب کجاست

گیرم از چهره آبر خلق برافکند نقاب
 چشم خفّاش کجا مهر جهان تاب کجاست

صرف و نحو کتب عمر شد و مفتاحی
 که گشاید دل از او در همه ابواب کجاست

در بَرِ ابروی طاقش بَرِ ما ای زاهد
دست بردار که کس را سر محراب کجاست

تا ز اسرار میان تو بگوید رمزی
در میان محرم اسرار در اِثواب کجاست

هنگام تفرّج و تماشا است	باغ و گل و مل همه مهیّا است
عمری است به باغ سرو برپاست	بخرام برون که بهر تعظیم
سنبل همه عمر در تماشا است	نرگس همه روز چشم بر راه
بر روی زمین ز سبزه دیباست	تا پات مباد رنجه گردد
کز شهر غریو فتنه برخاست	تا باز چه شور چشم انگیزد
مشاطه صُنع بر وی آراست	هر قدر به ظرفِ حُسن گنجید
سر کرده لولیان زیباست	سر دفتر لعبتان شوخ است

مست از می لعل اوست اسرار

امروز چه حاجتش به صهباست

پسته جان پرورش شهد ز شکر گرفت	هندوی خال رخش باج ز عنبر گرفت
لشکر دلها کشید خسرو خاور گرفت	دور رخس بردمید طرّة شیرنگ او
تیغ ز ابرو کشیدوز مژه خنجر گرفت	نرگس شهلاش مست بود همانا که او
چشم سیه مست تو عیب به عبهر گرفت	ابروی پیوست تو برمه و خور طعنه زد

چشمه آب حیات خاک به چشم آیدش هر که از آن آتشین لعل تو ساغر گرفت
 موسی دل بنگرید چون تو خداوند حسن برق تجلّی دمید شعله به پیکر گرفت
 هر چه بجز نقش دوست پاک شد از لوح دل هر چه بجز عشق یار آنهمه آذر گرفت
 تا به سرای وصال ره نبرد پارسا اهرمن حاجبت پرده بر آن در گرفت
 جام جم اسرار غیب می شودش منکشف
 جام ولا هر که از ساقی کوثر گرفت

دلم به موی میانی اسیر و دربند است
 که در میان 'بتان' بی نظیر و مانند است
 نه این طریق محبّت بود که ننوازی
 دل مرا که به دشنامی از تو خرسند است
 هزار مرتبه سوگند خویش بشکستی
 فدای طور تومن این چه عهد و سوگند است
 به تیغ جور بریدی گرم تو رشته جان
 ز دل به هر سر مویت هزار پیوند است
 طبیب کوشش بیجا مکن ز بهر علاج
 دوائی دردِ دلم زان لب شکرخند است
 جفا بری ز حد و نیست حدّ چون و چرا
 مگر چو وصف خدا پاک از چه و چند است
 دواندم به قفس همزبانی صیّاد
 و گرنه کنج قفس را که آرزومند است

حدیث چشمه حیوان و کیمیا عنقا
عبارتی دوسه از صاحب صفتمند است

لوای بندگی از خسروی زند برتر
اگر به بنده مبالائی از خداوند است
سمر شدی به خراسان ملیح طبع اسرار
که از تورشك خطا غیرت سمرقند است

باز یار بیوفای ما سر یاریش نیست
ذره‌ای آن ماه مهرآسا وفاداریش نیست

بخت من در خواب گویا روی زیبای تو دید
زانکه عمری شد که در خوابست و بیداریش نیست

مرد آیا در قفس یا با خیالت خو گرفت
مرغ دل کو، مدتی شد ناله و زاریش نیست

ما و دل بودیم کو اندیشه ما داشتی
لیک صد فریادکان هم تاب غمخواریش نیست

تکیه بر دل داده مژگانش ز بیداری چشم
آری آری بیش از این تاب پرستاریش نیست

ترسم از بس چشم من خون از مژه جاری کنی
مردمان گویند یارت بیمی از یاریش نیست

روی آزادی مدام اسرار کی دید از قیود
مرغ دل کاندلر خم زلفی گرفتاریش نیست

گو دست کشد از ناز این نرگس طننازت
مردم همه را کشتی دیگر که کشد نازت

دل برده به يك عشوه لعل لب شیرینت
جان برده به يك غمزه چشم خوش غمنازت

کردیم نخستین گام در راه تو ترك كام
تا خود چه شود انجام این است چو آغازت

این دیده که خون گردد رسوای جهانم کرد
وین دل که پر اخگر باد افکند برون رازت

ای طایر جان تا کی بر گوشهٔ هر بامی
در دامگه افتادند مرغانِ هم آوازت

اسرارِ حزین تا کی باشد ز حریمت دور
اغیار دغا دایم هم محفل و دمسازت

شبی دارم دراز و تیره همچون تار گیسویت
دلی دارم پریشان همچو موی عنبرین بویت

ز مژگان خاراها در جویبار دیدگان بستم
که ماندلخت دل و زصاف اشك آبی زخم کویت

دل دیوانه‌ام 'ملك ملامت را مستخر کرد
طریق مملکت‌گیری دلم آموخت ز ابرویت

شمیم 'مشک تا تاری چه باشد پیش آن کاکل
عبیر و عنبر سارا کجا و زلف جادویت

ز تار موی شبرنگت نموده تیره روز ما
بفرما تا برافروزد فروغی شعله رویت

دل افسرده‌ای اسرار زین زهد ریا دارد

چه شد آن برق عالمسوز عشق آتشین خویت

چو اخگر کز محبت در درون است	مرا از عشق دل لبریز خون است
محبت نیست این دریای خون است	مگو عشق این نهنگ آتشین است
کز آن جمله یکی گردون دوان است	بسی بی‌پا و سر دارد به هر سوی
کنون مأوای ما ملک جنون است	شدیم از شهر بند عقل بیرون
که عنقای خرد پیشم زبون است	من آن سیم‌رغ کوه قاف عشقم
دو کون و یونس دل بطن نون است	جهان چون نقطه بین در مرکز دل
غریو شحنه ساز ارغنون است	به گوش ما بود هر نغمه موزون
وزو حرف نخستین کاف و نون است	همه عالم حروف و حق سخن‌گوست
به او هر جنبشی را هم سکون است	ازو در جنبش آمد گوهر گل
هر آن جنبش که در چشمت نگون است	چو او را نیست حدی استوار است
بلی آن جلوه گر بی‌چند و چون است	ندارد تابشش آغاز و انجام

مگو سَر درون پرده اسرار

که از اندیشه سَر حق برون است

ای قبله حاجات ملك طرف كلاهت
مجموعه آفات فلك طرز نگاهت
بیچاره كشی پیشه زلفان كمندت
خونخواره و شی شبوه چشمان سپاهت
خونم بخور و غم مخور از پرسش محشر
طفلی و ملایك ننویسند گناهت
افكندیم از پا به یكی غمزه و رفتی
باز آ كه بود دیده امید به راهت
این جان بودت كشور ودل باشدت اورنگ
كاكل به سرت افسر و از غمزه سپاهت
بر زیر نشینان لوای غم عشقت
رحمی كه ندانند دری غیر پناهت
آه روش اسرار مرده دشت جنون گیر
در شهر نیاسوده كس از ناله و آهت

چون دست قضا رشته اعمار برشت
از حكم ازل نه رسته برنا و نه پیر
افشاند در این مزرعه هر كس تخمی
امروز به پای خم می سر مستی
يكچند اگر گسيخت پیوند ازل
بردار دل ارچه ملك دارا داری
بگسيختنش خامة تقدير نوشت
وز دام اجل نهجسته زیبا و نه رشت
ناچار بیاید درود حاصل كشت
فرداست كه بر تارك خم باشی خشت
در عاقبت انجام به آغاز سرشت
كین دار فنا بیاید از دست بهشت

بر گشت به او هر چه از او گشت پدید گر ز اهل کلیسیاست و راز اهل کنشت

با دوستی پنج تن از کاخ سپنج
اسرار رو این پنج به از هشت بهشت

زیبی که به شکل هر نگار است	در هیئت خوبت استوار است
امنیت 'حسن آفتابی است	کش دایره رخت مدار است
مو چون شب و رو چو روز، ابروت	قوسی ز معدل النهار است
خطت خط استوا و خالت	چون نقطه به سطح آن عذار است
تن همچو هلال در ریاضت	ز ابروی مهندست نزار است

تعلیم سخنوری به اسرار
از لعل شکر فروش یار است

جام جم مظهر اعظم دل درویشان است
نخبة جمله عالم دل درویشان است
طاعت و زهد ریائی همه بی حاصلی است
بجز از عشق که او حاصل درویشان است
نقد عالم همه قلب است ولی نقد صحیح
کیمیای نظر کامل درویشان است

بی‌نیاز از دو جهان زنده جاوید شود
 هر که از فقر و فنا بسمل درویشان است
 رجعت آل چو قائم به فنا در آل است
 جذب این سلسله بر کاهل درویشان است
 بگذر از مرحله ریب و ریا ای سالک
 رو به صدق آر که سرمنزل درویشان است
 آن مفاکی که بود کوی خموشان نامش
 دانی البته که او محفل درویشان است
 آتش آن نیست که در وادی ایمن زده‌اند
 آتش آنست که اندر دل درویشان است
 باید اسرار گهر سفت و درر بهر نثار
 که نه هر سنگ و گلی قابل درویشان است

ساقی قدحی در ده تقریب و تعلل چیست
 ایام بهار آمد بی‌باده نشاید زیست
 در فصل گل سوری رایج شد می هر چند
 این جنس بود ممتاز مخصوص به فصلی نیست
 مستند ز لعل او کل خاصه بنی آدم
 از جام شهود آن کس کو بهره ندارد کیست
 نی‌رجعت و نی تکرار هم رجعت و هم تکرار
 بسیار بود صورت لیک همه یک معنی است

خود عاشق و خود معشوق از روز نخستین است
حسن ازلی اسرار از عشق تو مستغنی است

ای نقش چگل چو گل مُحَدِّث	لَمْ تَحْلِفْ أَنْ تَفِي تَحْنُثْ
از هجر رخ تو تلخ کام	عَنْ مَنْطِقِكَ الْهَنَى تَحَدَّثْ
تَنَبَّيْتُ لِي الشَّبَابَ عُمَرِي	لَوْ فُزْتُ بِشَعْرِكَ الْمَثَلْ
ای آنکه قیامت ز قامت	مِنْ هَجْرِكَ كَتَمْتُ أَمَوْتُ ابْعَثْ
عاید به تو است هر ضمیری	إِنْ ذُكِّرَ لَهُجِنَا وَ أَنْتَ
هرچند مقصّریم رحم آ	حَتَّى تَمَّ عَلَيَّ الْفَرَاقِ أَمَكْتُ
هنگام تفرّج است برخیز	الرَّيْحُ مَعَ الْغَصُونِ يُعْبَثْ

پیمان شکن است یار اسرار
بِالْوَصْلِ مُعَاهِدٌ وَيُنْكُثْ

دل را به تمنا ز تو دیدار و دگر هیچ
قانع به تماشاست ز گلزار و دگر هیچ
دارم ز تو امید که از بعد وفاتم
آئی به مزارم همه يك بار و دگر هیچ
بس ناوك دلوز تو آمد به من ای گل
خواهد دمد از تربت من خار و دگر هیچ

ای مرغ چه گویم که بگوئیش غرض فهم
 حسرت زده بنشین لب دیوار و دگر هیچ
 در لوح وجود از همه نقشی که نگارند
 بینم الف قامت دلدار و دگر هیچ
 بلبل به چمن خوشسدل و قمری به سرسرو
 در هردو جهان ما و غم یار و دگر هیچ
 بیجاست مداوای طیبیان ، بچشانم
 يك شربت از آن لعل شکر بارودگر هیچ
 مهر تو کجا وین دل چون ذره به تمثیل
 تو یوسف و ما زال خریدار و دگر هیچ
 پندی شنو از بنده و برخور ز خداوند
 هرگز دلی از خویش میازار و دگر هیچ
 گر هست هوایت که خوری آب حیاتی
 بر باد ده این پرده پندار و دگر هیچ
 اسرار اگر محرم اسرار نهانی
 در کون و مکان یار بین یار و دگر هیچ

جسته ام شیرین سخن یاری فصیح
 پیش آن بالا بلند شمشاد پست
 شور شهری خسروی شوخی ملیح
 نزد آن وجه حسن خوبان قبیح
 زنده سازد مرده را همچون مسیح
 لعل میگونش به گفتار بلیغ

حَسَنٌ صَدِغَ مَوْتُ قَلْبِي الضَّعِيفُ	فِيهِ مَا يُرَوَّى مِنَ الْعُلْيَا صَحِيحٌ
تا به کی در پرده باشم نغمه سنج	عشق خوبان دین من باشد صریح
مَنْ يَظْلِمُنِي يَأْتِنِي إِقْبَالُكُمْ	مِمَّ فِي شَرْعِ الْهَوَى قَتْلِي تُبْسِحُ
يك نظر کن ای که مغروری به حسن	فی شواطی خطوکم قلبی الطّريح
می به جامم گر نباشد گو مباش	راح روحی روح ذالوجه الصّبح

نه همین اسرار قربانی اوست
هست در هر گوشه او راصد ذبیح

دل و دین می کنی یغما بدین رخ	جهان گشتم ندیدم این چنین رخ
چه آتش پاره ای بگرفته مأوا	به کانون دلم زان آتشین رخ
به شکّر خنده زد آن انگبین لب	به نسرین طعنه زد آن یاسمین رخ
نیاز آرند خیل نازنینان	بسر آن سرو ناز نازنین رخ
نهند بر آستان سر منکرانت	ید بیضا چو آرد ز آستین رخ
ز خط خضری بود آب بقانوش	زلب عیسی دم گردون نشین رخ
از آن زلف وجبین در مجمع حسن	نموده کفر و دین باهم قرین رخ
صوی صورتگر چین گر خرامی	بگویند مرجبا حسن آفرین رخ

چو اسرار الهی پرده پوش است؟
مگر مرآت حق بینی است این رخ

تا کی ز غمت ناله و فریاد توان کرد
 آغوش و کنار از تو نداریم توقع
 رخس ستم اینقدر نباید که بتازی
 زاهد چه دهی پند که ما از می لعلش
 ای آنکه بدست تو سر رشته خلقی است
 ای نور خدا گویم اگر سوء ادب نیست
 جانی ودلی روح روانی همه آنی
 آورد هجومی به سرم خیل همومی
 ز افتاده به کنج قفسی یاد توان کرد
 از نیم نگاهی دل ما شاد توان کرد
 گیرم که به ما این همه بیداد توان کرد
 نی همچو خرابیم که آباد توان کرد
 يك رشته به پا طایری آزاد توان کرد
 دیگر ز کجا مثل تو ایجاد توان کرد
 از مشت گلی این همه بنیاد توان کرد
 ساقی به یکی ساغر امداد توان کرد

يك ره ننمودی نظر اسرار حزین را
 گم کرده رهی راه ره ارشاد توان کرد

ترا دوشینه بر لب جام و غیر اندر مقابل بود
 مرا از رشك بر لب جان و می خونابه دل بود

ز کنج بیضه تا رفتم پرم در دام افتادم
 به عمرم گر پرافشاندم همان در وقت بسمل بود
 بگشتم صفحه روی زمین هر خطه پیمودم
 بغیر از نقش زیبای تو یکسر نقش باطل بود
 همانا از تو نوری تافت بر آدم که شد مسجود
 و گر نه کی چنین تعظیم بهر قبضه گل بود

من ارخارم ولی چون تو گلی دارم که گل دارم
 من ار قلبم ولی اسرار قلب اکسیر کامل بود

تا بکی یار به کام دگران خواهد بود
 چشم امید دل من نگران خواهد بود
 زان تعلل و زما صبر و تحمل تا چند
 ما بر این شیوه و دلدار بر آن خواهد بود
 عوض باده گلگون و صراحی چندم
 شیشه دیده ز خون جرعه فشان خواهد بود
 تا کیم شعله دل روشنی خلوت و یار
 شمع در انجمن مدعیان خواهد بود
 همه شب بر درت از آمد و رفتم تاکی
 سگ کوی تو به فریاد و فغان خواهد بود
 چند مرغ دلم اندر قفس سینه تنگ
 به هوای چمن نوحه کنان خواهد بود
 سرگرانی تو عمری نپذیرد انجام
 گو شکبیا به چه تاب و چه توان خواهد بود
 روز در بیم که آمد شب و چون خواهد رفت
 شب در اندیشه که فردا به چسان خواهد بود
 صد قران گر گذرد بخت اگر بخت من است
 رو شکیب آر که در خواب گران خواهد بود
 ای مه از دست تو در کوچه و بازار اسرار
 بعد از این نعره زنان جامه دران خواهد بود

مستانه بیرون تاخته تا عقل و دین یغما کند
 با چشم جادو ساخته تا عالمی شیدا کند
 بر بسته مژگان توصف تا عالمی سازد تلف
 دل می برد از هر طرف چشم تو و حاشا کند
 غارت کند از یک نگه دین و دل آن چشم سیه
 قتل اسیران بی گنه آن شوخ بی پروا کند
 گه کشته خواهد عالمی گه زنده می سازد همی
 احیا چو عیسی هر دمی زان لعل شکر خا کند
 خواهی نمائی معجزت زان آستین بنما گفت
 کان با کسان موسی صفت کارید بیضا کند
 هر کوز عشق گلرخان گیرد متاعی در جهان
 دنیا و دین و نقد و جان در کار این کالا کند
 یکجا غم و درد حبیب یکسو جفا های رقیب
 اسرار خو کن با شکیب تا غم چه ها با ما کند

دیده را آینه روی شهی باید کرد
 سینه را جلوه گاه مهر و مهی باید کرد
 دل خود تنگ ز غنچه دهنی باید ساخت
 روز خود تیره ز زلف سیهی باید کرد
 خاطر خویش پریشان ز پریشان موئی
 دل شکسته ز شکست کلهی باید کرد

مصر دل بایدت از بهر عزیزی آراست
 یوسف جان به در از قعر چهی باید کرد
 تا به کی معتکف کاخ هوس باید بود
 کاروان رفت دلا روبه رهی باید کرد
 ایکه از مهر رُخ توست فروغ دو جهان
 فکر بهبودی بخت تبهی بساید کرد
 خواجگان را به غلامان نظری باید بود
 محتشم را به حشم رحم گهی باید کرد
 سرگران این همه با ناز نمی باید رفت
 به شهید ره خود هم نگهی باید کرد
 نار اسرار چو نور است از انرو که از اوست
 طاعتی گر ننمودی گنهی باید کرد

بوی زلف بیقراری برقرارم می رسد
 نافه آهوی چین مُشك تتارم می رسد
 باد عنبر بوست گوئی آید از شهر ختن
 نی خطا گفتم ز چین زلف یارم می رسد
 گرد راهش مردمان روبند با مژگان چشم
 کان زمان از گرد ره آن شهسوارم می رسد
 تارساند مژده وصلت سوی دل هر نفس
 پیک آهی از دل امیدوارم می رسد

رخش تازان سرشکم سرخ رو در تازوتك
كف زنان مژگان كه شاه تاجدارم می رسد
صفحهٔ جان پاك كن اسرار از نفس دوئی
شهر دل آئین ببند آن شهریارم می رسد

تشنهٔ نوش لب تشمهٔ حیوان چه کند
خفتهٔ خاك درت روضهٔ رضوان چه کند
آن كه از خاك نشینان در اهل دل است
تخت جم کی نگرد ملك سلیمان چه کند
هر كه گردید به دور حرم اهل صفا
نگرد صفت صفا قطع بیابان چه کند
لذت چاشنی عشق تو هر كس كه بُرد
عافیت می شودش درد تو درمان چه کند
گیرم ای شوخ دل سوخته با جور تو ساخت
با جفای فلك و طعن رقیبان چه کند
عندلیبان چمن! گل به شما ارزانی
دل غمدیدهٔ ما سیر گلستان چه کند
قوت بازوی عشق و دل مسکین هیئات
صید پیداست كه در پنجهٔ شیران چه کند
گیرم آن شه ز كرم داد مرا فیض حضور
دل به این تیرگی و موجب حرمان چه کند

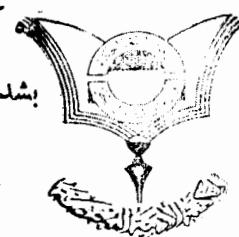
پای رفتار نمانده‌ست و زبان گفتار
دیگر اسرار بجز ناله و افغان چه کند

زمین خورد از میش دردی چو چشمش پر خماری شد
به چرخ افتاد از آن شوری چو زلفش بیقراری شد
ز عشقش دلفروزان مهر و مه چون مجمر سوزان
هلال از درد شوق ابرویش زرد و نزاری شد
به بستان صباحت سرگران او را خرامی بود
ز شوق قد او اشک صنوبر جویباری شد
نمی‌یم دید از بحرغمش خون در دلش زد موج
ز سوزش کسوه را داغی رسید و لاله‌زاری شد
نمودند از می لعلش مّخمر طینت آدم
از آن می چون عجین شد خاک هر گل گلعداری شد
چو بست از سبزه خط بر رخس پیرایه آن نوگل
طراوت می چمکد از سبزه‌اش بساغ و بهاری شد
ز چو گانش که شد گوی خمش سرهای جانبازان
به روی گلرخان نقشی نشست ابروی یاری شد
چو زلفش شانه زد باد صبا زان عنبر افشان شد
وزید از تسار مویش نفخه‌ای 'مشک' تتاری شد
ز بهر آنکه دست نارسایان را کند کوتاه
عزازیلی شد از زلفش هویدا پرده‌داری شد

حقیقت چونکه پنهان ماند اندر پرده غیبی
 دوبینان را میان آمد سخنها گیروداری شد
 به میدان طلب چون دید جانبازی مشتاقان
 سر خود زاهد مسکین گرفت و در کناری شد
 کسی را کو شدی همدم دم جانبخش عیسی داد
 به هر قلبی که زد خاک رهش کامل عیاری شد
 مزن دم ازدل و جان رهروا این وادی عشق است
 کجا دل در حساب آمد کجا جان در شماری شد
 عقاب ار پر زدی اینجا نمودی پشه‌ای لاغر
 اگر شیر زبان آمد در این صحرا شکاری شد
 چو 'حسنش جلوه‌ای کرد از لباس 'حسن معشوقان
 فتادی يك طرف پروانه و يكسو هزاری شد
 مدام از گردش چشم بتان ساغر زند اسرار
 اگرچه پارسائی بود رند باده خواری شد

که اند این کاروان یارب چه کس می‌رفت و می‌آمد
 که از روز ازل بانگ جرس می‌رفت و می‌آمد
 زهی زان نور بی‌پایان خهی زان عشق بی‌انجام
 شهاب بیکران بیحد، قیس می‌رفت و می‌آمد
 شد از شرب نهان ما تو گوئی محتسب آگه
 که بر دور سرای ما عسس می‌رفت و می‌آمد

ز دست خصم بدگو تا چه آید بر سرم گو باز
 به سوی آن شکر لب چون مگس می رفت و می آمد
 مگر دانست کز عمرم دم آخر بود کز تن
 ز بهر دیدنت جان چون نفس می رفت و می آمد
 نصیب مرغ دل بود از پریدن دل پریدن
 چو مرغی کو در اطراف قفس می رفت و می آمد
 به دل اندر خم زلفش ز شست آن کمان ابرو
 خدنگ غمزه ها از پیش و پس می رفت و می آمد
 همی می رفت و می آمد دلم دوش از طپیدن
 ز غوغای سگت کآیا چه کس می رفت و می آمد
 کویش همی پیمود اسرار و درش نگشود
 بشد شرمنده پیش خود ز بس می رفت و می آمد



حسن رخی کان تراست ماه ندارد	گو به رخس طره سیاه ندارد
این چه گیاه خطاست و این چه گل روی	خلد چو این گل چو آن گیاه ندارد
دُر که نهان کرده ای بحقّه یا قوت	جوهرئی را نبوده ، شاه ندارد
دل که به یغما ربودی از کف او جان	غیر دو چشم خودت گواه ندارد
بوالعجیبهای عشق بین که مستخر	کرده جهان آن شه و سپاه ندارد
صبر و خرد دین و دل قرار و توانم	برده به حدّیکه سینه آه ندارد

ای صنم اسرار را مران ز در خویش

زانکه بغیر از درت پناه ندارد

به این لطافت و رو تازه ارغوان نشود
 به اعتدال قوت سرو در جنان نشود
 فروتنی به همه تن شده‌ست پیشه من
 که سجده‌ات چو کنم غیر بدگمان نشود
 فشانم اشك چو باران ز دیده ای یاران
 خبر کنید که تا کاروان روان نشود
 به آن رسید که آهی کشم ز سینه خویش
 که با رقیب خود آن یار مهربان نشود
 دمی نبود که خون در دل شکسته من
 ز دست یار و ز کردار دشمنان نشود
 مگر که می‌کده را باز فتح بساب کنند
 و گر نه کارگشائی ز آسمان نشود
 به آه گرم خود آهن چو موم کرد اسرار
 به او چسان دل سنگ تو مهربان نشود

دل بشد از دست یاران فکر درمانش کنید
 مرهم زخمی عجین از آب پیکانش کنید
 شہسوارم می‌رود ای اشك راهش را ببند
 ای سپاه ناله زود آهنگ میدانش کنید
 گر رود از اشك سیل انگیزو آه شعله خیز
 شور محشر می‌شود یاران پشیمانش کنید

خسرو چابك سوارم عزم جولان کرده است
 معشر عشاق سرها گوی چو گانش کنید
 می‌ستیزد فارس گردون به ما ای همدمان
 از خدنگ آه دلها تیر بارانش کنید
 آن دل نازك ندارد طاقت فریاد و داد
 دادخواهان دست خود کوته ز دامانش کنید
 وادی غم هر کف خاکیش جانی یا دلی است
 رهروان ترك دل و جان در بیابانش کنید
 طوطی گویای اسرار از فراقش تلخکام
 زان لب شکرشکن درشک‌رستانش کنید

جهان گیرئی کز سپاهی برآید	ز شمشیر ابروی ماهی برآید
هر افسون و نیرنگ کآید به بابل	ز جادوی زلف سیاهی برآید
جوانا مبر جور ز اندازه ترسم	که از سینه گرمی آهی برآید
چه افتاده ما را که کام دگرها	اگر از تو گاهی نه گاهی برآید
تعلل چرا چون علاج دل‌ما	ترا ای مسیح از نگاهی برآید
به هر سوست گوش امیدم که شاید	صدای درائی ز راهی برآید
چو کوهی است بار غمت بر دل زار	به کوهی چسان پَر کاهی برآید
مه چرخ بین هر شب و طالع ما	که ماهی برآید که ماهی برآید
عجب سرزمینی است کاخ محبت	گدائی اگر رفت شاهی برآید

به تلخی دهد جان شیرینش اسرار
چو رفت از برش جان الهی برآید

پارسایان ریائی ز هوا بنشینند
گر به خاک در میخانه چو ما بنشینند
پرگشایان ز کمانخانه ابروت 'سهام
بگذشتند ز دل تا به کجا بنشینند
تو شه 'حسنی و عار آیدت از من باری
خسروان کی شده با رند و گدا بنشینند
پارسایان مژه را در حق چشم بیمار
گو به محراب دو ابرو به دعا بنشینند
هست هر روزه اگر گرد رخت مرغ های
کی به فرق چو من بی سرو پا بنشینند
صوفی آسادل و جان کسوت موسی طلبند
گو که در حلقه آن زلف دو تا بنشینند
راست شو ساقی و بر رغم مخالف می ده
تا جوانان عراقی به نوا بنشینند
سبز پوشان خط لعل اگر رحم آرند
بر لب آب بقا کامروا بنشینند
طایرانی که بریدند ز طرف بامت
کی به بام حرم و باب صفا بنشینند

جلوه‌ای ده سخن اسرار که در کتم خفا
شاهدانی به چنین 'حسن' چرا بنشینند

به من گر يك نظر آن ماه زیبا منظر اندازد
به پای انداز نظاره تن زارم سر اندازد
صبا آمد عبیر افشان تو گوئی آتشین رویم
ز زلف عنبر ینش عودی اندر مجمر اندازد
ندانم تا به کی گردون خلاف طبع ما گردد
خدا این چرخ کج رفتار از گردش در اندازد
بلندی چون دهند اجرام علوی از حسیض او را
کز اوج التفاتش چشم لطف دلبر اندازد
نه کام از گردش گردون نه رامم گردش چشمی
چه شد ساقی که باری گردش در ساغر اندازد
چو ما را آتشین رویت گلستان ارم باشد
خلیل آسا دلم خود را به روی آذر اندازد
دهد جان را به باد اسرار اگر باد سحر گاهی
ز روی شاهد اسرار آن برقع بر اندازد

خورد چشم سیهت خون 'مسلمانی چند
 کرد ویران نگهت خانه ایمانی چند
 مژگان نیست چه آورده ز بهر قتل
 کافر چشم سیه مست تو پیکانی چند
 آن نه دندان بودت در ج به درج گوهر
 سفته حکاک ازل در درخشانی چند
 گیسوی تو ست مسلسل شده یا بهر دلی است
 پی تحریک جنون سلسله جنبانی چند
 در گوش توو از در عدن معدنها
 لعل نوش توو از لعل و گهرکانی چند
 کسوت ماتم 'جست چو بنفشه خط شد
 شد چو پیراهن گل چاک گریبانی چند
 بی محابا مرو از زلف دلاراش نسیم
 ترسم آزرده کنی زخم پریشانی چند
 نیست دستوری آنم که ز دل داد زخم
 ورنه برهم زخم افلاک ز افغانی چند
 بت پیمان شکن عهد گسل یادت باد
 که به دل بست سر زلف تو پیمانی چند
 تا که دادی تو سر زلف دلاویز به باد
 رفت بر باد از این غصه دل وجانی چند
 بر خیال رخ آن ماه درخشان همه شب
 دارد اسرار ز اشک اختر رخشانی چند

ما ز میخانه عشقیم گدایانی چند
 باده نوشان و خموشان و خروشان چند
 ای که در حضرت او یافته‌ای بار، بیر
 عرضه بندگی بیسرو سامانی چند
 کای شه کشورحسن و ملک ملک وجود
 منتظر بر سر راهند غلامانی چند
 عشق صلح کل و باقی همه جنگست و جدل
 عاشقان جمع و، فرق جمع پریشانی چند
 سخن عشق یکی بود ولی آوردند
 این سخنها به میان زمره نادانی چند
 آنکه جوید حرمش گو به سر کوی دل آی
 نیست حاجت که کند قطع بیابانی چند
 زاهد از باده فروشان بگذر دین مفروش
 خورده بینهاست دراین حلقه و رندانی چند
 نه در اختر حرکت بود نه در قطب سکون
 گر نبودی به زمین خاک نشینانی چند
 ای که مغرور بجاه دو سه روزی بر ما
 روگشایش طلب از همت مردانی چند
 هر در اسرار که بر روی دلت بر بندند
 کشش سلسله دهر بود آنی چند

یار با ما بیوفائی می‌کند
 می‌کند با آشنا بیگانگی
 راه مردم می‌زند گیسوی او
 کاسه گردون به کف بگرفته مهر
 رهن چشمش به محراب ازفسون
 ذیل ظلّش را مبادا کوتاهی
 زاهد ار دُردی کشد از جام ما
 کی ز مفتاح خرد بابی گشود

بی سبب از ما جدائی می‌کند
 با رقیبان آشنائی می‌کند
 شمع رویش رهنمائی می‌کند
 وز فروغ او گدائی می‌کند
 عابد آسا پارسائی می‌کند
 طالع ما نارسائی می‌کند
 ترك این زهد ریائی می‌کند
 عشق او مشکل گشائی می‌کند

بر امید اسرار رو کانهجام کار
 کار خود سرّ خدائی می‌کند

گل رنگ نگار ما ندارد
 زیباست چمن ولی صفائی
 در در صدف نکوئی این بحر
 نفز است ربیع ولیک آنی
 گل سر به کمند او نهاده
 عمری است که از برش پیامی

بوی خوش یار ما ندارد
 بی لاله عذار ما ندارد
 چون دُر کنار ما ندارد
 چون تازہ بهار ما ندارد
 او میل شکار ما ندارد
 پیکی به دیار ما ندارد

اسرار ز دست شد دل و یار
 فکر دل زار ما ندارد

گر آسمان دو سه روزی به مَدعا گردد بود که گوشه چشمی به سوی ما گردد
 نشسته ام به رَهت روز و شب به امیدِی که خاک راه توام بلکه توتیا گردد
 اگر تو زهر چشانی مرا بود تریاق و گر تو درد رسانی مرا دوا گردد
 ز غنچه لبش ار عقده دلم نگشاد کیم نسیم بهاری گره گشا گردد
 همین نه بلبل دستا نسرایت اسرار است
 که بر سِراغ تو در هر چمن صبا گردد

در دل از شمع رخس انجمنی ساخته اند
 بی گل و سنبُل و نسرین چمنی ساخته اند
 از کران ازلی تا به کران ابدی
 درج در کسوت یک پیرهنی ساخته اند
 وه چه عقد النظری نی نی سِرالسر است
 جز یکی نیست چسان ماو منی ساخته اند
 شد تجلّی جلالی سبب مظهر قهر
 این دو بینان ز چه رو اهرمنی ساخته اند
 مَلِكِ حَسَن به دل بست بر اورنگِ جلال
 بنگر اهرمنان ما و منی ساخته اند
 ساعتی هجر تو بر درد کشان دردت
 دوزخی نی نی دوزخ شکنی ساخته اند
 یوسنی بو که در آید ز تک این چه طبع
 از تو سَل به بزرگان رسنی ساخته اند

کشف اسرار چو آئین نبود زانروی است
که نقاب رخ اسرار تنی ساخته‌اند

هر آنکو دیده بگشاید بر او چشم از جهان بندد
ز جان یکسر برید آن کس که دل بر جان جان بندد

مخوانم زان قد و طلعت به سوی طوبی و جنت
بلی جایی که او باشد که دل بر این و آن بندد

مه من سر به سر مهر است نبندد در به روی کس
اگر بندد همان آتش به جان آن پاسبان بندد

در میخانه خواهد محتسب بندد به فصل گل
به پای داوری می‌رم که دست این عوان بندد

گره افکنده در کارم بتی کز اشک گلنارم
گره‌ها ساحر چشمانش بر آب روان بندد

فغان عالم آشوبم نماید رستخیز حشر
اگر سیل دو چشمم رونه بر خیل فغان بندد

همین نی چشم بد از یار کند عقدال نظر اسرار
که از سَردهان او رقیبان را زبان بندد

کی بود آنکه دل به بلا مبتلا نبود؟
 در دیده خون ز دست سپهر دغا نبود
 گردانیدیم ز بزم و شدی همنشین غیر
 بر من گذشت ایک طریق وفا نبود
 گلچین به باغ اندر و بلبل برون در
 خود رسم تازه‌ای است نخست این بنا نبود
 کی بار هست چون من رند گدای راه
 در درگهی که راه نسیم صبا نبود
 ما آشیان بگوشه بامت گرفته‌ایم
 رحمی! که ظلم، صید حرم را روا نبود
 عمریست خاکسار براهش فتاده‌ایم
 او را ز ناز گوشه چشمی بمان بود
 اسرار کام هیچکسی یسار ما نداد
 منصوروار تا که بدار فنا نبود

آنشوخ که با ما بسر کینه وری بود
 استاد فلك در فن بیدادگری بود
 کز نو خطش انگیخت بسی فتنه به‌الام
 نبود عجبی آفت دور قمری بود
 گفتی که بود سرو سهی چون قد دلبر
 بر سرو کجا دسته گلبرگ طری بود

دارد به لبش نسبتی از لعل کی آن را
 اعجاز مسیحی و کلام شکری بود
 در طرف چمن دعوی همچشمی نرگس
 با چشم سیه مست تو از بی بصری بود
 تنها نه همین پرده ما را بدرد عشق
 آئین محبت ز ازل پرده دری بود
 هر علم که در مدرسه آموخته بودم
 جز عشق تو بیحاصلی و بی ثمری بود
 بر فرق نهیم این نمدين تاج که ما را
 در ملك جنون داعیه تاجوری بود
 از ملك ازل سوی ابد رخت کشیدیم
 آری چکنم قسمت من در بدری بود
 شهری پر از آئینه السوان نگریدم
 اسرار به هر آینه در جلوه گری بود

که عرض حال گدا پیش پادشاه دهد	به محفلی که تو ای چون منی که راه دهد
اگر تو نیز برانی که ام پناه دهد	ز خلق بر درت ای شه پناه آوردم
که ملك عقل به یغما ز يك نگاه دهد	فتاده بساز به شوخی وشی سر و کارم
که پیش طلعت او شرح حسن ماه دهد	که نزد قامت او دم زند ز سرو چمن
کجا رواست که دستوری نگاه دهد	ز بسکه روی تو نازك بود بدیده ، کسی

حدیث زلف و رخسار پیشه کن که دولت وصل دعای نیم شب و ورد صبحگاه دهد
 بیارگاه جلالت که نیست بباد صبا
 که بر تو عرضه اسرار دادخواه دهد

دل نبود آن دلی که نه دله باشد	مشغله را کن یله که مشغله باشد
نامه حق است دل به حق بنگارش	نیست روا پر نقوش باطله باشد
گام به ره چون زنی که در پی گامی	پای تو چو بین و راه چیچله باشد
بعد مسافت اگر چه در ره او نیست	تا سر کویش هزار مرحله باشد
نی ز مَلَك جو نشان و نی به فلك پوی	ره به سوی او نفوس کامله باشد
روح که قدسی نگشت و نفس که ناطق	روح بخاری و نفس سائله باشد
سلسله باید همین ز گیسوی دلدار	نغز جنونی که اینش سلسله باشد

زیب ندارد مگر به عشق جهانسوز

خلوت اسرار اگر چه چل چله باشد

بر دلم قهر و رضای تو لذید	بر تنم رنج و شفای تو لذید
همه اطوار تو زیبا و پسند	فرق سر تا کف پای تو لذید
خواه مهر از تو رسد خواه جفا	مهر تو نغز و جفای تو لذید

چه بسازی چه بسوزی سازیم	چه ولا و چه بلای تو لذید
نسبتم را به سگ درگاهت	خواه ناخواه بلای تو لذید
گر برانی ز درد و خوانی	خود تو دانی همه رای تو لذید
چه گذاری چه نوازی حکمتی	مائی و جمله نواى تو لذید
زهر از دست توام نوش بود	درد یعنی که دواى تو لذید

از تناسب بر اسرار اسرار

زان لب نکته سرای تو لذید

سر که ندارد ز تو سودا به گور	دیده که بیند نه به روی تو کور
نی چه خطا رفت کدامین سراسر	کز نمک لعل تو اش نیست شور
جمله عوالم به تو باشد عیان	نور رخت گشته نهان از ظهور
دیده خفتاش چه و نور مهر	طاقت پروانه چه و نار طور
مرده دلا قبر تن خاکی است	زنده شو از عشق و درآی از قبور
زین ملکات چه ملکها چه ملک	تَبَرِّزْ ذَا حُصِّلَ مَا فِی الصَّدُورِ
این که برت نور شد از ظلمت است	قاعده باصر و مخروط نور
مایه ظلمت ز صور دور کن	تا شنود گوش دلت نفخ صور
ای که شنیدی که از او نیست شر	رمز به آن است که نبود شرور
زاینه دل اگر رفت زنگ	زنگیت اندر نظر آید چو حور

از دل خود دیدنش اسرار جوی

خَيْرُ زِيَارَاتِكَ فَقَدْ الْمَزُورِ

جاءَ الصَّبَا بِهِ عَطِرٍ رِياحِينَ وَالتَّزْهَرُ
 بِيكَ خَجَسْتَهُ مَقْدَمَ فَرَخَنْدَه مَرْحَبَا
 در آرزوی سرو قد خوش خرام او
 آدم به این جمال نیامد به این جهان
 ساقی به یاد روی صبیحی صبوخی آر
 تا کی نهان به مشرق خُم آفتاب می
 آن می که آب خضر هوادر درد اوست
 مشکوة دل فروغ ز مصباح باده یافت
 از زلف یار می رسد این باد مُشک اثر
 أَهْلًا حِمَامٌ كَعْبَةِ لَيْلَايَ مَا الْخَبَرُ
 الْقَلْبَ طَوْلُ عُمَرَى فِي دَرْبِهَا انْتَهَزُ
 حَوْرَاءُ جَنَّةِ هِيَ مَا هَذِهِ بَشَرُ
 قَدْ شَوَّ شَتَّ نَسِيمُ صَبَا طُرَّةُ السَّحَرُ
 كَادَ الصَّبَاحُ يَسْفُرُ وَلَا لَدَيْكَ قَدْ نَعَرُ
 آن می که نور موسی از آن یافت يك شرر
 إِنْ أَوْمَضْتَ زُجَاجَتَهَا يَخْطِفُ الْبَصَرُ

می سد فکر فاسد یا جوج مفسد است

اَشْرَارُ اَرْضِ قَلْبِكَ اَسْرَارُ لَا تَنْدُرُ

پرورده مینا کشی چشم سیه مستش نگر
 و اندر فن عاشق کشی حسن زبردستش نگر
 از بهر قتل عاشقان مژگان او ناوڪ زنان
 از قامتش تیر و کمان ز ابروی پیوستش نگر
 شد خونی خوری آئین او کس جان نبرد از کین او
 تا ساعد و سیمین او رنگین به خون دستش نگر
 چون ماهی در خون تپان مردم هزاران جان و دل
 زین بحر عشق بیکران افتاده در شستش نگر
 در پیش آن بالا بلند سرو چمن بر خود بیخند
 ای باغبان اغماض چند سرو و قد پستش نگر

تنها نه از من برده دل آن رشك خوبان چگل
هر مرغ دل زان نغز گل لغزیده پابستش نگر
جلداست و چابك در جفا بس سرگران اندر وفا
در قتل ارباب صفا چالاک و تر دستش نگر
ابرو و زلف مه جبین محراب و زنتاری قرین
تقریب کفر و دین ببین توحید و سربستش نگر
ای خیر مطلق ذات تو نفی از تو هم اثبات تو
با آنکه صد رهمات تو اسرار شد هستش نگر

رخ است این یا قمر یا آتش طور	چه روی است این تعالی خالق النور
بیاض چهره ات چون صبح روشن	سواد طره ات چون شام دیجور
نمکدانی است یا قوتی دهانت	نمکپاش دلم بر زخم ناسور
اگر زلفت نبود پای بندم	به عالم می فکندم از لبث شور
قوادی طاعین و القلب قاطن	جبینی سائر و القلب مأسور
ز صاف می نصیبی هست دردی	اذا المیسور لم یسقط بمغسور

خراب لعل میگونی است اسرار
مپندارش خراب آب انگور

گل می دمد ز شاخ و وزد باد نوبهار ساقی تفقیدی کن و جامی ز می بیار

در کشتزار حُسن رخس سبزه می دمد	رخش نظر بران به تفرّج به سبزه زار
يك صفحه از صحیفهٔ حسنت بود بهشت	در باب شرح وصل تو فصلی است نوبهار
دریای خون به سینۀ ما موج می زند	منعم مکن ز گریه که نبود به اختیار
محرم نبود مردم چشمم به روز وصل	شد دیده دجله ها که رود غیر بر کنار

از سَر آن دهان همه اسرار شد وجود

زان سبزه زار خط بشد این خطّه سبزه وار

ریزد عرق ز روی تو یا دانه گهر	اَمْ حَلَّ فَبِكَ عَقْدُ ثُرَيَّا عَلَى الْقَمَرِ
نور الجبین اَمْ هُوَ بِالْطُّورِ مُضْمِنَةٌ	زلف است بر عذار تو یا عود بر جِسمِ
سر و قبای پوش خطائی کند خرام	دُرِّ الدَّمْعِ حَيْثُ خَطَا طَرْفُنَا نَثْرُ
طاق است ابروی تو در آفاق بس بلند	و تَرَقَّبِیْکُمْ فَاصَابَتْ رِبْلًا وَ تَر
ای آنکه تیر چشم تو از سر خطا نرفت	فِي شَرِّ عِکْمُ بَايَ خَطَا دَمِي هَدَر
بر حال من بسوخت دل دشمنان من	مَا لَانَ مِنْ حَوَى كَبِدِي قَلْبُكَ الْحَجَر
درویش بینوایم و تو پادشاه حُسن	كَلِمَتُمْ فَمَا يَضُرُّكَ لَوْ فَرَّتْ بِالْذَّر
زین آستان مخوان به پناه دگر مرا	ذَرْنِي عَلَى ذَرَاهِ فَمَا دُونَهُ وَ ذَر
محمل مہند بر شترای ساربان دوست	يَا رَكْبَ اسْبَلْتَ عِبْرَانِي فَمَا عَبِر

اسرار عشق هر چه نهفتم نداد سود

آخر ز هفت پرده بشد اشک پرده در

ای شعله رخ آتش به دلم در زده ای باز	یا قوت لب از خون که ساغر زده ای باز
زینسان که تو طرف کله از ناز شکستی	بر افسر خورشید فلک پر زده ای باز
دیگر چه خطا دیده ای ای آهوی چین، چون	وحشی صفت از سر زده ای سر زده ای باز
تر کرده ای از خون شهیدان لب لعلت	داغی به دل لاله احمر زده ای باز
زان آتش رخسار و زان غالیه زلف	آتش به دل و عود به مجمر زده ای باز
ای آنکه تو بر تارک اختر زده ای گام	بر لطف تو است دیده اختر زده ای باز
بر هم زده ای رشته جمعیت دلها	چون شانه بر آن زلف معبر زده ای باز
شیرین ز شکر خنده کنی کام جهانی	ای غنچه دهان خنده به شکر زده ای باز

اسرار ز نظم تو چکد آب لطافت

گویا که در آن آب و هوا پر زده ای باز

غم از حد برونی دارم امروز	دل لبریز خونی دارم امروز
فراق آمد زمان وصل سر شد	چه بخت واژگونی دارم امروز
قدی همچون الف ز اغوش جان رفت	ز غم قد چو نونی دارم امروز
چونی هر استخوانم در نوائی است	چه ساز ارغونی دارم امروز
ز ناخن تیشه ام در سینه کوه	به پیشم بیستونی دارم امروز
ز تحریک مه محمل نشینم	نه صبری نی سکونی دارم امروز

به سر اسرار از سودای زلفش

زده شور و جنونی دارم امروز

در دام خود کی افکند صیّاد عشق اهل هوس
آری ندیده دیده‌ای شاهین کند صید مگس

نی سودی اندر پیشه‌ها نی حاصلی ز اندیشه‌ها
عشقی به روی کار بر حق سخن این است و بس

ای دلبر بی‌مهر من بی‌مهر رویت ذره‌سان
سرگشته و بیچاره‌ام ای چاره‌ام فریاد رس

مردیم درکنج قفس و ز گردش وارون چرخ
صدرخنه دردل هست و نیست يك رخنه‌ای در این قفس

رسمی است می‌گیرد عسس درهر دیاری مست را
لیکن به ملك عاشقی این مست می‌گیرد عسس

نبود عجب کآید نفس با آنکه کشتی صدرهم
تا سوی دل بویت برد از سینه می‌آید نفس

ای باغبان چون ساختی گل را جدا از عندلیب
باری نسازد همنشین با نوگلتم هر خار و خس

سر در گریبان کرده‌ام با خویش باشد سرّمن
تا راز دل افشا کنم کو محرم اسرار کس

غم عشقی ز نشاط دوسرا ما را بس
صحبت بیدلی از شاه و گدا ما را بس

تو و بر مسند جم جام زدن نوشت باد
مسند خار و خس جام بلا ما را بس

تکیه بر بالش عشرت زدن ارزانی غیر
خشت در زیر سر و فقر و فنا ما را بس

نیستم در خور لطف طمع از حد بیژم
دو سه دشنام به پاداش دعا ما را بس

خون شد از رشك دلم شانه به زلفش که کشید
روز و شب عربده با باد صبا ما را بس

ملك الحاج و ره کعبه که در ملت عشق
طوف این کوی خوش آئین و صفا ما را بس

تاجر عشقم و سرمایه من دین و دل است
گلرخان نقد یکی عشوه بها ما را بس

درد عشق تو چه سنجیم به قانون شفا
کز اشارات دو ابروت شفا ما را بس

هر کسی در کنف دولت صاحب جاه است
دل قوی دار تو اسرار خدا ما را بس

بدیدم آنچه در هجر جمالش	خداوندا نبیند کس مثالش
به کنج خلوت هجران شب و روز	تسلّی می‌دهم دل با خیالش
بود دوزخ ز هجرانش کنایت	بود فردوس رمزی از وصالش
حرام است ارچه قتل بی گناهان	به شرع عاشقی کرده حلالش
ز می ساقی بمادردی ببخشای	نیم گر درخور صاف زلالش

مگر مه شد مقابل با تو کافتاد کلفت برچهره او را زانفعالش
 خرابم کرد اگر چشمش نگهدار خداوند از آسیب و زوالش
 نمی‌پرسی که مرغی بود ما را گرفتار قفس چونست حالش
 بهشت آندم بهشت از دست اسرار
 که دید آدم فریب آن دانه خالش

مَدَنی شد دل گمگشته نیامد خبرش یارب از چرخ جفا پیشه چه آمد به سرش
 عهد کردم که برویم به مژه میکده‌ها گر غریبیم به سلامت برسد از سفرش
 ای صبا گر روی از خطه چین زلفش پرسش دل بنما بلکه بیابی اثرش
 حال دل عرضه نمائید بر پیر مغان تا مگر یاد کند وقت دعای سحرش
 به امیدی که سفر کرده‌ام آید روزی دم به دم آب زند چشم ترم رهگذرش
 تا که اسرار بیابد دل گمگشته خویش
 کرده نذر سگ کوئی همه لخت جگرش

دوش به گوشم رساند نکته غیبی سروش
 غنیمت ساقی بیوس قرقف باقی بنوش
 در همه جا با همه دیده به دلدار دوز
 از غم عشقش بگو در ره وصلش بکوش

سینه به خار غمش تا بتوان می خراش
بهر گل عارضش تا بتوان می خروش

جزره مهرش مپوی غیر حدیثش مگوی
شارع میخانه جوی سبحه به ساغر فروش

تا ز تو باشد اثر نبود از آنت خبر
نیست در این ره بتر دشمنی از عقل وهوش

بر سر کوی فنا سرخوش و رندانه رو
قفل خموشی به لب و ز تف جان دل به جوش

نقد بلا کآورند بر سر بازار عشق
گر بستانند خیز جنس دل و جان فروش

بر در پیر مغان باش کمین بنده ای
دست ادب بر میان حلقه فرمان به گوش

غاشیه دولتش خیل ملایک کشند
هر که به جان می کشد بار دلی را به دوش

مشرّب رندی کجا مرتبه زهد کو
طعن به رندان مزّن زاهد خود بین خموش

چون ز نکو جز نکو ناید و یک بیش نیست
هیچ نکوهش مکن دیده بدبین بپوش

بنده احرار شو طالب دیدار شو

واقف اسرار شو پند هم از جان نیوش

قیامت نموداری از قامتش	مه آینه داری است از طلعتش
همه مستعار است از صفوتش	صفای ارم نزهت باغ خلعتش
بود زیر بار حق نعمتش	ملیحان و کان ملاحیت تمام
یکی خانه زادبست در ساحتش	به قد سرو آزاد در بندگیش
شنیده است يك شمه از نكتهش	همانا كه یعقوب در پیرهن
كجا باریابی تو در حضرتش	به بزمش دلا شمع نامحرم است

ز بس داغش اسرار دارد به دل

نروید به جز لاله از تربتش

قُلْ لَنَا حَتَّى مَتَى تَحْسُوا الْقَيْصُ	كَمْ أَسَى صَيَادُ فِي جَوِ الْقَيْصُ
كَيْفَ قَيْدُ مَنْهُ صَيْدُ مَا خَلَصُ	روی آزادی ندیده دیده‌ام
بَدْرَتَمْ لَوْ أَفَامَا ذَا تَقْصُ	مَوْزَيِّمِ لَوْ نَدَىٰ مَاذَا بَدَا
آيَهَا الْمُسْتَأْمُ بُشْرَىٰ ارْتَخَصُ	قَالَ ابْدِلْ مُهْجَةً نَظْرَةً
فِيهِ صِفَرُ كَفِّ حَبْرٍ لَمْ يَغْصُ	دفتر دانش به بحر عین شوی
عشق کو عشق آن بود احسن قصص	د ع اساطیراً مَسَامِيرَ الصُّمَاحُ
انتهز یا فَارِسَ الْقَلْبِ الْفَرَصُ	گام در میدان نه و گوئی بزن
إِصْحَ قَالَا شَرَاكَ نَصَبُ لِلْقَبْصُ	ای زده پر اندر این آب و هوا

دیده اسرار ببند هر جمیل

جُمْلَةً مِنْ عَكْسِ ذِي الْحُسْنِ احْصِصْ

ز جهان بود وجود تو غرض	کل عرض بوده و بود تو غرض
گرچه مسجود ملک شد آدم	بود از آن سجده سجود تو غرض
زین همه شاهد و مشهود بود	ذوق را شهد شهود تو غرض
گرچه دستان زن گل شد بلبل	داشت در پرده سرود تو غرض
آنچه کالا که در این بازار است	هست سرمایه و سود تو غرض
بزم آرا و چمن پیرا را	در دو کون است و رود تو غرض

گرچه نعت گل و نسرين می گفت

داشت اسرار درود تو غرض

دمیده بر رخ آن نازنین خط	بنفشه سان به گرد یاسمین خط
جهان گیرد به خط دور لعلش	سلیمان است و دارد بر نگین خط
بین جوشیده بر سر چشمه نوش	مثال مور گرد انگبین خط
نکرده تا نوشته کلک تقدیر	رقم بر صفحه روی چنین خط
برای حفظ او دست خداوند	رقم کرده بر آن لوح جبین خط
چو خطش کلک مانی کم کشیده	نبسته اینچنین نقاش چین خط

بود سر خط آزادی اسرار

و یا منشور نیکوئی است این خط

افسردگانیم از باده کوشط	تا در وی افتیم غلتیم چون بط
غم لشکرانگیز دوران بلاخیز	کو جام و ساقی کو عودو بربط
آفاق دیدم انفس رسیدم	مَنْ ذَا يُدَانِيهِ مَا شَفْتُهُ قَطُّ
صد چون سروشش حلقه به گوشش	ناخوانده او لوح ننوشته او خط
جانان و جانم جان و روانم	نی بلکه اعلاق نی بلکه اَرْبَطُ
جنّات و انهار با وصل دلدار	آن غَبْنِ أَفَحَشْ وَين رِبْحِ اَغْبَطُ

اسرار جز نام نی زان دلارام

آغاز و انجام هم بلکه اوسط

هزاران آفرین بر جان حافظ	همه غرقیم در احسان حافظ
ز هفتم آسمان غیب آمد	لسان الغیب اندرشان حافظ
پیمبر نیست لیکن نسخ کرده	اساطیر همه دیوان حافظ
چه دیوان کز سپهرش رجم دیوان	نموده کوکب رخشان حافظ
هر آن دعوی کند سحر حلال است	دلیل ساطع البرهان حافظ
ایا غَوّاص دریای حقیقت	چه گوهرهاست در عمّان حافظ
نه تنها آن وحسنش در نظر هست	طریقت با حقیقت آن حافظ
بیا اسرار تا ما برفشانیم	دل و جان در ره دربان حافظ

ببند اسرار لب را چون ندارد

سخن پایانی اندرشان حافظ

شمع رویش چو برافروخت به بزم ابداع
 همچو انجام در آغاز یکی داشت شمع
 تافت بر طلعت ساقی پس از آن بر باده
 آمدی مجلسیان را به نظر این اوضاع
 جلوه یکتا و مجالی بودش گوناگون
 هست در عین تفرد به هزاران انواع
 نبود بیش از یک پرده نوای عشاق
 بر مخالف ره این راست نیاید به سماع
 نور و نار و گل و خار از ره هستی است یکی
 بشنو این کان سخنان دگر آرند صداع
 فتنه‌ها آمده از سَر میانت به میان
 از میان پرده برانداز و برانداز نزاع
 این جهان چیست که کس زهد بورزد از وی
 بس کساد است به بازار تو اینگونه متاع
 ای که جوئی در دلداری بیا بر در دل
 وی که پوئی ره اسرار بکن خویش وداع

جدا شد از بر من یار گلغزار دریغ دریغ از ستم چرخ بیمدار دریغ
 نمود ساکن بیت الحزن چو یعقوبم ربود یوسف من گرگ روزگار دریغ
 چمن شکفت و مرا عقده‌ای زد نگشود گلی نچیدم و بگذشت نوبهار دریغ

معلمی که ورق پیش من نهاد آغاز نوشت بر سبق من نخست یار دریغ
میان دایره غم چو نقطه ایم اسرار
تمام عمر گذشتی بدین مدار دریغ

ساقی بیا که عمر گرانمایه شد تلف
دایم نخواهد این در جان ماند در صدف
طفلی است جان و مهد تن او را قرارگاه
چون گشت راهرو فکند مهد یک طرف
در تنگنای بیضه بود جوجه از قصور
پر زد سوی قصور چو شد طایر شرف
ز آغاز کار جانب جانان همی روم
مرگک ارپسند نفس نه جانراست صد شعف
تابی ز آفتاب به خالک آمد از شباک
خود بودی آفتاب چو شد پرده منکشف
انگِشت بین که جمره شد و گشت شعله‌ور
پس در صفات نور شد آن نار مکتشف
کرد آفتاب باده تجلّی در انجمن
قَدْ كَانَ مِنْ سَنَائِهَا الْأَرْوَاحُ يَخْتِطِفُ
موسی جان ز جلوه شدش کوه تن خراب
وَلْتِیْ يَوْجِیْهِ هُوَ ذَا الشَّطْرِ وَانصَرَفِ

اسرار جان کند ز چه روترک ملک تن
ببند جمال مهر جلال شه نجف

ای به کوی عافیت برداشته آهنگ عشق
بین عقاب عقل را چون صموده‌ای در چنگ عشق
ای بلی گوی صلاحوان سر خوان بلا
جان بکن بدروود بین منصورها آونگ عشق
جان و ایمان عقل و دانش کی بیاید در حساب
چون نهد در شه نشین بزم دل اورنگ عشق
مرد رزم عشق شیرافکن نه‌ای یکسوی رو
ای خرد آزر می آخر تو کجا و جنگ عشق
گر بود بهرام گردد رام زین صمصام سام
ور بود هوشنگ باشد بسته اوشنگ عشق
ای که میخوانی ز عشقم سوی جئات و قصور
کی نعیم هر دو عالم می‌شود همسنگ عشق
اوست اندر هر مقامی گر عراق و گر حجاز
راست شو تا بشنوی از هر نوا آهنگ عشق
هست در معنی و صورت معنی بی صورتش
جلوه در هر رنگ دارد صورت بیرنگ عشق

آنکه فرمود اَطْلُبُوا الْعِلْمَ وَلَوْ بِالتَّصْنِيعِ نمود
کز نگارستان ببین انموزج ارژنگ عشق
شو تهی از خود چونی اسرار می نوش و نیوش
نغمه داؤود در عشق و دود از چنگ عشق

نقش دیوان قضا آیتی از دفتر عشق
آسمان یسرو پائی بود از کشور عشق
نه همین سینه بر آتش زده اوست خلیل
که به هر گوشه بسی سوخته از آذر عشق
شرر سینه ما گر چه گرفتگی آفاق
با همه سوز بود اخگری از میجر عشق
آب حیوان که خضر زنده جاوید از اوست
هست یکقطره ای از چشمه جانپرور عشق
می زند قهقهه بر مسند جمشید کسی
کوشد از خالک نشینان گدای در عشق
می رساند به مقامی که خدایش داند
بیخودی را که گذارند به سرافسر عشق
مظهر عشق نه تنهاست مقامات ظهور
کآنچه در مکن غیب است بود محضر عشق
طایر عشق هما فر و همایون بال است
قاف تا قاف وجود است به زیر پر عشق

هر چه او معبر هستی است بود معدن عشق
هر چه او مظهر حسن است بود مصدر عشق

عشق ساری است خدا را چو حقیقت نگری
نیست انجامش و هم نیستی آمد سر عشق

نشود هم به دم صبح قیامت هشیار
هر که زد از کف ساقی ازل ساغر عشق

تاج اسرار علی قطب مدار عشق است
او بود دایره و مرکز او محور عشق

دل هیکل توحید است دل مظهر ذات حق
دل منبع تجرید است دل مظهر ذات حق

دل عرش مجید او دیدش همه دید او
کو دید و ندید او دل مظهر ذات حق
تختی به صفات شه کی بود و که شد آکه
جز درگاه این خرگاه دل مظهر ذات حق

دل صورت ذات او مجموع صفات او
بل فانی و، مات او دل مظهر ذات حق

چه ذره چه مهر و مه چه درّه چه که چه مه
کل مظهر دل ای شه دل مظهر ذات حق

مسجود وصفی این دل خود کنز خفی این دل
خود آیه و فی این دل، دل مظهر ذات حق

تعلیم همه اسماء بس نی به تعلّقها
 دریاب تحقّق را دل مظهر ذات حق
 تن را بنگر تنها طول و سمک و پهنا
 پوئید به بر زنها دل مظهر ذات حق
 یا گاو سفالینی بی باده رنگینی
 گلگون و نه شیرینی دل مظهر ذات حق
 تن مذبله‌ای باشد بیدل دله‌ای باشد
 آخر یله‌ای باشد دل مظهر ذات حق
 اسرار بر اغیار افشا منما اسرار
 با اهل حقیقت یار دل مظهر ذات حق

هان وامگیر رخس طلب يك زمان زتك
 تابگذری ز دانش اسما تو از ملك
 گر ترك نفس گیری و فرمان حق بری
 فرمانبروت شود ز سما جمله تا سمك
 دُرّ کران عشق به دست آر اگر کسی
 ورنه چه سود خرقه و دستار یا حنك
 در این مس بدن زر خالص نهاده حق
 آن کس شناسد این که کند قلب خود محك
 دادت چهار دور چو اندر گلت سرشت
 يك قبضه از عناصر و نه قبضه از فلك

چون خاك و جان پاك قرین می شود به هم
بر نه رواق گام نهد بلکه بر ترك

آنموزجی که هفت کست در وی اندرست
خواند آن کسی که حرف خودی را نمود حك

کوشش نمای تا نگری از همه جهان
وجه نگار باقی و باقی ز ما هلك

در جمله مراتب اعداد لایقف

نبود به پیش دیده اسرار غیريك

فَوَادِي يَبْتَغِيكَ الْقَلْبُ يَهْوَاكَ
فَانِّي طَوَّلَ عُمُرِي لَسْتُ اَنْسَاكَ
تَعَالَى مَنْ يَهْدِي الْحُسْنَ تَسْوَاكَ
وَمَا بَدُرُ الدِّيَا جِي مِنْكَ حَاشَاكَ
وَصُبْحُ طَالِعٍ لِي مِنْ مَحْيَاكَ
بِقَتْلِي مَنْ يَغْيِرُ الذَّنْبِ اَوْصَاكَ
يَبَابُ الْقَصْرِ اِذْ كَثُرَتْ قَتْلَاكَ
وَاَنْتَ السَّاعَةُ اَيَّانَ مَرْسَاكَ
فَمَا الْبَاسَاءُ مَا اَكْرَمْتُ مَشْوَاكَ

به تیغم گر نمائی سینه صد چاك
تو هرگز گر نمی آری ز من یاد
ز سر تا پا همه حُسن و ملاحِ
ترا سرو چمن گفتم زهی ظلم
شکفت از طلعتت ما را بهاری
سرت را از وفاداری که پیچید
به کویت راه پیمودن که یابد
نیائی ساعتی ما را به بالین
عزیزا مصر جان جای تو باشد

همی گوید مدام اسرار نو مید
مَتَى تَدْنُوا وَاَنْتَى اَيْنَ الْفَاك

ای که ریزی به دل ریشم از آن حقّه نمک
حقّه بازی ز دهان تو بیاموخت فلک

جلوه گر چون بخرامی تو بود ذکر ملک
بهر پاس تو زهر چشم ید الله معتك

يك طرف ریخته از بی گنهان خون وزمکر
يك سو آویخته از طّره چو زهاد حنك

من دریغ آیدم آلوده شود دامن تو
زاهدا از در میخانه برو دور ترك

گر تو با سروقدان رخس ملاحه تازی
چرخ بهر تو زند کوس که السّبعة لك

دل زمن برده شه کشور 'حسنی که برش
نام خوبان همه از دفتر خوبی شده حك

شعله خوئی به من خاك نشین آبی داد
که بدیدم می وساقی و صراحی همه يك

خال بر صفحه رخسار تو مانند سماك
دل اسرار تپد زان چوبه شست توسمك

زدی مشاطّهات شانه به سنبل	که می آرد صبا بوی قرنفل
بین از تاب می بر عارضش خوی	چو شبنم صبحدم بنشسته برگل
چه سازم با دلی کورا نباشد	نه تاب التفاب و نی تفاقل

ز دندی خوشه چینان تو آتش	مرادر خرمن صبر و تحمل
چو گلشن را کند تاراج گلچین	چه باشد حالت بیچاره بلبل
حکیمای محال اندیش بنگر	به دور عارضش ز اشکم تسلسل
به پاداش دعایم ناسزا گفت	تَدَّ لِلنَّالَةِ زَادَ التَّدَّ ثُلُ

چو می‌دانی دعای درد اسرار
چرا در چاره‌اش داری تعلل

چه شوری بود یاران بر سر دل	ز غم گوئی سرشته پیکر دل
نریزد ساقی بزم محبت	بجز خوناب غم در ساغر دل
بجز سوزش نسازد هیچ باطبع	گلستان خلیل است آذر دل
بر آتش پاره‌ها پر می‌فشاند	مگر بال سمندر شد پر دل
نشد افسرده زاب هفت دریا	چه آتش بود اندر مجمر دل
حمل جز برج ناری نیست گوئی	اثر هم جز وبال از اختر دل

به سوز نار دوزخ خندد اسرار
جهد گر يك شرار از اخگر دل

فلک دوران زند بر محور دل	وجود هر دو عالم مظهر دل
اگر اکسیر درد عشق خواهی	بیا شو از گدایان در دل
هر آن کالا که در بازار عشق است	بجو سرمایه‌اش از کشور دل

هر آن نقشی که بر لوح از قلم رفت نوشته دست حق بر دفتر دل
سرشته عشق پاکان در نهادش کز اصل پاکت آمد گوهر دل
جهان معنوی دل را اسیر است ز قَرّ عشق باشد افسر دل
چرا این مرغ دل پُترد به هر شاخ
چو هست اسرار، یار دل بر دل

ای قامت تو سرو لب جویبار دل
وی طلعت تو صورت باغ و بهار دل
افکنده عقد زلف تو در کار جان گره
وز طَرّۀ تو تیره شده، روزگار دل
کو نکستی ز گیسوی مشکین او صبا
کز حد گذشت بر سر ره انتظار دل
نی از وصال خرم و نی از فراق خوش
افتاده ام به ورطۀ حیرت ز کار دل
دنیا و دین و جان و خرد می دهد به باد
بیچاره آن فلک زده کوشد دچار دل
دیدم برت چو خواری دل عزّت رقیب
گشتم ز بیوفائی تو شرمسار دل
خون می خورد دل و همه سرخوش ز جام تو
نبود روا به دور تو اینسان مدار دل

رفت از برو قرار به بزم رقیب کرد
با زلف بقرار تو این شد قرار دل

این لختِ دل به پیش سگش هم نیفکند
دیدی چه قدر بود برش اعتبار دل

گفتی که دل به طرّه خوبان مده چه سود
اکنون که رفت از کف من اختیار دل

اسرار موج بحر محبت بیفکند.
آخر در نگار دل اندر کنار دل

هست در سینه سل به دیده سبل	زین طعمی که کرده خصم دغل
که شدش یوم لیل و لیلش یوم	بوم آسا زهی ضلال و زلل
که ز امکان برد به واجب پی	که نهد از حدوث طرح جدل
آنکه از هستیش نمود اثبات	بیند امکان حدوث وضع علل
آنکه لیل و نهار با لیلی است	بنگرد کی به ربع و دمنه و تل
نی چه گویم چه جای اثبات است	هست اثبات ماسوی اعقل
هستی سازج است و وحدت صرف	دو نماید به دیده احوال
یک مسمی است خرقه کش خوانند	بَلْبَن و بُرفه بَرَبَهَن بُوخل
عین ما عین غیر از ره عین	بصل از هستی است عین بسل
هیچ تغییر نیست در معنی	گرچه صورت همی شود مبدل
گرچه نبود مثال هستی و هست	ترك تمثال بی مثال امثل

لیک و هم و خیال را قوتی
 کان و ارکان و جین و انس و فلک
 هستی این همه به رنگ همه
 گر یپوئی تو هر عدد را نیست
 که نفس نفس صورت صوت است
 نقطه شد خط و خط بسیط و بسیط
 باز در کسوت و حر و فاش بین
 خواهی ارسر لوح بشناسی
 نصف کن لوح و یک نگاه بکن
 وفق ضلع مربعات نگر
 همه اطوار وفق بین اضلاع
 آن و رسم زمان بی سروین
 مشعل آتشی به دور انداز
 قطره خطی شود ز سرعت سیر
 عکس را گربری به صد مرآت
 کان کسانی که خالی از عشقند

گر رسانی چو عقل هست عدل
 ملک و دیو تاوک و تاویل
 ضو بر آبگینه ها بمثل
 جز یکی در قوامشان مدخل
 که جمالش نقاب بند جمل
 به بسیط و به مؤتلف منحل
 ابت و ابجدایقغ و اوئل
 تا شود مشکل تو از این حئل
 ضرب در ضلع و ضلع نیم افضل
 همچو آب بقابه هر جدول
 چون شتون خدای عز و جل
 آن سیال و آن نه آن مفصل
 که کند رسم دایره مشعل
 چون شود از محیط خود منزل
 عکس آخر بود همان اوئل
 هم کالاً نعاًم بل هم بل اضمئل

هر کرا در سراسر عشق اسرار
 سر هذا الحدیث عنهم سل

دهید شیشه صهبای سالخورده به دستم

کنون که شیشه تقوای چند ساله شکستم

کتاب و خرقه و سجاده رهن باده نمودم
به تار و چنگک زدم چنگک و تار سبجه گسستم

فتاده لرزه بر اندام من ز جلوۀ ساقی
خدا نکرده مبادا فتد پیاله ز دستم

مرا به گل چه سرو کار کز تو بشکفدم دل
مرا به باده چه حاصل که از نگاه تو مستم

به خود چو خویش بگویم توئی ز خویش مرادم
اگر چه خویش پرستم ولی ز خویش برستم

نداشت کعبه صفائی به پیش درگهش اسرار
از آن گذشتم و احرام کوی یار بیستم

ترا چون مهر با غیر است و اسرار نهانی هم
برو ارزانی او باد این لطف زبانی هم

مرا يك جرعه می از دستت ای ساقی بسی خوشتر
ز شهد و شکر مصری ز آب زندگانی هم

چو نقش صورت زبینه ات ای رشک مهر و یار
نبسته خامۀ نقّاش چین و کلك مانی هم

رخت را جام جم گفتند و هم آیینۀ حق بین
خطت تعویذ جان خواندند خط سبع المثنائی هم

مرا از آتش هجران خود در این جهان سوزی
اگر دلبر توئی فردا بسوزی آن جهانی هم

گدائی درت ما را بسی بهتر بود یارا
 ز سلطانی عالم وز بهشت جاودانی هم
 همه آئینهٔ اعیان ز پیدائی تو پنهان
 چو حسنت هست بی پایان توئی عین نهانی هم
 چه می‌پرسید از اسرار نماندش دفتر و دستار
 نظر باز است و می‌نوشد شراب ارغوانی هم

عَلَى صَدَغٍ لَيْلَى تَهْبُ التَّنْسِيمُ از این غصّه دل او فتاده دو نیم
 هَر آنکس که چشم ترا دید گفت آلا اِنَّ هَذَا السِّحْرَ عَظِيمُ
 رقیبش به ما بر سر خشم بود قَنَّا رَبَّنَا ذَا الْعَذَابِ الْاَلِيمُ
 بهاران شد و می‌دمد گل ز شاخ قَدَعْنِي وَكَأْسًا رَحِيْقًا نَدِيمُ
 چو مردم به خاکم فشانید منی لِيَحْيِيَ الْمَدَامَ الْعِظَامَ التَّرْمِيمُ

فتاده است اسرار شورم به سر

بذِکری لَيْسَ لِي وعهد قدیم

شد وقت آنکه باز هوای چمن کنم آمد بهار و فکر شراب کهن کنم
 حاشا که با جمال جهانگیر عارضت نظّاره جانب گل و برگ سمن کنم
 در دوزخ از خیال توام دست می‌دهد دوزخ به یاد روی تو گلشن شکن کنم

بهر نثار مقدم تو هر دم از سرشک دامن خویش پر ز عقیق یمن کنم
تا دیده‌ام من اهرمن خال عارضت بر آن سرم که سجده بر اهرمن کنم
ز اسرار خویش آگهی اسرار را دهم
چون باخود آیم و سفر از خویشتن کنم

برد رویت هوس رؤیت گل از یادم
کرد سرو قدت از سرو چمن آزادم
خط و خال تو چو بر لوح دلم نقش بیست
نقش هر صورت زینده ببرد از یادم
بجز از درس غم عشق نیاموخت مرا
روز اول که سبق پیش نهاد استادم
آتشین روی تو با آنکه شدش زلف حجاب
کرد خاکسترم و داد دگر بر بادم
آنچنانم به قفس رام که دایم نالم
که مبدا کند از دام رها صبیادم
خاک پایت مگر امداد کند ور نکند
بکند از غمت این سیل مژه بنیادم
مَدّت هجر به انجام نیامد اسرار
نیست يك شب که به انجم نرسد فریادم

تحمّل از غم تو یا ز روزگار کنم	بغیر آنکه خورم خون دل چه کار کنم
اگر عناصر این نه فلك ورق گردد	غمت رقم نشود گرچه اختصار کنم
به طولِ روزِ قیامت شبی بیایستی	که با تو من گله از درد انتظار کنم
به بزم غیرمکش می روا مدار که من	مدام بی تو به خون جگر مدار کنم
به آن رسیده ز جور سپهر و کینه غیر	که رخت بندم و ترك دیار و یار کنم
کنون که ناشده توفان بیار خاک رهش	که بلکه چاره این چشم اشکبار کنم
جفا مبر ز حد اندیشه کن از آن روزی	که داوری به تو در نزد کردگار کنم
نصیب مانشدای دوست کنج دامت هم	نه آشیان نه قفس کاندران قرار کنم

عجب مدار گرت نغمه سنج شد اسرار

که عندلیم و افغان به نو بهار کنم

گرم صد بار میرانی مدامت مدح گو باشم
اگر خون مرا ریزی که بازت خاک ک کو باشم

به خون آلوده تیغ ویم همدم مده غسلم
بدین تقریب شاید روز محشر سرخ رو باشم

به ملك عشق گر من بیسرو پایم مکن عییم
که در میدان عشقت بهر چوگان تو گو باشم

تن ار چون رشته سازم عشق آن یوسف کنم زبید
ولی چون زال غزال از خریداران او باشم

هوای آن بود در سر که گیرم گلرخی در بر
به روی سبزه‌ای ساغر زخم بر طرف جو باشم

بر آنم تا شود چنگم هم آواز و نیم دمساز
 به میخانه نهم پا ، دست در دست سبو باشم
 ز شوق قند او شد اشک طوبی جویبار خلد
 همین تنها نه من عمریست کاندرا آرزو باشم
 مرا راندن ز باغ ای باغبان زانصاف بیرون است
 که من از گلشن تو بلبل قانع به بو باشم
 کند گه جای مسجد گه کلیسا گه کنشیت اسرار
 سخن کوتاه به هر صورت ترا در جستجو باشم

فغان که سخت به افسوس می رود ایام	نه جام باده به دور و نه دور چرخ به کام
نه غیر بر سر صلح و نه چرخ بر سرمهر	نه بخت تیره مساعد نه یار وحشی رام
ببرد از دلم آن زلف بیقرار قرار	ربود چشم دلارام او ز جان آرام
به عشوه هر سر مویت ز من دلی طلبد	به حیرتم که من این نیم دل دهم به کدام
هزار بار اگر بشکنی به سنگ پرم	من آن نیم که دمی بر پرم از آن لب بام
به پای خویش ترا صید پیش می آید	چه حاجت است که دیگر بگسترانی دام

به زیر تیغ تو اسرار کشته شد صد بار

به روی مرده چه شمشیر می کشی ز نیام

چو لاله بی گل روی تو داغم
 بود زهر از فراقت در ایامم

چه در کعبه چه در دیو خرابات ترا جويا ترا اندر سُراغم
 درون تیره ام را ده فروغی کز این ظلمت سرا بخشد فراغم
 شبم تار و ره مقصود نا یاب چه باشد گر بر افروزی چراغم
 نه از گل بشکفتد خاطر نه از باغ نه از مل و ا شود دل نی ز راغم

هوای یار باشد در سر اسرار

غرور عشق پیچد در دماغم

اگر فرزانه ام بهر چه از زلفت در اغلام
 اگر دیوانه ام چون بی نصیب از سنگ اطفالم

دل من نی همین زان ماه مهر آسا نیاساید
 غمی از نو رسد هر دم از این چرخ کهن سالم

ندارم شوق پروازم گلستان با هم آوازان
 خوشا وقتی که در 'کنج قفس ریزد پروبالم

چو تار طره شمع شب افروزم شده روزم
 مثال خال مشکین غزالم تیره احوالم

ز تاب گیسوی آن ماه عالم تاب بیتابم
 وز آن برگشته مژگان سیه برگشته اقبالم

چو عمری شد ره پیر قدح پیمانه پیمایم
 ز خون پیمانه پُر زین گنبد میناست مینالم

دگر گونست دل گوئی دم آخر رسد امشب
 مباشیدای خریداران در این شب غافل از حالم

منال از دست چرخ اسرار اگرچه صد جفا بینی
مبادا در گمان افتد کسی کز دوست می‌نالم

ز اشک و آه اندر بوته تصعید و تقطیرم
اگر باور نداری بین ز اشک سرخ اکسیرم
مشو سر پیچ چون زلف شب آسایت حذر فرما
ز افغان سحرگاه و ز دود آه شبگیرم
بشارت ای گروه کودکان دیوانه‌ای آمد
حذر ای معشر فرزندگان بگسیخت زنجیرم
هوای عشق‌بازی با جوانانم دگر نبود
بر آنم تا بیابم پیری و در پای او میرم
نه پیر سالخورد از گردش این کهنه زال چرخ
جوان رایی که گیرم دامنش طفلی ز سر گیرم
غرض کز عشق خوبان نبودم اسرار دل خالی
گاهی عشق جوانان دارم و گه عاشق پیرم

صبحگاهان به سوی خانه خمار شدم
سر کشیدم دو سه پیمانه و از کار شدم
نور آن مهر ز هر ذره نمودارم شد
که انا الحق شنوا از در و دیوار شدم

چنگ در دامن دلدار زدم دوش به خواب
بود دستم به دل خویش که بیدار شدم
آب هر روی جمیلی و جمالش نم و یم
عکس او بود هر آنی که بدو یار شدم
هر خم زلف که برگونه گلگونی بود
دام صیّاد ازل بود گرفتار شدم
شیشه باده بده تا شکنم شیشه نام
بیخودم کن که ملول از سر و دستار شدم
سالها بود که اسرار به ما رخ ننمود
شکرالله که دگر محرم اسرار شدم

زور و زر ننگرد او عجز و سکون آوردیم
نخرد علم و خرد رو به جنون آوردیم
یار یکرنگی دل خواست از آن اینهمه رنگ
گاه از دیده گاه از چهره برون آوردیم
نامد اندر خور سلطان غمت کشور عقل
رو از این خطه سوی ملک جنون آوردیم
گرچه 'دردی کش گردون شدمی روز نخست
حالی شور تو از چرخ فزون آوردیم
پر دلی بین که به این نوسفری در ره دوست
رو در آغاز به این دجله خون آوردیم

آخر آن آهوی وحشی نشدی رام به ما
با همه رنج که بردیم و فسون آوردیم
شیئی لله زدم اسرار به هر در نگشود
عاقبت روی طلب سوی درون آوردیم

از روز ازل می خور و رندانه سرشتیم
بر جبهه بجز قِصَّة عشقت ننوشتیم
زاهد تو به ما دعوت فردوس مفرما
ما باغ بهشت از پی دیدار بهشتیم
از عشق نکوهش منما خسته دلان را
کز خامهٔ صنعم چه زیبا و چه زشتیم
جامی به کف آرید و بنوشید عزیزان
فرداست که بر تارکِ خُم ما همه خشتیم
اندر طلبت گه به حرم گاه به دیریم
گه معتکف مسجد و گاهی به کنشتیم
دادند نخستین چو به ما کلک دبیری
غیر از الف قد تو بر دل ننوشتیم
شد حَلَّة دارا به برو، برد یمانی
در کارگه فقر هر آن رشته که رشتیم
چون رشته شدم بلکه شوم زال خریدار
خود طرف نبستیم از این رشته که رشتیم

کی بر خوری اسرار ز خاری که نشانیدیم
کی خرمنی اندوزی از این تخم که کشتیم

اسرار دل اسرار سراز سدره بر آورد

باری درویدیم هر آن تخم که کشتیم

وانکه پیلان را نشانیدی در عطن	آنکه شیران را کشیدی در شطن
بلکه بالاتر ز فرقد یا پرن	وانکه جا کردی بفرق فرقدین
هست میر ما ظَهَرَ مَعَ مَا بَطْنُ	نی همین اقلیم ظاهر راشه است
مَلِكْ معنی را بود پرتو فکن	نی همین مهر جهان را صورت است
قبله مرآت ذات ذی المنن	خَاتَمُ الْمَلِكِ سَمِّيَ الْخَاتَمِي
قَرْنُ ذِي الْقَرْنَيْنِ وَالْوَيْسِ قَرْنُ	الَّذِي خَيْرُ الْقُرُونِ قَرْنُهُ
عهدۀ خیر قرونِ کَلْکِ من	شاهدان کآورده تاریخ جلوس
در بنای هستی افتد بومهن	چون نهد در رزمگه پا خصم را
مرغزاران هری شد مرغزن	در خراسان يك شررقهرش فکند
علت غائی بود زان چار تن	چارمین شاه است از قاجار کو

شد چهل سال و نگفت اسرار مدح

ليك حسن شه بود پیمان شکن

برافتی ای فراق از روزگاران	که یاران را جدا کردی ز یاران
به ما امروز نگذارندش اغیار	به روز داوری هم داد خواهان
نقاب عنبرین از صبح رخسار	برافکن تا برآید بامدادان
نشاید دم زدن ورنه نبایست	به این سنگین دلی سیمین عذاران
به ما کن گوشه چشمی که عمری است	به خاک در گهیم امیدواران
من ارقلبم قبولم کن که چندی است	شدم هم صحبت کامل عیاران
به فریاد دل ما رس که زیباست	عدالت گستری از شهریاران
ندیدم حاصلی از کشته خویش	نچیدم نوگلی در نوبهاران

دل و جان فرش راهت کرده اسرار

که گوئی کیستند این خاکساران

راه خواهی رخت بر دریا فکن	کام جوئی قید من و ما فکن
بلبلی توالال چون سوسن مباش	شورشی در گنبد مینا فکن
لا اُحِبُّ الْاَافِلین گو چون خلیل	چشم دل بر شاهد یکتا فکن
خواهی ار آذر گلستان گرددت	خیز و نعلین دوکون از پا فکن

تا کیت در چاه طبع اسرار جاست

رخت سوی عالم بالا فکن

شدم صد ره به زیر سنگ طفلان در جنون پنهان
 ولیکن باز پیدا کرده ما را محنت دوران
 بین چشم تر ما را مگو از نوح و توفانش
 که او یکبار توفان دید و ما هر لحظه صد توفان
 نبخشید دیده‌ام را نور غیر از خاک آن در گه
 نسازد سوز دل خاموش الا آب آن پیکان
 دل رنجور از خود می‌رود هر لحظه و چون طفل
 تسلی می‌دهندش از قدم وی پرستاران
 بجز آن پادشاه کشور دل در جهان اسرار
 کدامین پادشاه دیدی که مالک خود کند ویران

نیاز کج کلاهان بر درش بین	کلاه دلربائی بر سرش بین
به دور یاسمن نیلوفرش بین	بنفشه سرزده گرد شقایق
زلب اعجاز و از خط دفترش بین	نماید دعری کیش مسیحا
به سنبل زار گلبرگ قرش بین	گرت خواهش بود سیر گلستان
وزین محنت به سرخا کسترش بین	گدازد شمع از رشک جمالش
خدا را در جمال انورش بین	دلت خواهی شود مرآت حق بین
زناز و غمزه خیل لشکرش بین	کمر بسته پی تاراج عقیلم
به هم دمساز آب و آذرش بین	عرق بگرفته جا بر روی آتش

بود اسرار مسکینی ولی زاشک

بیا و دامن پر گوهرش بین

ای رخت برگ گل سور و لبان نیز چنان
 سخنت آب حیات است و دهان نیز چنان
 نیست ریحان چو خط نوافه چین نیز چنین
 سرو نبود چو قدت نخل جنان نیز چنان
 سر که پامال تو ای سرو روان گشت چه غم
 سر نثار قدمت نقد روان نیز چنان
 گر چه فحش است به کاغذ دوسه حرفی بنویس
 که چو شهد است بیان تو بنان نیز چنان
 غیر محرم به حریم تو و من محروم
 با من اینطور روا نیست به آن نیز چنان
 به کمین تا به کمان ناوک کین است ترا
 دل خونین هدف تیر تو جان نیز چنان
 روزها دیده به راه و همه شب ناله و آه
 روز اسرار چنین است و شبان نیز چنان

از بهترین سلالة آدم توئی بهین	بر مهترین کلاله حوا توئی مهین
در خاتم رسالتی ای ختم انبیا	همچون نگین به خاتم و چون نقش در نگین
تو بدر ازهری و همه انبیا سها	تو مهر انوری و نجومند مرسلین
بحر است علم و طفل دبستانت ار بود	آن بحر بیکران و پر از لؤلؤ ثمین
بیشتر خرد زدانش اگر دم زند چنانست	کآید مگس بعرصه عنقا کند طنین

اندر بیان بدیع معانی حکمت چون در شکر حلاوت و شهد اندر انگبین
از شوق ذروه تو فلاطون فیلسوف مست و خراب بوده و چون باده خم نشین
اسرار در جمال و جلال توفانی است
صلّ علیک ثم علی آل اجمعین

فتنه چسان بپا شود خیز بیا که همچنین
آب حیات چون رود جلوه نما که همچنین
عمر دوباره چون گرفت مرده ز لعل عیسوی
چون تو برفتی از برم باز بیا که همچنین
غنچه چگونه بشکفتد از دم صبح مشک بیز
دل بگشا از آن دهن نغمه سرا که همچنین
مهر چگونه سرزند از افق فلک به خاک
سایه سرو خود فکن بر سر ما که همچنین
دست قضا چسان کشد در رسن بلا کسان
قیاد نما بموز ذل سلسله‌ها که همچنین؟
آتش طور موسوی گرز تو آرزو کنند
از سر طور دل نما نور و سنا که همچنین
شرح جمال حق ز تو گر طلبند با جلال
از رخ وزلف خویشتن پرده گشا که همچنین
منکر نعت او مگر بر تو نیفکند نظر
قدس تشبیهت شمر قهر و رضا که همچنین

خواست که شرح آن دهد کآینه تو بهر او
ساخت همه برای تو آینه‌ها که همچنین

کان و نبات و جانور دیو و فرشته چیستند
يك به يك از وجود خود گوبه در آ که همچنین

بوقلمون صفت پری هر نفسی به پیکری
چون بود ای ز گل بری پر بگشا که همچنین
چیست هلال خود بگو گوشه ابروان من
بدر چسان شود نما خود به خدا که همچنین

اسرار کنز مخفی گرز تو جستجو کنند
رخصت ناطقه مده نطق و نوا که همچنین

فلک گشته سرگشته کوی او	بود روی عالم همه سوی او
همی می‌رسد بر مشام دلم	ز گل خاصه از اهل دل بوی او
مه و مهر بین بر کمیت فلک	شب و روز اندر تکاپوی او
نه آغاز پیدا نه انجام و هست	تمامی یکی پرتو روی او
شمیم جنان چیست با نکته‌ش	کجا طوبی و قد دلجوی او
تو و کوثر و سبزه‌ای پارسا	من و جام و زناار گیسوی او
بدین ضعف کردیم آهنگ عشق	دل خسته و زور بازوی او
رخم زرد و مویم سفید اشک سرخ	سیه روز و سودائی از موی او

ز اسرار گر سر برد نیست باک

دو گیسوش چو گان سرم گوی او

حرف اغیار دغا در حق یاران مشنو
 آشنایان مگذار و پی بیگانه مرو
 ای که در مزرع روی تو دهد حاصل مهر
 بینوایم بنوازم که رسد وقت درو
 به امیدی که به ابروت مشابه گردد
 ز ریاضت شده چون موی میانت مه نو
 پیش آن روی گل و سنبل و زلفی که تراست
 خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو
 جز به آن مطلع انوار که دید و که شنید
 که بود مهر درخشنده قرین با مه نو
 ترسم این دلق ملامع که توداری اسرار
 می فروشش به یکی جرعه نگیرد به گرو

از باده مغز تر کن و آن یار نغز جو
 تاسر رود به سر رو، تا پا به پا ببو
 بر نقش ما سوا خط بطلان بیا بکش
 از لوح دل محبت اغیار رو بشو
 یاران ز باده سرخوش و در سر ترا خمار
 جامی بزن به طرف چمن نوگلی ببو
 چون یاد دوست می رود اندر ملامتم
 ای مدعی هر آنچه توانی بگو بگو
 خاصان و عامیان همه را شور او به سر
 ترسا و پارسا همه را رو به سوی او
 در دیر و در حرم به کنشت و کلیسیا
 در جستجوی ره سپر اسرار کوبه کو

راه عشق است و به هر گام دو صد جان به گرو
عشق سَرِیست نهانی به دراز گفت و شنو

کی شود این دل بی حاصل ما طعمهٔ عشق
بر این مرغ هما خرمی از جان به دو جو
بسکه نزدیک بود شارع مقصد دور است
تا به کی ای دل دیوانه به هر سوتک و دو

این همه عکس که آغازی و انجامش نیست
از فروغ رخ آن مهر بود يك پرتو
در بَرِ ماه بین آینه و آب جدار
که چسان خود متفتن شود از يك خورضو
گوشهٔ ابرویی از گوشهٔ بُرقع بنمود
آسمان را که چنین چرخ زنان شد در دو

درد نو شان سماوی ترا آمده جام
که بود باز از این فخر دهان مه نو

می خور اسرار و از این خواب گران شو بیدار
حاصل عمر خود اندوز که شد وقت درو

ای مهر همچو مه ز رخت کرده کسب ضو	خال رُخ تو برده ز مُشكِ خُتن گرو
از طرف بام چرخ برین با دو صد هراس	سر می کشد برای تماشات ماه نو
بینم خراب حال دل ای عیسوی نفس	پا از سرم مکش نفسی از برم مرو
در هر دلی که عشق بر افراشت رایتی	او رنگ سلطنت چه و طرف کلاه کو

در جان آنکه تخم محبت نکاشتند باشد هزار خرمن طاعت به نیم جو
 برق سبک عنان هوا آنقدر نداد مهلت دل مرا که کند کشت خود درو
 اسرار جام جم طلبی پیش پیر دیر
 جامی بنوش و غافل از اسرار خودم شو

قَدْ كَادَ شَمْسِي تَخْفِي شِعَاعَهُ	يا صاحب نو حوا حیو وِذَاعَهُ
گر داری ای شاه عزم هلاکم	این تیغ و این سرسمعاً و طاعه
تا کی نمائی خصمی به عشاق	دَعْنَا وَ سَلَمْنِي يَا دَهْرُ سَاعَهُ
یا لیست فاها بالقول فاهت	کی اذ هفتت عن ذوقی البشاعه
الطرف يغلي والخط ير مي	هل من شفاه منها الشفاعة
ناصح مده پند ما راز عشقش	لسنا نبالی فیها الشناعه
نوگل به گلزار کو عندلیبی	یوسف به بازار این البضاعه
کشتیم تخمی گشتیم نومید	یوما حصدنا نعیم الزراعه
زین خوان یغما خون دلت بس	طوبی لحاسی کاس القناعه

بر بند اسرار از این جهان بار

تباً لیمن صار یشری متاعه

چو ماه چارده دارم نگاری چارده ساله
 دمیده بر عذارش خط چو بر گرد قمر هاله

عرق بنشسته بر روی تو یا بر برگ گل شبنم
حجاب است این به روی جام می یا بر سمن ژاله

به گلگشت چمن به خرام و در طرف گلستان بین
به گل از قامت سرو و خجل از عارضت لاله

ترا ساغر به لب در بزم غیرو گوش بر مطرب
مرا از خون دل باشد شراب و مطرب از ناله

کنار جویبار دیده‌ام بنشین تفرّج کن
دِ مَاءِ الْقَلْبِ مِنْ عَيْنِي عَلَى الْخَدَّيْنِ سَبَّالِه

از آن یکتا هویدا گشت بیحد عکسها آری
پدید آید ز نقطه دایره چون گشت جوّاله

شکرها ریخت در وصف رخت آسرار از خامه
که جا دارد برند قند از خراسان سوی بنگاله

ای نرگست سحر آفرین لعلت شکرخا آمده
مو عنبرین رو یاسمین زلفت سمن سا آمده

بسته به خونریزی کمر در خانه‌ای زین جلوه گر
يَا مَعْشَرَ النَّاسِ الْحَذَرُ تُرْكِي بِهِ يَغْمَاآمَدَه

کاکل به دوش آویخته زلف مسلسل ریخته
در شهر شور آمیخته کآشوب دلها آمده

ای آفتاب خاوری رشك بتان آذری
دیگر چو تو از مادری کمتر به دنیا آمده

مه پیش رویش منفعل سرو از قد او پا به گل

بر همزن صد مَلِكِ دل زان چشم شهلا آمده

اسرار بی برگ و نوا تا بیند آن نور خدا

موسی صفت مست لقا دیدار جو یا آمده

کُو تاب يك کرشمه و کو طاقت نگاه	گیرم نقاب برفکنی از رخ چو ماه
يك پرتواز فروغ رخت نور مهر و ماه	يك شمه از طراوت رویت بهار و باغ
عشاق را جبین مَذَلت به خاک راه	يك بار رخس باز برون تازو باز بین
بر پا نموده از مژگان رایت سپاه	در خون نگر به ماتم دل مردمان چشم
وقت شکار بودن سگ در قفای شاه	عزم شکار کرده مرا نم که عیب نیست
من می کنم مبارزه با خیل اشک و آه	آن مه سپه کشد پی تاراج جان زناز
در مذهب که بوده روا قتل بیگناه	جز پیش این بتان خداوندگار حسن

در ترك و تاز لشکر نازش بَمَلِكِ حسن

کس جان نبرد خاصه تو اسرار از این سپاه

از مژه گر چشم مست دست در خنجر زده

نیست بد مستی عجب زان مست کان ساغر زده

بر زده آن آتش طلعت به فردوس نعیم

طاق ابرو حسنش از خورشید بالاتر زده

ابروی او آبروی ماه نورا ریخته
 شمع از آزرَم رویش خویش بر آذر زده
 خط بطلان زان قد چون نیشکر کلک قدر
 بر الفهای قد سیمین بران یکسر زده
 ای بُت چین تیر مژگانَت خطا هر گز نرفت
 چون خور، آسان گرچه در هر لحظه تیرت پر
 مِشت خاکی را نباشد دلربائی اینهمه
 کیست این یارب ز روی گلرخان سر بر زده
 آنهمه غوغا که در محشر شود نبود عجب
 شورش از سودای زلفش در سر محشر زده
 در فلک خرگاه مهر از ماه بالاتر زنند
 وین هلال ابرویش از مهر رو برتر زده
 طوطی گویای اسرارم شکرریزی کند
 گوئی از نوش لبَت منقار در شکر زده

دل مستمند و حیران به هوای آب و دانه
 ز حرم سرای شاهی به خرابه کرده خانه
 چه کنم چه سرپوشم که به هر طرف نیوشم
 نرسد به گوش هوشم بجز از لبَت ترانه
 به حصار دیده کل همه نقش اوست حاصل
 به سواد اعظم دل نبود جز آن یگانه

همه بر در نیازش که چه در رسد زنازش
همگی ز سوز و سازش به سرود عاشقانه
سمن و چمن هزارش گل و لاله داغدارش
همه نغمه پرده دارش نی و بربط و چغانه
بود از بیان نیارم نگه امیدوارم
کشتد از زبان ندارم ز دل آتشم زبانه
به حریم خلوت یار نبود ره تو اسرار
اگر آرزوی دیدار بودت رو از میانه

خوشا جانی که جانانش تو باشی خوشا دردی که درمانش تو باشی
بباید ترك جان گفت و به سر رفت به آن راهی که پایانش تو باشی
نه با ایمان بود کارش نه با کفر هر آن کس کفر و ایمانش تو باشی
خرد زنجیری و دیوانه‌ای شد که خود زنجیر جنبانش تو باشی
بشوئی پا و سر در عشق اسرار
که شاید گوی چو گانش تو باشی

نه بگویمت که مهری نه بخوانمت که ماهی
که حقیقت تو ناید به عقول ما کماهی

ز من بلا کشیده ز چه رودلت رمیده
که نمی‌کنی تو گاهی به من گدا نگاهی

منما جفا و کینه بنمای بی‌قرینه
حذری ز سوز سینه که کشم ز دست آهی

بگذشت عمر و تا چند ز بیم طعن دشمن
به‌رهی رود نگار و من بینوا براهی
تو بریز خون و مندیش به این صباحت از حشر
که تیاید از دل کس که به این دهد گواهی

همگی سفید روز و به کنار سبزه خرم
من و اشک سرخ و روز سیه‌تی و رنگ گاهی

چه زیان ملازمان را که تفقّدی نمایند
به گدا که نیست بارش به حرمسرای شاهی

من اگر نه در شمارم به رهش امیدوارم
که ز تا جور فقیری بنهم به سر کلاهی

تو مزن مرا به خنجر تو مرا مران از این در
که بجز در تو دلبر نبود مرا پناهی

که چنین شدی بدآموز ترا به حق اسرار

که ز حال او نپرسی ز نسیم صبحگاهی

هَذَا غَزَا لَهْلَالِ السَّمَاءِ مَضْنَا كِي
غَدَا لَغَزَا لِي فِي الْعَشَقِ مِنْ حَيَارَا كِي

ز شوق روی تو گردید گل گریبان چاک
شَقِيقُ أَحْمَرِ ذَوَالِکِی بَعْضُ قَتْلَا کِي

ز آهوان نه همین صید اهل دل کردی
سَلَبْتُ مَهْجَةَ اَهْلِ التَّقَى وَلَسْنَا کِي

امام شهر به محراب خود بخود گویاست
بِحَا جَبِيكَ بَانَ صَارَ بَعْضُ صَرَعا کِي

همین نه ماه گرفت از فروغ مهر رخت
ذَکَا یُقْتَبِسُ النُّورَ مِنْ مَحَبَّتَا کِي

ز تار زلف دو تا گر مرا شب تاری است
صَبَاحِي اسْفَرَ لِبَلَايَ مِنْ ثَنَا کِي

زدیده خون رودم مردم دودیده رود
قَدَّعَ یُودِغُ یَا دَمْعُ طِرْفِی الْبَا کِي

صبا زدیده دل گویمت چسان هیهات
وَهْلَ اَعْبَرَ بِالرُّوحِ عَنْكَ حَاشَا کِي

گل مراد برآید مرا تو چون به برآئی
اَشْنَمُ نَکْهَةً وَرْدٍ اِنْ التَّثْنَمُ فَا کِي

اگرچه ورد زبان وردوسوسن و سمن است
قَانَتْ قَصْدُ ضَمِيرِي وَ کُلُّ اَسْمَا کِي

ز بخت بد چو به بیداریم از او محروم
فَلَيْتُ عِنْدَ رُقَادِي سَمِیْحَتِ رُؤْيَا کِي

ز دوست چشم امید این بود که دید اسرار
 سَمِعْتُ فِيهِ أَقَاوِيلَ كَلِّ أَفْأَكِي

صبا بر گو به آن شیرین که گاهی چه باشد گر کنی بر ما نگاهی
 اگر بر ما گدایان رحمت آری تو کاندر کشور دل پادشاهی
 مدام از عمر برخوردار باشی أَجِبْ رَبِّي رَجَائِي يَا إِلَهِي
 جفا از حد مبر جانا که ترسم بسوزانم دو عالم را به آهی
 ز بیم مدعی تا چند و تا کی رود دلبر به راهی من به راهی
 ره دل زد بصورت خوش بیانی دهد چشمش بدین معنی گواهی
 خدا را زان بتِ خونخوار پرسید

که اسرار حزین دارد گناهی

دلا دیربست دور از دلستانی جدا از بارگاه لامکانی
 سوی ملک مغان کردی سفرها برای دوستان کو ارمغانی
 همه یاران به منزلگه غنودند تو با این دیو رهن همعنائی
 کجا پوئی روان آلود مهلا به شادروان سلطانی رو آنی
 چنین فرشی و بی سامان نشاید که عرشی و شه سامانیانی
 مبین بر ظاهرت کز روی معنی جهان جانی و جان جهانی
 همه از آن و حسنت خوشه چینند که آن حسن را دریا وکانی

به جان باشد سپهرت گوی و چوگان به تن گر قبضه‌ای زین خاکدانی
 که دایم جان او انباز جسم است تو آخر خارج از کون و مکانی
 زمن مینوش و می نوش از خم عشق که به این آب زاب زندگانی
 همین نی نقش تصویرت بدیع است
 که اسرار معانی را بیانی

پا مانده در گل در سرزمینی جا کرده در دل مهر جبینی
 کارم فتاده با شوخ چشمی دارم نیازی با نازنینی
 زد حاصلم برق ای خرمن 'حسن
 ای ابر رحمت لب تشنگی چند وی برق سرکش تا کی به کینگی
 برآستان نی باری است باری زان بوستان نی گل آستینی
 عشقم در آفاق آوازه افکند 'حسن چنان راست عشق چنینی
 یا رب چه باشد کز در درآید پیک عنایت از پاک بینی
 ای سالک ره از خود خبردار بس رهزنت هست در هر کمینگی
 ساقی بفرما فکر 'خمارم مشکل شود حل از خم نشینی
 از زلف و رویت آمد پدیدار در چشم زاهد کفری و دینی
 ابروی طاقت هر کس که دیدی 'حسن آفرین را کرد آفرینی
 در وادی عشق افتاد اسرار
 نه خضر راهی نه هم قرینی

خاك در تو ما را به زاب زندگانی
 در سره‌وای سروت عمریست جاودانی
 هر درد و غم که داری خواهیم به‌جان که باشد
 درد از تو عافیتها غم از تو شادمانی
 دست شکستگان گیر ای صاحب مروت
 فریاد خستگان رس ای آنکه می‌توانی
 نبود پناه ما را جز خاك آستان
 رو بر در که آریم گر از درت برانی
 آن بخت کو که باشم چون بندگان به خدمت
 وان شاه 'حسن باشد بر تخت حکمرانی
 گر تندی باد غم داد گلزار 'عمر بر باد
 یارب نبیند آسیب آن تازه ارغوانی
 ترکان چشم مست غارتگر دل و دین
 باشد کرشمه‌هایت آفات آسمانی
 این کاروان آهم از کعبه دل آیند
 لعل سرشك اسرار آورده ارمغانی

الْاَقْدُ ضَادَ عَقْلِي بِالْاَدْلَالِي بُتِي شِيرِيْنَ كَلَامِي خُرْد سَالِي
 ظَرِيفِي مَهوشِي اَشُوبِ شَهْرِي مَلِيحُ ذُو الْمَحَاسِنِ وَ الْمَعَالِي
 هُوَ السَّفَاخُ سَفَاكَ الدَّمَائِي هُوَ الْفَتَانُ فَتَاكَ الْوَصَالِي
 شِفَاهَكَ قَدْ تَرَوِي كَالشَّقَائِي وَ صَدَّكَ قَدْ تَلَوِي كَالْجِبَالِي

به رویت غازه یا خون شهیدی است تُغَوِّرُكَ أَمْ أَقَاحِ أَمْ لَّالِي
 نصیبی من و صالک نبل طیف سَلَوِي عَنْ جَمَالِكَ بِالْخِيَالِي
 مرا هرگز به خاطر نگذرانی وَغَيْرُكَ قَطُّ لَمْ يَخْطُرِ بِيَالِي
 تو گشتی شمع بزم افروز اغیار وَ إِنِّي بَيْتٌ فِي وَهْمِ التَّلِيَالِي
 گر او برکند بنیادم میناد بِنَاي حُسْنِش آسِيبُ زَوَالِي
 بود روز من و مویش شب تار حَوَاجِبُهُ وَ شَخْصِي كَالْهَلَالِي

ز هجرِ دوست جانم سوخت اسرار

بِحَدِّ رَقِّ اَعْدَائِي لِخَالِي

آنچه در مدرسه عمری است که اندوختمی
 به یکی عشوه ساقی همه بفروختمی
 در دبستان ازل روز نخست از استاد
 بجز از درس غم عشق نیاموختمی
 نقش ای سرو قبا پوش نشستی بر دل
 دیده دل بدو کون از همه بفروختمی
 مستی و باده کشی ها که شدی پیشه ما
 شیوه هائی است که از چشم تو آموختمی
 آخر ای ابر گهر بار روا کی باشد
 عالمی کامروا از تو و من سوختمی

تیره شد روز من اسرار چو شام دیجور
گرچه صد مشعله هر دم ز دل افروختمی

بر قامت تو شد راست دنیای کن فکانی
بر تارک تو زیباست اکلیل من رآنی

از يك دمت نخستین جانبازی است برطین
چون زهره ریاحین از باد مهرکانی

هستی بر انبیا شه فرمانبرت که و مه
تاج تو، لسی مع الله حق را تو نور ثانی

برتر نشست از املاک شاه سریر لولاک
آن شب که شد بر افلاک از بزم ام هانی

شرع تو نسخ ادیان کرد آنچنان که ریزان
گردد ورق ز اغضان در صرصر خزانی

غیر هوش یکسر از سرفکن به آذر
اسرار خاک آن در به زاب زندگانی

تا دل اندر نظر آورده نگار عجیبی
ز اشک خونین به رخم کرده نگار عجیبی

کرده از خون شهیدان کف سیمین گلرنگ
 بسته تهمت به حنا حيله شعار عجبی
 سر سیر چمنم نیست چه در حسن تراست
 زریاحین و گل و سبزه بهار عجبی
 بازوی حسن تو نازم که ز چشم و ابروت
 به کمندی عجب افکنده شکار عجبی
 گشت بیماری دل به که برآورد آن سرو
 از زنج سیب و ز پستان دوانار عجبی
 طعمه لخت دل و جا کنج قفس شربم خون
 دارم از دایره چرخ مدار عجبی
 سخن از دوزخ و فردوس به اسرار مگوی
 وصل و هجرش بودم جنت و نار عجبی

خوبان همه چو صورت تو دلنشین چو جانی
 گر گوش حق شنو هست هم اینی و هم آنی
 از شوق روی دلبر دارم دلی پر آذر
 ای پرده دار آن در زان پردگی نشانی
 با دوست همنشینم و ز هجر او دلم خون
 تا سّر این بگوید کو یار نکته دانی
 هر دل که نور حق دید جز نور حق نباشد
 نی نزد او زمینی است نی پیشش آسمانی

بی انتظار محشر حق بین فَنای کل دید
گشتی چو فانی از خود گردید خلق فانی

چون هست عکس یکتا نبود دو چیز همتا
در مَلک هست جز هست چون نیست، نیست ثانی

امروزه جلوۀ وی رندان کهن شمارند
کوراست در هر آنی روی نوی و آنی

سَردهانت ای شه معلوم کس نگردید
هم زان دهان گراید اسرار را بیانی

عشق است حیات جاودانی	سرمایۀ عیش و کامرانی
گر عشق نبود خود نبودی	هرگر نه زمین نه آسمانی
پیرایۀ عشق اگر نبستی	کی داشت عروس حسن آنی
از عشق گرفت زینت و زیب	اوراق کتاب کن فکّانی
عشق است مدار قلاب قوسین	عشق است مقام مَن رآنی
هم بود ز عشق آنکه دم زد	از سُبْحانی عظیم شأنی
خورشید سپهر عشق ساری است	نورش به ذراری جهانی
از عشق گرفت بال و پرواز	این بیضۀ مرغ لا مکانی

خالی نبود ز عشق اسرار
هر عین نهانی و عیانی

زِ اِشْتِیاقِ تو مُردمِ نه پِیکِی و نه پِیامِی
 ز هجر جان به لب آمد نه قاصدی نه سلامی
 چه باشد از بنمائی ز نامه نافه گشائی
 ز زلف غالیه ساخوش نمی کنی چومشامی
 چه می شود اگر از عین لطف و بنده نوازی
 فتد نظر به عنایت ز خواجه ای به غلامی
 نشد نصیب نه سبب زنج نه شربت لعلت
 به شکرین سخنی کن علاج تلخی کامی
 به پاسبان حرم از ره ثواب بگوئید
 که تا به کی بنشیند کبوتری لب بامی
 به یاد خسته دلی ده به باد نفخه زلفی
 ز سر گرانی زلف ار به کلبه ای نخرامی
 خدای را سوی صیّاد عرض حال بدارید
 که چند مرغ اسیری بود به گوشه دامی
 چه خوش بود که ببینم شبی به خلوت اسرار
 نشسته دلبر مهر و نهاده شیشه و جامی

که در راهش دهم جان گرامی	أَلَا مَنْ مُبْلِغٌ سَلْمَى سَلَامِی
تسیمی هات لی کاس المدامی	نسیم صبح و باز بگم مرغ برخاست
فانی لا ابالی بالملامی	مکن ناصح مرا دیگر ملامت

مغنتی سازکن صوت و صدائی لِيَجْلُوا مِنْ صَدِّ أَقْلَبِي الظَّلَامِي
 مرا با درد خود بگذار همدم لَقَدْ آعَيْ أَطِبَائِي سَقَامِي
 ز بس تیر آمده بر دل ز جورت سِيَهَامٌ قَدْ عَلَتْ فَوْقَ السِّهَامِي
 بکُش اسرار را وز حشرمندیش
 فَمَا قَتَلْتَنِي عَلَيْكُمْ بِالْحَرَامِي

از غصّه دلم خون است در گوشه تنهائی
 آخر نه مسلمانی است تا چند شکیبائی
 يك ره ز اسیر خویش احوال نمی‌پرسی
 'مردم به سر بالین يك بار نمی‌آئی
 اندر خورما آمد این خرقه درویشی
 بر قامت آن شد راست آن کسوت دارائی
 ای دست هنرمندان کوتاه ز دامانت
 وی عقل خردمندان در عشق تو شیدائی
 ما از تو و تو با ما دوریم و به نزدیکی
 هر جان و هر جائی با مانه و با مائی
 گر بخشی و گرسوزی سر بر خط تسلیم است
 اینك دل و جان بر کف تا آنکه چه فرمائی
 اسرار دل پاكان عرش شه دادار است
 اورنگ چو وارنگ است کودیده بینائی

أَلَا يَا نَفْسُ غَزْتُكَ أَلَا مَانِي
 رفیقانت کشش دارند و کوشش
 به ترسا زاده طبعی گرفتار
 همه اهل حرم در انتظارت
 کتاب دیو کردی نامه حق
 تو اینجا تن زده تنها نشسته
 تو دانی شاه قدست هم نشین است
 دلا گر گلشن ار گلخن زخودجوی
 هر آن روحی که پاک از لو طبع است
 دلی طبعی که دور از نور روح است
 بیا فرمان ببر فرمان دهی کن
 خریداران یوسف را بیایست
 که هر کاسد قماش نیست لایق
 الا یا ساقیاً خمرأ طهوراً

چو صنعان تا به کی این خوکبانی
 وَ كَمْ فَيْكَ التَّقَاعِدُ وَ التَّلَوَانِي
 بدارِ القدسِ يَهْوَاكَ الْغَوَانِي
 بِكَلْبَاءٍ شِيدَتِ الْمَبَانِي
 وَ قَدْ نَبَذْتَ سَدَى سَبْعِ الْمَثَانِي
 حَمَامُ الْقُدْسِ تَهْتِفُ بِالْأَغَانِي
 تَدَانِي أَنْتَ دِيدَانُ الْآ دَانِي
 فَنَارُكَ أَوْ جَنَّاكَ فِي الْجِنَانِي
 جَنَّانُ فِي جَنَّانٍ فِي جَنَّانِي
 هَوَانُ فِي هَوَانٍ فِي هَوَانِي
 أَطْعُ تَطْلَعُ بِمَرْقَى كُنْ فَكَانِي
 بِدَرِ الْعَيْنِ مُنْتَظَمُ الْجِمَانِي
 لِيُوسِفَ مَا لَهُ فِي الْكُونِ ثَانِي
 به یاد دوست بخشا دوستگانی

نیابد ره به اسرار حق الا

أَسِيرُ الْعِشْقِ فِي الْأَسْرَارِ فَانِي

مپندار او نهان و تو عیانی
 چو تو باشی نه برخوردار از اوئی
 گمان بگذار و بر نور یقین پیچ

تو در سبحات سبحانی نهانی
 چو او باشد تو کی اندر میانی
 که بیشك او یقین و تو گمانی

توئی هستی نما و اوست هستی	سرابی او چو آب زندگانی
نه تنها معنی جسم است و صورت	بود معنی ارواح و معانی
هر آئینه ز حق اسمی نماید	تو اسما جملگی را ترجمانی
بیا آئینه‌ها کم کن در اسماً	تو هم کم شو مهین اسمی بمانی
و زین پس نفی اسما و صفاتست	در این دریا همه گشتند فانی

نماندنی عبارت نی اشارت
نه اسراری بماند نی بیانی

نبود چو ماه روی تو تابنده اختری
نامد مثال لعل تو رخشنده گوهری

از خیل آن و حسن کشی بر سرم سپاه
بر يك تنی که دیده شبیخون لشکری

صد آفرین به صنع جهان آفرین که او
جا داده صد جهان ملاحهت به پیکری

گلزار خلد را شکند عطر خاطر
چون یاد آورم سر زلف معنبری

دیدم نگار را شده با غیر همنشین
ای کاشکی به پهلوی من بود خنجری

عمر دوباره یابم و بیشك جوان شوم
از دست دوست نوشم اگر يك دوساگری

اسرار طوطی است شکر خای نطق او
او را چه حاجت است به شهدی و شکرِی

نه از لفظ تو پیغامی نه از کَلک تو تحریری
نه از لعل تو دشنامی نه از نطق تو تقریری
نه پیکِی تا فرستم سوی او ای ناله امدادی
نه رحمی در دل چون آهنش ای آه تأثیری
به تنگ آمد دلم از نام واز ننگ ای جنون شوری
نشد از عقل آسان مشکلم ای عشق تدبیری
رهم بس سنگلاخ ای رخس همت پای رفتاری
شیم زان تار مو تار ای فروغ دیده تنویری
رقیب سفله محرم در حریم یارو ما محروم
سپهرا تا به کسی دون پروری زین وضع تغییری
به رغم دشمن تشنه به خون ای دوست الطافی
خلاف مدّعی مدّعی ای چرخ تدبیری
به لب آمد ز درد بیدوا جان ساقیا جامی
بشد بنیاد دل زیر وزیر مطرب بم وزیری
پس از عمری به بالین مریض خویش می آید
نگاه آخرین است ای اجل يك لحظه تأخیری
نگاهی کن از آن چشم خدنگ انداز صیدافکن
که جان دادیم ای ابرو کمان از حسرت تیری

کشیده صورت گلگونه ها تا بر گل خوبان
نکرده کَلک نقاش قضا اینگونه تصویری

ز عشق آن پری طلعت بشد دیوانه دل اسرار
از آن زلف مسلسل افکنش برپای زنجیری

أَتَى الرَّبِيعُ قَيْلَ الْهَمُومِ بِالْتَّغْمَاتِي
بگیر جام شرابی بنوش آب حیاتی

قَدَمُ نَهَادَةٍ بِهَ بَالِينِ وَ مِنْ بَهْ شَكْرٍ قَدُومِشْ
نَثَرْتُ دُرَّ قُوَادِي عَلَيْهِ فِي الْخَطَوَاتِي

نموده آینه حق نمای موسی دل را
وَمِیْضُ انْقِلَابِ الطَّرْفِ مِنْهُ ذَا حَسْرَاتِي

اگر نه شَرکِ بدی چون بدیدمی زلفت
عَبْدُتُكَ لَتَنَوِي النُّورِ مِنْكَ وَالْظُّلُمَاتِي

به بحر چند رسد آب دیده، نور دو دیده
الَامُ مَنِيَّةٌ قَلْبِي أَصْعَدَ الزَّفَرَاتِي

تو شمع انجمن و من ز دوری تو سیه روز
خِيَالُكُمْ لِضَمِيرِ الْأَنْفَسِ فِي الْخَلَوَاتِي

مبند بر شترای ساربان محامل جانان
فَلَا مَحِيصَ لَكَ الْيَوْمَ أَنْ جَرْتَ عِبْرَاتِي

مشام کو که توان نکهتی شنید و گرنه
فَمِنْ حَدَاثَتِهِ كَمْ تَفْوَحُ مِنْ تَفْخَاتِي

ز سوز عشق خدا کیمیا شدی اسرار
فَهَا سَبِيكَةَ قَلْبِي الْمَذَابُ فِي الْوَجْنَانِي

شدم پیر از فراق نوجوانی	که برهم می زند چشمش جهانی
کَمَحِيلٍ طَرْفُهُ سَوْدًا لَذَّائِبٍ	خَضِيبٌ كَفَّتْ رَخْصُ الْبَنَانِي
برآید فتنه ها از چشم مستش	که نباید از قضای آسمانی
قَسِيَّ الْحَاجِبِ الْقَاسِي فَوْ آدَه	قَصِيحٌ قَوْلُهُ عَذْبُ الْبَيَانِي
بدیع است این که سازد تلخکام	به آن شکر لبی شیرین زبانی
فَرِيدٌ فِي مَلَا حَ لَيْسَ كُفُوهُ	وَحِينْدُ مَالَهُ فِي الْحُسْنِ ثَانِي

تو چشم مردمی و مردم چشم
تو جان اسرار را جان جهانی

الْأَيَا جُنَّةً لَمْ يَجِنُ جَانِي	نه تنها جان من جان جهانی
ز شوق لعلت ای سرو چمانم	يَفِيضُ الْعَيْنِ دَمْعًا كَالْجَمَانِي
عجایب بین رخس خلد جنان است	وَتِيرَانُ تَلَطَّى فِي جَنَانِي
بده کامم که یابی عیش فیروز	بِأَنْجَاحِ التَّمْقَاصِ وَالْإِمَانِي
سحرگاهان به رگم چرخ کجرو	كَرَّ عَنَا الْكَأْسِ مِنْ صَفْوِ الدَّانِي
نسیمی آید از کوئی تو گوئی	شَمِيمٌ فَاحٍ مِنْ رَوْضِ الْجَنَانِي

عجب نبود که با اشعار اسرار
هَوَانِي الْخُلْدُ غَنَّتْ بِالْأَغَانِي

ای که با نور خرد نور خدا می جوئی
خویش بین عکس نظر کن به کجا می بوئی
چیست ماهیت و مرآت چه عین ثابت
حد تقریب نهند اهل حقیقت سوئی
مطر با راست برو راه مخالف بگذار
چند از این پرده به عشاق نوا میگوئی
خار این باغ عزیز است چو گل خوار مبین
تا که از گلشن توحید بیابی بوئی
هرچه زبیده زچیزست مخواه ازدگری
سیمی از روئی و آهن صفتی از روئی
خضر خطت که خورد آب حیات از دهن
بین که پهلو زندش اهرمن گیسوئی
آن چنان طوطی اسرار شدی نغمه سرا
که همه دفتر ارباب خرد می شوئی

ای آتش هوای تو در جان عالمی
 در عهد تو ندیده کسی عیش و خرمی
 از حال من مپرس که دارم دلی ز هجر
 چون زلف بیقرار پریشان و در همی
 عالم به هم زنی تو به يك چشم همزدن
 لعل تو جان دهد چو مسیحا به يك دمی
 گشتم جدا ز خاک دری کز هوای او
 دارم دل پر آتشی و چشم پر نمی
 دوشیزگان سبزه به صحرا برون شدند
 آخر برون خرام و برون کن ز دل غمی
 تانکته ای ز ستر میانت بیان کند
 اسرار کو به کو رود از بهر محرمی

تو چون پیمان عهدت می شکستی	چرا با ما نخستین عهد بستی
من از تو نگسلم پیوند و الفت	اگر چه رشته جانم گسستی
سحرگاهان برون شد مست و مخمور	به دستی ساغر و خنجر به دستی
هزاران رستخیز و فتنه برخاست	به رجا کان پری يك دم نشستی
بده ساقی دگر رطل گرانم	که من مستم ز چشم می پرستی

بدو گفتم دهی کی کام اسرار
 بگفتا آن زمان کز خود پرستی

ترجیح‌بند

ای جان جهانیان فدایت	مردند سمنبران برایت
در دولت 'حسن صد چو یوسف	در یـوزـه گـر در سـرایـت
صد خرمن 'حسن داری ای ماه	لیکن نبود جوی وفایت
کی نوش کند ز چشمه خضر	آنکو زده جام غم زدایت
بر طوبی و سدره کی نشیند	مرغی که پرید در هوایت
هر کس به کسی امیدوار است	دست من و دامن ولایت
در مشرب عاشقان نبرده ست	عیش سره صرفه از بلایت
جانم به لب از پی نگاهی است	ای دوست تو دانی و خدایت
چون دست نمی‌دهد که گاهی	آیم چو سگانت از قفایت

از آتش دل همی گدازم

در هجر بسوزم و بسازم

ای آفت عقل و غارت هوش
 دل را زمزه چشانده‌ای نیش
 تا حلقه زلف تو بدیدم
 نخل قدت ار به بر درآید
 طاقی به مقام خوب روئی
 خوش آنکه دهم به دست جامت
 يك جرعه دهی ز لعل کافتم
 زلفت به تو غیر کج نهادی
 زین بعد بر آن سرم که باشم

از آتش دل همی‌گدازم

در هجر بسوزم و بسازم

سر خیل بتان نازنینی
 ای صاحب خرمن لطافت
 ز ابروت به قصد مرغ جانم
 با جمله وفا به ما جفا چند
 هرکس که بدیدت آفرین گفت
 ذات چو خدای مُکَنَنَه نیست
 چون مردم دیدگان به دیده
 آن به که بگوشه‌ای نشینم

غارتگر عقل و کفر و دینی
 لطفی بنما به خوشه چینی
 زه کرده کمان و در کمینی
 با غیر چنان به ما چینی
 چون صورت گیتی آفرینی
 اینقدر بود که در زمینی
 اندر دل مردمان مکینی
 یا رخت کشم به سر زمینی

از آتش دل همی گدازم
در هجر بسوزم و بسازم

ز انسان نخوری که خون ما را	از جام صفا می بقا را
امروز ز حد مبر جفا را	بندیش ز داوری فردا
بگذار که بینمت خدا را	تو آینه جهان نمائی
در مشعر من صفا ، صفا را	در پیش وقوف کوی تو نیست
اندر دل تیره شب ضحا را	جز در رخ و زلف تو که دیده
از لعل و در می گوارا	جز در دهننت که دید گیرند
ره نیست به این چمن صبا را	کی مرغ دل مرا بود راه
در حضرت پادشه گدا را	اسرار نبوده است چون بار

از آتش دل همی گدازم
در هجر بسوزم و بسازم

رباعیات

برداشته‌ام دو دست از بهر دعا ای شاه دو عالم بنگر سوی گدا
دادی به من اذن ذکر نامت از لطف ورنه تو کجا و من بی‌رتبه کجا

ای صبح ازل طلعت روح افزایت ای شعله جّواله قد و بالایت
خم پیش دو ابروی تو قاب قوسین خلق اللّٰهی گواه او آذنایت

عالم صفت حسن سراپای من است افلاك و عناصر همه اعضای من است
در حیرتم از نظم عجیبی که مراست آغاز سرانجام همه پای من است

دلدار چو مغز است و جهان جمله چو پوست
نایب به نظر مرا بجز جلوۀ دوست
مردم ره کعبه و حرم پیمایند
در دیده اسرار همه خانه اوست

با غیر علی کیم سرو برگ بود جز نور علی نیست اگر درک بود
گویند دم مرگ توان دید او را ای کاش که هر دم دم مرگ بود

يَا مَنْ هُوَ نُورُ اَعْيُنٍ اِيْقَاطُ يَا مَنْ هُوَ رُوحُ اَنْفُسٍ حِفَاطُ
سُبْحَانَكَ كَسْتُ قَائِلًا بِاِلْتِئَانِي اَنْتَ التَّمَعْنِي وَكَلَّلْنَا الْفَاطُ

ای ذات تو ز اغراض و صفات آمده پاک کوتاه ز دامان تو دست ادراک
در هر چه نظر کنم تو آئی به نظر لا ظاهراً فی الوجود واللّه سواک

مائیم که آینه روی شاهیم وز سر دل خود به خدا آگاهیم
چون یوسف از خوانش از اغوای قوی بس صاحب جاهیم و به قعر چاهیم

از فرقت آن سیمن ماه جبین شد همچو قلم جسم من زار حزین
مسطر زده نامه‌ای نوشتم سوی دوست یعنی تنم از هجر تو گردیده چنین

مائیم ز قید هر دو عالم رسته جز عشق تو بر جمله در دل بسته
المنته لله که شدیم آخر کار پیوسته به جانان و ز جان بگسسته

ای حاجب ابروی تو هر ابروئی از روی تو آب روی هر دلجوئی
حسن همه زان توست بل عشق همه در هر کوئی ز توست گفت و گوئی

ای از تو به هر چمن به هر گل بوئی هر چیزی را به یاد تو یا هوئی
کوی تو بود کعبه مقصود همه افطار به مرکز آید از هر سوئی

شهروزه شدی و شاه دوران بودی بهروزه شدی لعل بدخشان بودی
با اهرمن انبازی و هم خاك نشین هم بزم فرشته نور یزدان بودی

لیکن نه سری که غیر پا پنداری تا آنک آری بدین سخن انکاری
آن پا و سر آن سر است و پاهان بشنو گر دانش اسرار معما داری

دویمتی

ز عشقش سوز در هر سینه بینم غمش را گنج هر گنجینه بینم
همه آینه اویند و دلکش ندانم در کدام آینه بینم

ساقی نامه

دگر بارم افتاده شوری به سر
که دستار تقوی ز سر افکنم
ملولم از این خرقه و طبلسان
تو بنمای آن چهره آتشین
چه آتش که از خود ستاند مرا
ز وحدت دلا تاکی اندر شکی
بیا ساقیا در ده آن راح روح
صبح است ساقی صبحی بیار
بلی کی صراحی بود راز دار
نخستین که کردند تخمیر طین
ندیمان وصیت کنم بشنوید
چو این رشته عمر بگسسته شد
بشد ملک تن بی سپهدار جان

به جانم شده آتشی شعله ور
ز پا 'کنده نام را بشکنم
که بتهاست در آستینم نهان
که آتش فتد در بت و آستین
نه ز اغیار تنها رهاند مرا
یکی گو یکی دان یکی بین یکی
که یابم زفیضش هزاران فتوح
میی کو نخواهد 'صراحی بیار
به بزمی که نبود خودی را شمار
گل ما نمودند بامی عجین
که عمر گرامی به آخر رسید
به آغاز انجام پیوسته شد
به یغما ربودند نقد روان

خدا را دهیدم به می‌شست و شوی
 بجوئید خشم ز بهر لحد
 بسازید تابوتم از چوبِ تَاك
 چو از برگ رز نیز گفتم کنید
 بکشید کاندَر دم احتضار
 نه شمع جز آن مه به بالین نهید
 ز مرد وزن اندر شبِ وحشم
 به جز مطرب آید زند چنگ را
 به خونم نگارید لوح مزار
 چهل تن ز رندان پیمانه زن
 که این را به خاک درش نسبت است
 که می‌ساختی شیخ سجّاده کش
 ز نظّاره گردی اهل کنش
 نبودی بجز عاشقی دین او
 همه کیش او خدمت می فروش
 ندیدیم کاری از او سرزند
 چو ساغر منزّه ز چون و ز چند
 نباشد صداعش نیارد خمار
 الهی به خاصان درگاه تو
 به افتادگان سرکوی تو
 به درد دل دردمندان تو

بپاشید سدرم از آن خاک کوی
 زخشتی که بر تارك خُم بود
 کنیدم می آلوده در زیر خاک
 به پای خُم باده دفنم کنید
 همین بر زبانم بود نام یار
 نه حرفم جز از عشق تلقین دهید
 نیاید کسی بر سر تربتم
 مغنی کشد سرخوش آهنگ را
 که هست این شهید ره عشق یار
 شهادت کنند این چنین بر کفن
 ز دردی کشان می وحدت است
 به يك دم زدن عاشق باده کش
 همه پارسایان تقوی سرشت
 جز این شیوه پاك آئین او
 ز جان حلقه بندگیش به گوش
 بجز اینکه پیوسته ساغر زند
 چو خورشید تابان بر اوج بلند
 کند یار بینش هم از چشم یار
 به سرها که شد خاک در راه تو
 به حسرت کشان بلا جوی تو
 به سوز دل مستمندان تو

به حق سبوكش به ميخوارگان
به پير مغان و می و ميکده
که فرمان دهی چون قضا را که هان
نخستين ز آلايشش پاك کن

که هستند از خویش آوارگان
به زندان مست صبحی زده
ز اسرار نقد روانش ستان
پس آنگاه منزلگهش خاك كن

نیایش

خداوندا دلم لبریز غم کن	درون درد پروردی کرم کن
پر از نوش محبت کن ایا غم	ز جام عاشقی تر کن دماغم
ز صهبای شهودم کن چنان مست	که نشاسم سراز پا پای ازدست
کلید گنج معنی کن بیانم	شکر بار از حقیقت کن زبانم
چنان سرگرم عشق خود بسازم	که نرد عشق جز با تو نبازم
سر از عشق تهی در گور بادا	هر آنکه جز تو بیند کور بادا
غلط گفتم جزاوی در میان بود	کجا از غیر او نام و نشان بود
چه گویم از جمال آفتابش	که عین بی حجابی شد حجابش

نرسیدن نامه از بستگان

بر طوق اسکندر آورده ست سد	که نه پیکی نه پیامی میرسد
شد سواد دیده مردم مداد	یا سویدای دل اهل و داد

کار کاغذ صنعت قرطاس شد	یا که خود اقمار یا اشماس شد
گر قصب غالی بود همچون قصب	لیک بس عالی است کالای نسب
بسکه چون یخ بارد و افسرده اید	می خلد در دل که گویا مرده اید

نکوهش دنیا

دیده باشی ز کودکان صغیر	شود این یک وزیر و آن یک میر
حکمرانی شاه بر اورنگ	هست تخمین ساعتیش درنگ
از چه آن سلطنت مجازی شد	نام آن پادشاه بازی شد
زانکه نسبت به عمر آن کودک	فی المثل آن زمان بود صد یک
پس بر این کن قیاس سالی صد	سلطنت را ز مدت بیحد
کایت پیش از نعیم و حجیم	بر سر آن نمای این تقسیم
لیک عمر آبد که در پیش است	هر چه گویشیش از آن بیش است
گر کنی عمر صد هزاران عام	بشماری زیادتیش مدام
روز و شب کوشی و همه مه و سال	خود شمارش تصویری ست محال
عمرت ای خواجه هست چند ایام	و آنچه داری به پیش بی انجام
بی نهایت چه و نهایت دار	گر چه او هست صد هزار هزار
زانچه پیش است نیست عشر عشر	عمر دنیا ز خواب کمتر گیر
پس چو بیحد به قبر باید خفت	نتوان شاه بازیش هم گفت
در جهان هر چه خیر و شر بینی	همه چون باد در گذر بینی

حکایت

پادشاهی درِ نمینی داشت
خواست نقشی که باشدش دو ثمر
وقت شادی نگیردش غفلت
هرچه فرزانه بود آن ایام
زنده پوشی پدید شد آن دم
شاه را این سخن فتاد پسند
زانکه گر پیش آید او را غم
ور بود هم به عیش خوش اندر
ای کریم بحق علی الاطلاق
که به اسرار ده تو آن کردار
همه گر فرد شعله می بودی
زانکه هر جادوئی بود در شیبی
لیک جز او همه از اوفتی است

بهر انگشترین نگینی داشت
هر زمان کافکند به نقش نظر
گاه آنده نباشدش محنت
کرد اندیشه ای ولی همه خام
گفت بنویس بگذرد این هم
چون شکر خنده از لب چون قند
بیند او بگذرد شود خرم
بیند او بگذرد شود آبتر
به حق آنکه داد این سه طلاق
که بود آن مطابق گفتار
گوی وحدت ز جمله بر بودی
متخلّل بود دران جز وی
غیر او در میانه لاشیبی است

چشم اسرارگر بود آحوّل

دو نماید ترا یکی مشعل

جناب مستطاب آقا میرزا بابائی گرگانی در حین توقف در سبزوار به خدمت حضرت قطب الاقطاب صدرالمتهین و هادی المضلین حاجی ملا هادی سبزواری می رسد و به شرح زیر سئوالی طرح نموده و جواب را دریافت می نماید .
روحي فداک . کمترین . در باب حدیث موتوا قبل ان تموتوا حیران و سرگردانم.

ما بدین مقصد عالی نتوانیم رسید هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند چشم بصیرت کور و راه مقصود دور مگر به هدایت هادی طریق سعادت در این ورطه هلاکت جانی به سلامت بیرون برده از چاه ضلالت به در آئیم و به برهان عقلی و نقلی آن صاحب دانش و بینش ناسوران سوختگان آتش حسرت مرهم پذیر شود چون استدعا از بندگان عالی چنان بود که چند کلمه منظوم مرقوم فرمایند از این جهت گستاخی شد جواب سئوال منظوم را استدعا نمودم و تابه حال نظم و غزلی معروض نشده .

.....

ما چو نائیم و نوا از ما ز تست ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

.....

من هیچم و کم ز هیچ هم بسیاری از هیچ و کم از هیچ نیاید کاری

.....

سئوال منظوم آقا میرزا بابائی گرگانی

ای حکیمی که چون تو فرزندی	مادر دهر در زمانه نژاد
وادی عشق را توئی هادی	سالکان طریق را تو مراد

از تو بستان معرفت خرم
 بحر توحید را توئی زورق
 هم کنوز و رموز سر وجود
 گر تو و چون توئی نبود مراد
 چیست اقرار فضل تو ، ایمان
 چون کلید خزاین دانش
 سر این نکته را بیان فرما
 در سه جاموت داده اند نشان
 زان یکی ذاتی است و ان دیگر
 و اند گر هست اختیاری شخص
 زنده مرده چون تواند زیست؟
 و ر خمولی گزینند و عزلت
 حکمت و عفت و شجاعت و عدل
 شهوتی گر نبود عفت نیست
 و ر رضا بر قضای ربانی
 قوت اطفال و کسب رزق حلال
 و ر به تحصیل رزق پردازد
 روز و شب صاحبان نخوت و آز
 مرده با زندگان بخل و حسد
 نیست ما را چو چشم دل روشن
 راه باریک و دور و پر چاه است
 گر ز برهان عقلی و نقلی

وز تو ایوان معدلت آباد
 شهر تجرید را توئی استاد
 در نهاد تو کردگار نهاد
 ننمودی خدای خلق ایجاد
 کیست انکار امر تو ، الحاد
 بر کف قدرت تو قادر داد
 تا شود قلب مستمندان شاد
 عارفان طریق را ارشاد
 اضطرابی است در جمیع عباد
 کو به تاراج زندگانی داد
 مرده زنده چون کند دل شاد؟
 هستی خویش را دهد بر باد
 همه افتد ز کار همچو جماد
 کافر ارنیست بهر چیست جهاد
 داد ، گوید هر آنچه بادا باد
 امر فرمود سید امجاد
 در میان گروه بی بنیاد
 فارغش کی کنند از الحاد
 کی تواند نمود او اسعاد
 صد نماید به چشم ما آحاد
 شب تاریک و کور مادر زاد
 راه مقصود را کنی ارشاد

در دو عالم خدای هر دو جهان قدرت افزون کند ز قرب زیاد
 لیک منظوم می رود مسئول گر کنی ز التفات خودانشاد
 بعد ما و شما به عمر دراز
 نفع گیرند اهل علم و سداد

جواب سئوال

ای عزیزی که چون تو بابائی ایزد ابناء معرفت را داد
 دایم از کوشش تو و چو توئی قوت و قوت رسد به این اولاد
 قافله عشق را توئی چو جرس مقدم شوق را توئی چو زناده
 سردی روزگار و ا بنائش طبعم افسرده کرد همچو جماد
 نسر طایر ز نسر شد واقع باشه نظم همچو پشه فتاده
 لیک گر طبع نیست باکی نیست جو ز نصر من الله استمداد
 ای که انواع مرگ پرسیدی ایزد انواع زند گیت دهاده
 مرگ نبود که زندگی باشد وین نمط را بسی بود افراد
 سورها ماتم است و ماتم سور فاقه باشد توانگری عباد
 کثرت بی حد و حقیقت تر شدت نور و قرب سر بعداد

در مرگ ذاتی

موت ذاتی ترقی اکوان سوی وحدت ز عالم اضداد
 رفتن نطفه از جهان گیاه سوی حیوان پس از مقام جماد

همچنین نفس سوی عقل و عقول	شود ابدال بعد از آن اوتاد
هر چه اندوخت در عوالم پست	در جهان بلند ساخت زیاد
می نکاهد از آن سر موئی	ذلک الواحد و هو الاعداد
اضطراری موت معلوم است	اختیاری او چهار افتاد

در بیان مرگ چهارگانه

موت ابیض که هست جوع و عطش	در ریاضات با شروط رشاد
این سحابی است یطر الحکمه	در احادیث عالی الاسناد
ابيضاض و صفا همی آرد	عکس البطنته تمیت فؤاد
موت اخضر مرقع اندوزی است	در زنی چون دراعه زهاد
مرقعہ مدرعہ است و استحیی	گشته مروی ز سید امجاد
سبزی اش خرمی عیش بود	که قناعت کنوز لیس نفاد
موت اسود که شد بلای سیاه	احتمال ملامت است و عناد
لَا يَخَافُونَ لِمُوتِ الْآثِمِ	رو ز قرآن بخوان به استشهاد
موت احمر که رنگ خون آرد	باشد اینجا خلاف نفس و جهاد

گفت ز اصغر بسوی اکبر باز

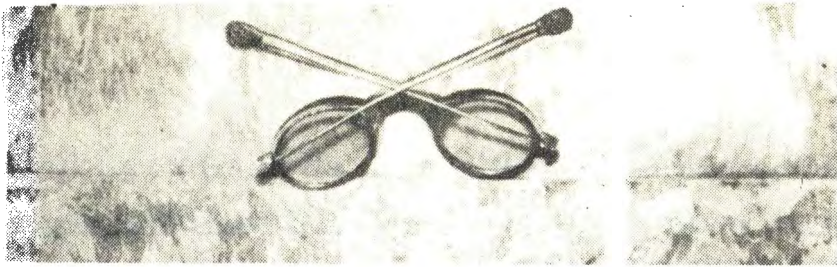
آمدیم آن نبی ز بعد جهاد

مردۀ زنده زندهٔ مرده	عقده اش دست معرفت بگشاد
مردۀ زنده زندهٔ عشق است	کرده نفی مراد پیش مراد
میت بین ایدی الفسال	شاخسار ضعیف در ره باد

تو ، به او زنده ، او به حق زنده
زنده مرده مرده جهل است
مانده در گور تن جلیس و حوش
نفس گیرد زیار بهتر خوی
رفته اندر سنوال کز پس مرگ
نیست آنی ، زمانی است این مرگ
موتوا من قبل ان تموت آن است
ککش و کوشش از پی مرگ است
گر ز اوصاف مرگ میرد کس
بذر و تقطیر و هم تهور و جبن
باز ز اوصاف عقل باید مرد
پس شجاعت رود زید قدرت
سهر و جوعیش فی المثل آرد
متخلق شود به خلق الله

او فنا فی الله و تو فی الاسناد
بی خبر از خدا و راه رشاد
همه اهل مقایر اجساد
چه نشینی تو باقراد و جراد
کافرار نیست بهر چیست جهاد
بارها مرده اند اهل وداد
که کشد دست آدمی ز جهاد
تا نباشد نمیرد ام فساد
شود از غل و سلسلش آزاد
جزیره و ابلهی شره اخماد
حکمت و عفت و شجاعت و داد
حکمت خلقی اش رود بر باد
ذکر قیوم یا صمد را یاد
همه اسما خدش یاد دهداد

آری از بعد طمس هیچ نماند
که پس از مرگ نوش دارو داد



این قطعه را شاعر توانا و استاد فاضل آقای احمد سهیلی خوانساری
برای عینک حکیم عالیقدر حاج ملاهادی سبزواری سروده و در زیر آن
به خط نستعلیق خوش نگاشته و تقدیم موزه کتابخانه ملک کرده است.

خُردش مبین که هست به چشم خرد بزرگ
از مردم بزرگ بود هر چه یادگار
این عینک کسیست که چون او ندیده چرخ
با صد هزار دیده حکیمی بزرگوار
چشمی که بود روشنی دیده هنر
اکنون به خوابگاه ابد تیره است و تار
وان رشته را که بود خرد تار و علم پود
نیغ اجل گسیخت به یکباره پود و تار
دست فلک به نطع زمینش نهاد رخ
میدان فضل را چو نمی خواست شهسوار
نی نی که بر حیات ابد یافت دسترس
نام بلند وی چو به گیتی ست پایدار
آری نمیرد آنکه ز خود ماند نام نیک
ور خود ازین سراچه فانیت در گذار
گر او بیست چشم و شد از گفتگو خموش
برخوان کتابش ای هنری پور هوشیار
افزایدت بصیرت و بگشایدت نظر
سازد بسی حقایق پنهانت آشکار
تو نیز نقد وقت ز غفلت مده ز دست
گر بهره جویی ای پسر از عزّ و افتخار
وقتی خوش است عهد جوانی به کسب علم
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار

شرح زندگانی

حاج ملاهادی سبزواری

(اسرار)

به قلم :

اسراری سبزواری

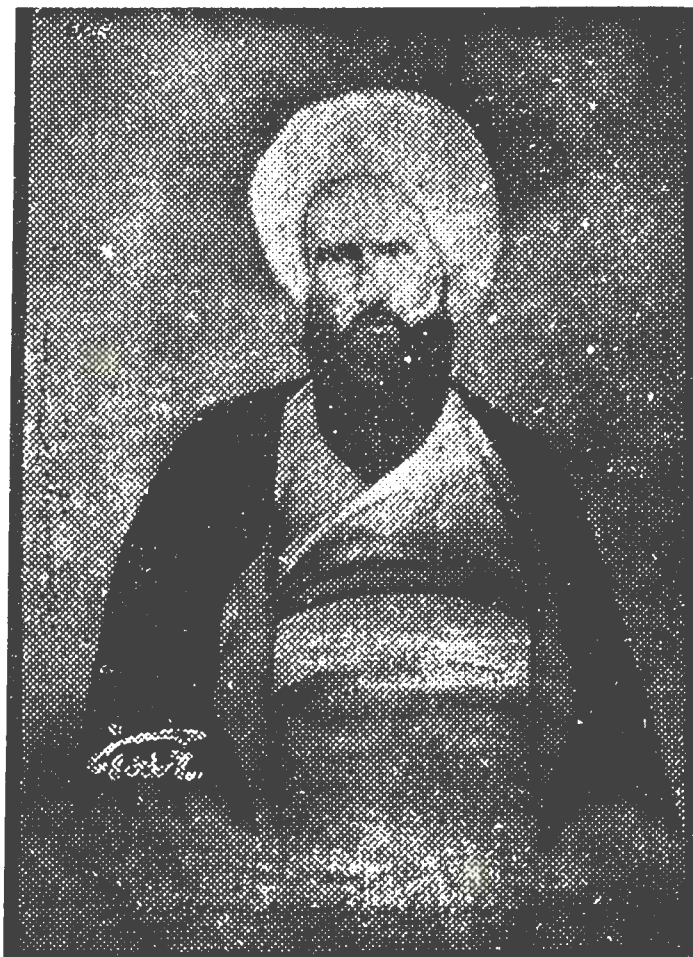
((تشکر و تشویق))

از آنجائیکه فرموده اند مَنْ لَمْ يَشْكُرِ الْمَخْلُوقَ لَمْ يَشْكُرِ الْخَالِقَ وظیفه خود دانسته که اظهار خوشوقتی و تقدیر از مؤسسه جوان و جدید التاسیس (شرکت مختلط بیهق) که در استان نهم اخیراً چون ستاره درخشانی پرتو افشانی می نماید بنمایم زیرا مؤسسه مزبور در صحت عمل و رعایت انصاف و سرعت در انجام کار تا کنون مکرراً امتحان خود را داده و از هیچ حسنی باز نمانده و کوچکترین نقصی در کار خویش نشان مشتریان نداده است بویژه در طبع کتاب شرح زندگانی فیلسوف عالیمقام مرحوم صدرالمتالهین اسرار اَعْلَى اللّهُ مَقَامَهُ که کارکنان محترم آن نهایت کوشش و درستی و خدمت را از خود بروز داده و از مرغوبی کاغذ و کلیشه و وسایر لوازمات آن خودداری ننمودند و شرط خدمت کامل بجای آوردند امیدوارم که این چنین مؤسسات را برای خدمت به مقام روحانیت خداوند تعالی شانه پاینده بدارد و عموم افراد وطن دوست و علم پرور را قدر دان چنین مؤسسه های نیک مرامی که جز خدمت بنوع و میهن نظری ندارند فرماید

اینجانب از کارکنان این مؤسسه عموماً و بالخصوص از حضرات آقایان احسان الله پرتوی و سید محمد فرهنگ مدیران محترم شرکت فوق الذکر اَیَّدُ هُمَا اللّهُ تَعَالَى تشکر و تقدیر مینمایم.

الاحقر ولی الله اسراری

دیماه ۱۳۳۲



تمثال مبارک حاج ملا هادی اسرار
(سبزواری)

بَعْدَ الْبِسْمِ وَ الْحَمْدِ وَ الْاِسْتِعَانَةِ وَالتَّصْلِيَةِ بنظر خوانندگان گرامی میرساند
از آنجائیکه بعضی از هموطنان محترم و دانش پژوهان معظم در نتیجه علاقه مندی
به این مرز و بوم و فرط دوستی بمعارف و علوم کرارا از باز ماندگان مرحوم
صَدْرُ الْحُكَمَاءِ الْمُتَالِهِينَ خَاتَمُ الْعُرَفَاءِ الشَّامِخِينَ حاج ملا هادی سبزواری متخلص
باسرار اعلی الله مقامه شخصیت و هویت و شرح احوال از مبدء تا مآل این
فیلسوف قرن اخیر و این دانشمند بی نظیر را پرسش می نمایند لذا این امیدوار
برحمت حضرت باری ولی الله ابن محمد ابراهیم مدرس اسرار سبزواری بر خود
لازم دانست اطلاعات خود را بدینوسیله در دسترس عموم قرار داده استفاده اش را
همگانی نماید .

سال و محل تولد و نیاکان مرحوم اسرار رحمة الله علیه

این مرد بزرگ و حکیم سترگ در سال یکهزار و دویست و دوازده قمری
که به حساب ابجد مطابق با کلمه غریب است در دارالمؤمنین شهر سبزوار متولد
گشته و آنجناب فرزند ملا مهدی ابن هادی ابن مهدی است پدر و اجدادش از
جمله اعیان و اشراف و ملاکین و تجار سبزوار بعلاوه مردمانی خیر و پرهیزکار
بوده اند و آثاری از خود بروزگار باقی گذاشته اند که از جمله مسجد و آب
انبار متصل بیکدیگر واقع در کوچه حمام حکیم است که فعلاً هم هر دو موجود و
اهل محل از آنها استفاده می کنند و این دو از بناهای حاج ملا مهدی پدر
حضرت معظم له است و نیز آن مرحوم سهمی از املاک خود را وقف بر مسلمین
نموده که همه ساله درآمد آنرا بمصرف اطعام برسانند و در یکهزار و دویست و
بیست قمری که سرکار اسرار مرحله هشتم زندگانی را می پیمود پدرش رحمة الله
علیه بزیارت بیت الله مشرف و پس از مراجعت در شیراز برحمت ایزدی پیوسته
است مادر محترمه اش (زینت الحاجیه) نیز از خانواده های نجیب و مردمان
صالح و متقی و متمول بوده است و آن فامیل جلیل هم بنوبه خود آثاری برای
رفاهیت و آسودگی مسلمانان به یادگار گذاشته اند که برای نمونه مسجد مرحوم
حاج محمد بیک (خالوی سرکار اسراری) واقع در سبزوار را می توان نام برد .
بالجمله پیشینیان آنجناب از طرف پدر و مادر تماماً مردمان ثروتمند و
آزاده بوده اند و یک شبانه روز آب قنات قصبه و یک روز عمید آباد چند ساعت

آب از قنات نامن و چند دربند دکان در مشهد مقدس ، یک قطعه باغ که مقابل باغ ملی کنونی سبزوار قرار دارد و فعلاً زمین زراعتی و عاری از اشجار است و یک باب خانه مشتمل بر بیرونی و اندرونی رو بروی مسجد پامنار که اکنون کاروانسرای معروف بمیلانیها شده و متعلق به آقایان برادران جعفرزاده یزدیست تماماً حق الارثی بوده که از پدر و مادر به ایشان منتقل گشته و در نتیجه با درآمد آنها مدتها اعاشه میفرموده اند .

طرز زندگانی و اعاشه آنجناب

وضع زندگانی مرحوم اسرار خیلی ساده و بی آرایش و در نهایت درویشی بوده حتی خانه‌ای که عمر خود را در آن سپری کرده بهمانحال بوده که از پیشینیان خویش بارث برده و اندک تغییری در وضع ساختمان آن و سایر حجرات منزل نداده است و اطاقها بعضی کاه گلی و برخی کاه گل هم نداشته و فقط خشت خام بوده و سقف آنها از چوب و نی پوشش داشته است معظم له در تمام عمر یک روز وقت خود را صرف مرمت و عمران خانه نفرموده و بوریا را بنمد و قالی مبدل نساخته است .

سطح منزل خاکی بوده و فقط از درب منزل تا جلو ساختمان به عرض یک متر سنگ فرش بوده که در زمستان موجب زحمت عابرین نباشد و بگل فرو نروند .

مکیفات حضرت معظم له فقط منحصر بوده به روزی سه استکان چائی پر رنگ شیرین که بازاء نهار میآشامیده و در اواخر عمر و زمان پیری شب بشب غذا تناول میفرموده اند و خوراک ایشان قدری چلو (در نتیجه نداشتن دندان) با اندکی سبزی پخته بوده و گوشت مطلقاً نمیخورده‌اند و اگر زمانی اتفاقاً میل میکرده بسیار اندک بوده است .

در تمام دوره زندگانی مرحوم اسرار هیچ حیوانی در خانه اش ذبح نشده حتی اینکه وقتی ملا عبدالرحمن خادم آنجناب جهت خرید گوشت به بازار رفته چون بر اثر پیش آمدی دکا کین قصابی بسته بوده باهمان پول جوجه نعم البدل خریده و بخانه آورده است چون مرحوم اسرار از قضیه مطلع میگردد علت خرید جوجه را از ملا عبدالرحمن سؤال می کند خادم واقعه و جهت تبدیل گوشت

گوسفند را به جوجه بعرض می رساند حاجی می فرماید او را ببازار بر و به صاحبش رد کن زیرا نمی خواهم در خانه متعلق به من جاننداری بیجان گردد مادر پدر نگارنده (گوهر شاد دختر ملا محمد پسر بزرگ مرحوم اسرار) که مربیه به تربیت دو دانشمند بوده در آنجا حاضر بوده و گفتگوی آنان را می شنیده و اشکالاتی بدین نهج نموده است . (مگر نه اینست که وجود کلیه موجودات طفیل و تبع انسان که خلیفه الله است شده است و هر موجودی باید در رشته و سلسله تکاملی سیر نماید و بعبارت دیگر جماد فدای نبات و حیوان و بالاخره کلیه داخل در صراط انسان شوند تا بالنتیجه بتوانند بوسیله انسان قرب بحق پیدا نمایند؟!...) حاجی این کبرای کلی را تصدیق و قبول می فرماید .
(البته بایستی این مطلب کلی را بپذیرد زیرا خود در دیوان اسرار می فرماید :

نه همین اهل زمین را همه باب اللهم نه فلک در دورانند بدور سر ما)
خلاصه پس از تسلیم بصحت کبری می فرماید فرزند جوجه چندان اهمیتی ندارد که فدای انسان گردد اگر احیاناً انسانی یافتی جان بقربانش کن !!!...
مجدداً مشارالیه در مقام جدل و ضمناً هم برای استفاده عرض می کند پس همین اشکال در گوشت گوسفند هم که ملا عبدالرحمن مامور به گرفتن آن بوده نیز هست !!! مرحوم اسرار می فرماید : خیر اینطور نیست !!! زیرا گوسفندها در بازار مسلمین ذبح می گردند که واقعاً حقیقتاً انسانند و دیگران طفیلا و تبعاً استفاده می نمایند .

باری مرحوم اسرار گوشه نشین و منزوی بوده و با مردم آمیزش نداشته است و هر روز تقریباً دو ساعت از روز گذشته بمدرسه مرحوم حاج عبدالصانع که تا خانه اش بیش از سیصد قدم مسافت نداشته برای افاده و افاضه حاضر میشده و مدت سه ساعت تدریس مینموده و پس از خاتمه درس بلا فاصله بمنزل مراجعت و مشغول تصنیف و تدریس و کارهای ضروری می گردیده اند و سالی یکمرتبه نیز (در ایام عید) به منزل فرزندش مرحوم ملا محمد به عنوان بازدید عید میرفته و مدتهای مدید برنامه زندگانش بهمین منوال بوده حتی اینکه وقتی خدمتشان عرض شده حاج ملا محمد (جد دیگر نگارنده) در طرف غربی بازار حمامی معروف به قیصریه ساخته است ایشان فرموده اند اطلاع ندارم گوینده با حالت تعجب مخصوصی عرض می کند مدتها است در سبزوار چنین حمامی ساخته شده

خوب شده بخصوص اراضی شما که در نهایت خوبی است!.. حضرت اسرار در جواب گوینده می فرماید «چنین می گویند» و سال بعد همان شخص به حاجی عرض می کند امسال زراعت ها را آفت فاسد کرده مخصوصاً محصول اراضی شما را که بکلی تباه ساخته است!.. حاجی فرموده «چنین میگویند» آری از گفته گوینده نه سال قبل دلشاد و نه سال بعد غمناک گشته است و نیز وقتی ناظر املاک فقید محترم حضورشان عرض نموده فلانی که در جنب اراضی شما زمین دارد دو جریب از اراضی شما را که از آب قصبه مشروب می شود عدواناً تصرف نموده (فعلاً ارزش همان دو جریب ۳۰۰۰۰ ریال است) نامه بنام او مرقوم فرمائید البته زمین را و اگذار خواهد نمود.

آجناب در جواب ناظر می فرماید «هیچ محتاج به مطالبه و ارسال نامه نیست چند سالی زمین مزبور علاقه و انتساب به من داشت چندی هم اضافه به ایشان داشته باشد!!» از اینجا معلوم می شود که ملکیت را علماً و عملاً امر اعتباری و اضافی میدانسته است.

مرحوم اسرار هیچوقت حتی همان زمانیکه شهر سبزوار به برکت انفاس قدسیه ایشان دارالعلم و سرچشمه عرفان و حکمت بوده و دانشمندان شهر همه شاگردان بلاواسطه یا بسواسطه وی بوده اند ابداً عنوانی برای خود اتخاذ ننموده و اگر احياناً اشخاص جهت قضاوت به حضرتش مراجعه میکردند آنانرا احواله و هدایت به محضر مرحوم حجة الاسلام آقای حاج میرزا ابراهیم معروف به شریعتمدار رحمة الله علیه میفرموده است.

گویند وقتی یکی از علماء ظاهر بین زنجانی به محضر درس مرحوم اسرار حاضر و پس از فراغ از تدریس عرض می کند «چیست حکم عالمی که نه قضاوت و نه امامت و نه عیادت و نه تشییع جنازه کند!».

معظم له می فرماید «آن شخص من هستم و پر واضح است که اینگونه امور از افعال مستحسنة و نیکو است لیکن کاری لازمتر از آنها دارم» دوباره بنحو تعریض استفهام میکند «آیا در شب اول قبر از مطالب فلسفه و حکمت کسی سؤال می کند!..» فقید محترم با کمال مهربانی و عطوفت می فرماید «فرزند از اینها سؤال نمی کنند لکن از مطالب مشکله پرسش خواهند کرد که دانستی آنها منوط است بدانستن اینها» باز زنجانی عرض می کند «بحمدالله علماء ما رضوان الله علیهم با اینکه ابداً تحصیل این گونه مطالب ننمودند معذالک بخوبی

جوابهای کافی و وافی دادند « شاگردان از شنیدن کنایات زنجانی بر آشفته و متغیر شدند حاجی ایشان را امر به سکوت فرمود و در جواب زنجانی فرمود « عقلاً دانند که ایشان نتوانستند صحیحاً جواب دهند » خلاصه سرکار اسرار بقدری مخالف با بعضی قیودات و خود نمائیها بوده که پس از ختم درس اگر بعضی از شاگردان برای استیضاح مطالب درسی و رفع اشکالات به مصاحبت وی بیرون می آمده اند فقیه مبرور جلو درب مدرسه توقف و گاهی می نشست تا قضیه حل و رفع اشکال شود و شاگردان از اطراف وی متفرق گشته و در نتیجه بتواند منفرداً و بدون های و هوی بخانه اش مراجعت فرماید و نیز آن مرحوم بقدری در اتیان باوامر شرعیّه و عمل به دستورات اسلامیّه دقیق بوده که تا آخر عمر حتی در سن پیری و ضعف و ناتوانی با وجود علاقه مفرطی که به تألیف و تصنیف و تتبع کتب داشته معذالک آنها و سایر کارهای مهم خود را تعطیل و شخصاً غلّه ملکی را با دست خود وزن می کرده و سهم زکوة آن را خارج و بین فقرا تقسیم می فرموده اند و علاوه بر اداء حقوق واجبه روش فقیه محترم سالهای متمادی بر این بوده که عصرهای پنج شنبه کلیه فقراء شهر سبزوار در بیرونی منزل مجتمع می گشته اند خود شخصاً درب منزل ایستاده و بهر یک از فقرا بقدر قابلیت و فراخورشان وجهی عطا می فرموده اند و همه ساله در اواخر ماه صفر سه شب مجلس سوگواری در منزلش تشکیل و از فقراً شهر دعوت بعمل می آمده سپس روضه خوانیکه بر اثر گریه الصوتی در تمام شهر مجلسش منحصر به منزل آنجناب بوده بمنبر می رفته پس از ختم روضه نان و آبگوشتی حاضر و بعد از صرف غذا بهر نفری یک ریال می پرداخته است اعمال برّیه زائده بر حقوق دیگر آن مرحوم بشرح زیر است .

۱ - در اوائل جوانی که در مشهد مقدس رضوی (ع) مشغول تحصیل و ریاضات و مجاهدات بوده دکاکین موروئی را بتدریج فروخته و وجه آن را در راه رضای خدا انفاق فرموده است .

۲ - در سنوات اخیر زندگانی بعلت قحطی و مضیقه آب و ملک نامن سبزوار را فروخته و وجهش را بین فقرا و مستحقین تقسیم کرده است .

۳ - یک صد جلد کتاب موجود کتابخانه خود را اعم از خطی و چاپی بر اصلح اولاد خود وقف نموده و اکنون وقفنامه آن بخط شریف آنجناب در پشت کتابی موجود است .

خلاصه بقدری دنیا در نظر این مرد بزرگ بی قیمت و کوچک بوده که اگر آیه شریفه **وَلْيَخْشَ الَّذِينَ لَوْ تَزَكُّوا ذُرِّيَّةً ضِعَافاً خَافُوا عَلَيْهِمْ** جلوگیر و رادعش نمیشد شاید تمام مایملک خود را یکروزه در راه رضای محبوب حقیقی انفاق مینموده!! چنانکه مؤید این مدعا شنیده شده که شخصی بحضورش عرض نمود که شما درویشید چرا از مال خود باقی گذاشته اید و همه را انفاق نقرموده اید؟! در جواب میفرماید تصدیق میکنم ولی چکنم که بچه ها درویش نیستند؟!

و نیز یکی از اخلاق فاضله سرکار اسرار این بوده که با اطفال خرد سال نهایت رأفت و مهربانی را می فرموده و در مواقع مقتضیه مدتی با آنها گفتگو می کرده و می فرموده ممکن است کلمه حقّ خداوند بر زبان آنها جاری فرماید که بالتّیجه مطالب مهم مبهمی کشف گردد و اگر هم در کلمات آنها خطائی باشد هنوز که صفحه نفس آنها ساده و خالی از نقش است و زود قبول صورت و معانی می نماید باید به راه مستقیم هدایت شوند حتی وقتی عموهای نگارنده محمد حسن (در سن پنج سالگی) و محمد حسین (در سن سه سالگی) با مادرشان بزیارت آنجناب مشرف می شوند مرحوم حاجی بچه ها را نزد خود خوانده و فرموده حسنین آمده اند نور دو عین آمده اند! . بعداً رو به محمد حسن نموده می فرماید شنیده ام از تو پرسیده اند خدا در کجاست و جواب داده ای خدا در آسمانست! . مگر نمی دانی خداوند جسم نیست تا دارای مکان باشد اگر مرتبه دیگر کسی از شما پرسید بگو خداوند تعالی در همه جا حاضر و به همه ناظر است و توجه کامل خداوند به دل بنده مؤمن است و بالجمله مرحوم اسرار چنانکه اسماً هادی بوده معناً و حقیقتاً نیز هادی مر خلق بوده است اعم از اینکه مهتدی بزرگ باشد یا کوچک **ذَالِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُوتِيهِ مَن يَشَاءُ وَاللَّهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِيمِ**.

اساتید و محل تحصیل و وقایع زمان تحصیل و مسافرت های مرحوم اسرار

تحصیلات معظم له در طفولیت در سبزوار بوده و در سن هفت سالگی شروع به صرف و نحو نموده و در ده سالگی مرحوم عالم فاضل حاج ملاّحسین که هم عموزاده و هم خالو زاده آنجناب و پدرش نیز قیم سرکار اسرار و جمع المال و شریک وی بوده او را بمشهد یعنی آنجا که خود مدتها تحصیل مینموده برده است

مدت ده سال در جوار امام معصوم و شهید مسموم سلام الله علیه مشغول تحصیل ادبیات، فقه، اصول منطق، فلسفه و کلام بوده ضمناً چون با عمو زاده فاضل و عارف خود در یک حجره بوده اند در ریاضیات و مجاهدات نفسانیه از قبیل اجتناب از محرّمات و مکروهات و مواظبت بر فرائض و نوافل مرتبه و انزوا و تقلیل غذا شرکت میفرموده است پس از پایان این مدت به سبزوار مراجعت و عیال اختیار نموده ولی بعد از دو سال برای تکمیل تحصیلات و ترقی و تعالی بمقام عالی بشریت و شدت عشق بتعلیم حکمت اشراق اموال و عیال و فرزند یکساله خود (محمد) جدنگارنده را در سبزوار بمرحوم عم خود سپرده منفرداً باصفهان مسافرت فرموده است و در آنجا نخست مدت پنجسال خدمت زبده الحکما و نخبه العرفا آخوند ملا اسماعیل حکیم تحصیل حکمت اشراق نموده و پس از فوت ایشان مدت سه سال بمحضّر درس حکیم متاله فخر المحقّقین بذکر العالمین آخوند ملا علی نوری اعلی الله مقامهما حاضر میشده اند.

در دو سال اول ورود به اصفهان نیز فقید محترم در محضر درس فقه مرحوم حجة الاسلام آقا محمد علی مشهور بنجفی رحمة الله علیه حضور بهم میرسانیده و در تمام مدت توقف و تحصیل در اصفهان به ریاضات خود ادامه داده در تعقیب آن سعی بلیغ مبذول می فرموده اند.

محاورة مرحوم اسرار با کشیش نصاری

از وقایع مهمی که در مدت تحصیل وی در اصفهان اتفاق افتاد. و به نتیجه موجب شهرت و معروفیت آنجناب در آن شهر بزرگ گردید انعقاد مجلس محاوره و مناظره و گفتگوی مذهبی کشیش نصاری با علما اصفهان بوده و شرح قضیه بدینگونه است که در محلی از هر صنفی عده زیادی تماشاچی از کوچک و بزرگ عالم و جاهل حضور داشته و به سخنان دانشمندانی که برای اثبات دعوی خود ادله و براهینی اقامه می کرده اند گوش میداده اند تا بالاخره کشیش نصاری پس از کشمکش بسیار و جدلهای بیشمار محکوم و درمانده گردیده و بخیال اینکه اطرافیان را به مسئله قلندری و بعبارت دیگر بهوچیگری از میدان مجادله بیرون کند و امر را بر مردم مشتبه نماید از علماء می پرسد: «ده بز بیست خروسی اسب و چهل گاو و شصت شتر و هفتاد بگیر و ببند چیست؟! اگر

این سؤال را پاسخ دادید و قضیه معروضه را حل فرمودید تمام دعاوی و براهین شما صحیح و کلیه اَقْیَسِه شما منتج است و من اعتراف و اقرار بر مغلوبیت و بی اساس بودن دعوی خود مینمایم والا شما بر بطلان مدعای خود تصدیق فرمائید!...»

این سؤال بيمورد و نامناسب تمام اذهان را متفرق و پریشان و همه علماء را متفکر ساخت در آنوقت سر کار اسرار که یکنفر جوان غریب و طلبه غیر معروف بوده و در ردیف تماشاچیان بشمار میرفته قدم پیش نهاده و با کمال احترام از علماء مجلس استیذان جسته و تقاضا مینماید که پرسش قلندری کشیش را بعهده وی واگذار نمایند آقایان علما درخواست ایشان را پذیرفته و در ردیف خود محلی برای معظم له تعیین می نمایند در این هنگام تمام مردم گردن ها کشیده و چشم هابهوی دوخته و منتظرند که چگونه این جوان مجهول الهویه جواب نصاری را خواهد داد! سپس سر کار اسرار سکوت مجلس را در هم شکست و با نهایت خوشخوئی و گشاده روئی خطاب بکشیش نموده و با بیانی بسیار جالب شروع بتقریر و حل معما فرمود .

« آقای محترم پرسش و مسئول شما کنایه و استعاره از حالات و اطواریست که انسانرا از سن صباوت و کودکی تا رسیدن بمرتبۀ کهلوت و پیری دست میدهد و در هر مرحله از مراحل عمر و زندگانی فطرت و طبع بشر مقتضای حالات و بروز کیفیاتی است که در اوقات دیگر عمر علاوه بر اینکه آن کردار بعیداست از وی صادر گردد از اشخاصی هم که سنشان نیز مقتضای آنگونه رفتار است اگر مشاهده کنند بنظر و عقیده او نامناسب و قبیح می آید و بشر در اولین مرحله زندگی به بز که حیوانیست پر ملعبه و با جست و خیز شباهت تامی دارد و از پنج سالگی شروع به این رفتار نموده و غالباً در پانزده سالگی این حالت خاتمه می یابد و بحران این روش و طرز اخلاق این مرتبه از عمر در سن ده سالگی است که قبل از آن رو به اشتداد بوده و بعد از این بتدریج ضعیف گردیده و بکلی این حالت از بین می رود و پس از طی این منزل داخل در مرحله شهوت رانی شده و اندک اندک این سجه و رویه رو به ازدیاد است تا سن بیست سالگی که آخرین مرتبه قوه و شدت مشابَهت اوست به خر (زیرا این حیوان در این صفت تخصص دارد و از سایر حیوانات ممتاز است) سپس این حالت نیز رو به نقص می رود تا سن بیست و پنج سالگی که غالباً شدت این غریزه را از دست داده و شروع در

سلوک و سیر حالت سوم که فراست و تیز هوشی و چست و چابکی است می کند . سورة و کمال اینحالت در سن سی سالگی است بعداً اینحالت هم مانند حالات سابقه رو بنقص و سستی گذاشته و در بسیاری از نوع بشر در سن سی و پنجسالگی این صفت ختم می گردد و با همان شدت و قدرت اولی باقی نمی ماند و پس از این مرتبه سنگینی و وقاری برای انسان حاصل میشود چون گاو که راه رفتنش باوقار خاصی همراه است لذا در این مرحله از عمر طرز رفتار آدمی را به گاو تشبیه نموده اند و حد کمال وقار و سنگینی در بشر در سن چهل سالگی است و بعداً بتدریج این حالت از بین رفته و حالت شتری که دوربینی و صبر و طاقت در حوادث زندگانی است حاصل می گردد و آخرین بحران این رویه در شصت سالگی است زیرا این حالت نیز مانند حالات دیگر از بین میرود در این موقع چون انسان خودش را از کار افتاده و زمین گیر می بیند با تجربیاتی که در مدت عمر حاصل نموده و بر فوائد و اهمیت ثروت و قدر و قیمت آن کاملاً پی برده فوق العاده حریص و آزمند میگردد بطوریکه از اول طفولیت تا آنوقت چنان اشتیاق بجمع نمودن مال در خود مشاهده نموده است آری او بقدری در چنگال صفت حرص گرفتار می شود که اگر بتواند می خواهد در آمد موهوم آینده را نیز هم اکنون بدست آورده و در صندوقی نهاده و درب آنرا بسته و یک دینار به احدی ندهد حتی اگر این طبیعت مهلکه (نَعُوذُ بِاللَّهِ) شدت پیدا کند ممکن است بحدی برسد که برای اعاشه خود هم از صندوق پس انداز بقدر احتیاج مصرف ننماید .» چون مرحوم اسرار بیانات خود را به اینجا میرساند صدای تحسین و آفرین از خواص و عوام بلند میگردد و بتدریج قضیه بزرگ شده و موضوع انعکاس خوبی در آن محیط پیدا مینماید و بالنتیجه آن جناب در آن شهر بزرگ معروف و مشهور و مشاراً بالبنان میگردد و محتمل است سر کار اسرار این نکته ، حقیق و دقیق را از آیه شریفه اَعْلَمُوا أَنَّمَا الْحَيَوةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَ لَهْوٌ وَ زِينَةٌ وَ تَفَاخُرٌ بَيْنَكُمْ وَ تَكَاثُرٌ فِي الْأَمْوَالِ وَ الْأَوْلَادِ اقتباس فرموده باشد .

الحاصل فقید معظم مدت هشت سال در اصفهان مشغول تدریس و تدرّس و ریاضت بوده و پس از آن مستقیماً بصوب مشهد مقدّس حرکت فرموده و مدت پنجسال در جوار حضرت ثامن الائمه علیه الاف التحية بتدریس فقه و تفسیر اشتغال داشته است و در ضمن نیز شاگردانی که قوه و هوش و استعداد ذاتی برای شنیدن و فهمیدن مطالب دقیقه فلسفه داشته اند انتخاب و بالاخره درس معقولات در

بین الطلوعین شروع فرموده است پس شوق زیارت بیت الله زادها الله شرفاً محرک وی گشته و به ناحیه بی‌هق عزیمت و با عیالشان بقصد مکه معظمه حرکت می‌فرماید متأسفانه در این مسافرت عیالشان فوت مینماید و مرحوم اسرار پس از امتثال فرمان حضرت حق و اداء مناسک حج به عزم مراجعت به وطن از طریق کرمان متکراً وارد آن شهر می‌شود و چون رویه اهل علم بوده و هست که در مسافرت اگر مجرد و بدون علاقه باشند ورود و زیست در مدرسه را از هر مکانی خوش تر دارند لذا مرحوم حاجی بمحض ورود اثاثیه خود را به مدرسه حمل نموده و از ملا محمد نامی که معروف بعارف بوده و از محصلین آن مدرسه بشمار می‌رفته ولی در اثر فقر و دست تنگی شغل خدمت و نظافت مدرسه را نیز بعهدہ داشته تقاضای حجره می‌فرماید ایشان هم متعذّر بعدم حجره خالی می‌گردند خلاصه پس از گفتگوهای قرار طرفین بر این می‌شود که عارف سرکار اسرار را در حجره خود جای دهد مشروط بر اینکه معظم له در امر خدمت کمک و معاونت از وی نماید فیلسوف شهیر شرط خادم را قبول و از فردای آن روز تا مدت سه سال با داشتن آن کمالات ذاتیه و مراتب علمیه بدون اینکه از خود معرفی یا به آقایان طلب بفهماند که من درسی خوانده و تحصیلاتی نموده و مقامی را حائز شده‌ام یا در مذاکرات علمی اظهار عقیده نماید با کمال جدیت زحمت و مشقت خادمیت را بعهدہ گرفته و این نفس کشی و جهاد اکبر را با نهایت رغبت و درستی در تمام مدت توقف در کرمان انجام می‌دهد بطوریکه حتی همان عارف خادم که بالاخره مرحوم حاجی دختر وی را بحالہ نکاح در می‌آورد نیز بر کیفیت و شخصیت و هویت آنجناب پی نمیرد .

ملاقات مرحوم اسرار با شخص بزرگی در کرمان

از آنجائیکه بزرگان و سلاک الی الله اگر محل قابلی و ماده با استعداد کاملی بجویند از ارتقاء و هدایت و دستگیری وی بخل و ضنّت نور زند حتی اگر مقتضی بدانند خودشان را به ایشان بنمایانند تا اینکه مستعدرا به مقامی که در خور اوست برسانند و هر چه در نهاد وی بالقوه است به مقام فعلیت بکشانند لهذا شبی که آقایان محصلین را شخصی به شام دعوت نموده و موقع رفتن فرا رسیده مرحوم حاجی از حیث اینکه معین خادم بوده به کسانی که از رفقا عقب مانده اند

یاد آوری می نموده تا اینکه به حجره پیر مردی از طلاب رسیده و از دعوت تذکرش می دهد جناب معظم له می فرماید من بر اثر شغلی که در نظر دارم از آمدن و موافقت نمودن با رفقا عذر می خواهم لکن استدعا و خواهش دارم که موقع مراجعت از مجلس دعوت قدری نان برایم خریده و با خود بیاورید مرحوم اسرار در خواست آنجناب را قبول نموده و به اتفاق رفقا به مقصد و محل دعوت حاضر و پس از صرف شام با غفلت از انجام پیغام رفیق به مدرسه عودت می فرماید و چون آن شخص از آمدن مدعوین و رفقا مستحضر می گردد و از نان تقاضا شده خود بوئی به مشامش نمی رسد سرکار اسرار را طلبیده و مطالبه نان از وی می نماید آن جناب با یک دنیا خجالت و شرمساری از فراموشی و غفلت خود عذر می خواهد و در خواست عفو و چشم پوشی از کردار نا صواب خویش که تنها فراموشی و محو از خاطر بوده است می نماید .

معزئ الیه در پاسخ چنین اظهار می کند « البته بدیهی است شخص سیر از گرسنه فراموش و غفلت می فرماید اگر شما نیز مانند من گرسنه شوید خواهید دانست گرسنگی بسیار دشوار و سخت است اگر مایلید بدانید که چگونه صبر در گرسنگی مشکل است گرسنه شوید » به مجرد گفتن این جمله و اراده این حالت با تصرف نفس قدسیه آن راد مرد گرسنگی فوق العاده در مرحوم حاجی ایجاد می شود و بطوری جوع در مملکت بدن وی حکمفرما می گردد که عنان اختیار به کلی از دستش رفته و جام صبرش لبریز می گردد و شدت گرسنگی را بطوری در خود حس می کند که اگر غذائی به وی نرسد در اندک مدتی هلاک خواهد گشت ! ناچار قدری پوست هندوانه یا خربوزه در گوشه حجره دیده با کمال رغبت و میل آنها را خورده که شاید قدری گرسنگی وی تخفیف یابد سودی نبخشیده و بالجمله نفس ملکوتی آن مرد عارف کامل و همت آن مرشد فاضل بقدری در ذات سرکار اسرار تأثیر فرموده و قلب ماهیتش نموده که بالاخره از شدت گرسنگی و فشار جوع شروع بخوردن جلد کتاب و بوریا و حصیر می کند آن مرد بزرگ به حالت وی رقت آورده پس از جلوه مظهریت صفت قهاریت ثانیاً مرآتیت خود را از صفت رحمانیت حضرت حق تعالی شانه اظهار نموده و حاجی را به حالت اولیه بر می گرداند و همین جلوه عظمت و نیروی اراده معظم له موجب مجذوبیت مرحوم اسرار شده و کاملاً آنجناب به خدمت آن مرشد بی نظیر سر می سپارد و خلاصه در مدت سه سال آن پیر دلیل دست سرکار اسرار را

گرفته از حضيض خاک به اوج افلاک می رساند و هر چه بایستی از علم طریقت و حقیقت تسلیم وی کند می نماید و هر چه از مرشدین کامل و اساتید عارف خود داشته به آن محل قابل تفویض می فرماید و پس از اتمام دوره سیر و سلوک و انجام وظیفه میقات موعود با همسر خود (صبیح عارف) که مسمابه بی کوچک بوده از کرمان بصوب سبزوار حرکت می فرماید و این اشعاری که در دیوان اسرار ذکر شده در مدح ثامن الائمه علیه الاف التحیه در سفر کرمان سروده اند .

دورم از شاه خراسان در بلا آدم آسا از فریب آسمان گر چه دارالفقر کرمان جنتی است ای صبا از خطه کرمان گذر پس به آن شیرین شهر آشوب گوی پیش تو شیرینی کرمانیان ای خورثانی عجب عاشق کشی ار خراسان بوی خون آید همی چند آکست ربکم را لا جواب کلب خود را یا ببايد داد بار وا گرفتني سایه خود از سرم	همچو ایوبم به کرمان در بلا صرت من فردوس طوس راجلا لیک در جنات سفلیستو علا بر خراسان چون خوراسان از ولا خاک راهت دیده ما را جلا زیره در کرمان و پیش کان طلا سوختم از دوریت سنگین دلا الصلا الخیل جانباز الصلا دارم از شکر لبست چشم بلا یا نباید کلب خود خواند اولاً فکر اسرار ندری مجملاً
--	---

الحاصل پس از ورود سرکار اسرار به سبزوار عشاقیکه سه سال و اندی در مشهد چشم براه و منتظر نشسته و شاگردانیکه از خوان فیوضاب وی دانش های گوناگون بر گرفته بودند و دانشجویانی که هنوز پس از مدتی شیرینی و حلاوت سخنان حکیمانه آنجناب در کامشان زائل نشده بود چون بشارت باز گشت معشوق و مطلوب خود را از سفر شنیدند به اندک زمانی امور خود را تصفیه نموده و بتعاقب یکدیگر به کوی مراد خود شتافتند و هر کدام در جوار محبوب خویش منزل ساختند چیزی نگذشت که آن بلده کوچک مهد و گهواره دانشمندان و پرورش دهنده حکماء ایران گردید و بعبارة اخری در هر کجا طالب معرفت و کمالی بوده (چه در کشور ایران و چه در هندوستان) به آن سواد اعظم حقیقی روی آوردند خلاصه صاحب دلان در آن محیط مجتمع گشته و از انفاس قدسیه آن حکیم شهیر استفاده نمودند و اکثر شان در نتیجه سعی و کوشش و

مجاهده بمراتب کمالیه انسانیه فائز و نائل گشته و برخی از آنان نیز صاحب تألیفات و تصنیفات عالیه گردیدند .

محل تدریس و کیفیت تعلیم آن مرحوم

مدرسه ای که حضرت اسرار مدت چهل سال در فصل زمستان در سالن طرف جنوبی که روی ممر ساخته شده و در تابستان در ایوان طرف شرقی آن با بیانی خیلی جالب و جاذب تدریس می فرموده اند در تاریخ یکهزار و صد و بیست و پنج (۱۱۲۵) قمری هجری مرحوم حاج عبدالصانع در شمال بازار (خیابان بیهق فعلی) طرف شرقی شهر ساخته است و تا مدتی معروف به مدرسه فصیحیه بود، لکن اخیراً در نتیجه تدریس فقید محترم آن مکان مقدس به مدرسه حاج ملاهادی مشهور گردیده است باری مدرسه مزبور تقریباً مشتمل بر پنجاه حجره فوقانی و تحتانی بوده که تماماً از گچ و خشت پخته ساخته شده و دارای دو ایوان شرقی و غربی و یک حوض خانه بزرگی که آب جاری نیز داشته و مرحوم واقف رحمه الله علیه در آنجا مدفون است دارا بوده است ولی حالیه خیابان بیهق که از وسط این مدرسه می گذرد سبب شده که مقبره مرحوم حاج عبدالصانع در قسمت شمال و چند حجره و محوطه کوچکی هم که به تازگی تعمیر شده و مدرسه نامبرده را تشکیل می دهد و در قسمت جنوب قرار گیرد .

کتبی را که آنجانب در مدت توقف خود بسبزواری برای شاگردان تدریس می فرموده اند غالباً اسفار اربعه مرحوم صدر الحکماء المتالیهین آخوند ملا صدرا شیرازی بود . که آنحضرت به سه واسطه استاد مرحوم اسرار بوده لکن گاهی در اوقات مقتضیه سایر کتب آن مرحوم را از قبیل مبدء و معاد و شواهد ربوبی را نیز من غیر رسم تدریس می فرموده اند و بعضی از کتب مصنفه خود مثل غررالفرائد والالآلی را پس از اختتام ابتدا یک دوره شخصاً برای شاگردان تدریس نموده و بعداً تدریس آنها را به فرزند و خلیفه خود ملا محمد و شاهزاده جناب واگذار کرده اند خلاصه درس معمولی و رسمی فقید معظم فقط اسفار اربعه بوده لکن با کیفیاتی که می توان گفت مصداق (وَ إِنَّ مِنَ الْبَيَانِ لَسِحْرًا) بوده بطوریکه هر شنونده را از حال طبیعی خارج و مفتون کلمات عالیّه خود می کرده و اگر مستمع کم استعداد می بود حالت جذبه و بیخودی به او

دست می داد و خردش زائل می گشته و این جمله از اشعار یکه یکی از شاگردان حضرتش در وصف آنمرحوم و کیفیت تعلیم و بیان وی سروده مستفاد می گردد و چهارده نفر را تعداد می نماید که در نتیجه حضور در حوزه درسش و چیدن دانه های حقایق و معرفت و لبالب شدن اصداف گوش آنها از مروارید و جواهرات دقایق حکمت بالاخره سپهسالار عقل و خرد مغلوب جذبه کشته و در وادی بهت و حیرانی سر گشته و بالجمله هر کدامی از فرط شوق خود را بدام بلائی دچار و هر نفری خود را از شدت عشق بورطه ای گرفتار می نماید .

آن یکی خود را به دریا کرد غرق دیگری خود را به آتش کرد حرق لذا نظر حضرتش بر این متوجه و رویه عالیه اش بر این قرار گرفته بود که تا شاگردان را نمی آزموده و مستعد و قابل نمی دیده از حضورش در حوزه درس عذر می خواسته است مثلاً مرحوم آیه الله آقای حاج میرزا حسین سبزواری که انشاءالله در آتیه اجمالاً بمراتب کمالیه ایشان اشاره خواهد شد در ابتدای امر که بمحضر درس آنمرحوم حاضر شده چون عمرش تقریباً هیجده سال بیش نبوده و عادتاً طی این مرحله از زندگانی که مقتضی فهم مطالب مشکله معضله نیست لذا مرحوم حاجی فرموداند « فرزند ابتدا به محضر درس فرزندم تشریف ببرید و مقدمات فلسفه و کلام و منطق را کاملاً تحصیل فرمائید سپس بدینجا حاضر شوید » و کراراً گفته ام « که راضی نیستم اشخاص کم استعداد و مقدمات فلسفه ندیده در مجلس درس من حاضر شوند » ایشان با اینکه نهایت تشنگی و کمال اشتیاق را نسبت به تحقیقات دقیقه آن استاد اکبر و کبریت احمر داشته اند معذالک از روز بعد به مجلس درس نرفته اند و با کمال دلتنگی و یک دنیا افسردگی چند روزی را بدین منوال گذرانیده تا اینکه دعوات بلسان قال و حال ایشان به هدف اجابت رسیده و استعداد ذاتی مشارالیه مقدمات را بدینجا کشیده که مرحوم سرکار اسرار بطریقه مرسومه و ساعت معموله معینه برای افاده و افاضه به مدرسه تشریف می آورند سید (ره) در یکی از حجراتی که در خط سیر حاجی بوده شرح مطالعی با نهایت متانت و تحقیق تدریس میفرموده مرحوم اسرار پس از شنیدن بیانات رفیعہ منیعہ مدت ده دقیقه ایستاده و از درس گفتن سید لذت می برد سپس به مدرس حاضر و از حضار پس از تقدیر و تمجید از امثال این نوع محصلین و طلاب جدی از شخص گوینده اش استعلام فرموده شاگردان عرض می کنند که آقا سید حسین نامی است که چند روز پیش برای استفاده از محضر

انور حاضر شده و از حضورش عذر خواستید و ایشان را نپذیرفتید بلا فاصله مرحوم اسرار به یک نفر از شاگردان می فرماید که سید را بمجلس درس دعوت نماید و چون مومنی الیه بمدّرس حاضر می شود سرکار اسرار پس از تشویق بسیار و عذر خواهی بیشمار و محبت های سرشار می فرماید « فرزند از قراری که رفقا فرمودند شما شرح مطالعرا نخوانده اید و باین خوبی و تدقیق مباحثه می فرمائید مرحبا و آفرین بر شما باد (خوش آن چاهی که آب از خود بر آورد) مقتضی است شما مرتباً هر روزه به مجلس درس حاضر شوید »

خلاصه کیفیات و خصوصیات تدریس مرحوم حاجی (ره) منحصر به خود حضرتش بوده تمام جهات حسن و خوبی را معنا و صورتاً و ظاهراً و باطناً که موجب جذابیت باشد موجود بوده است اولاً خیلی خوش لهجه و نمکین و دلربا و دلچسب و ثانیاً بیاناتش فوق العاده باحرارت و مستانه بوده بطوریکه وقتی درس تمام می گشته یکی دو متر از مکانی که در اول شروع به درس قرار داشته اند در نتیجه غفلت و بیخودی تجاوز نموده و جلو می رفته اند ثالثاً روزی قریب به صد شعر فارسی و عربی و یک حزب قرآن با چندین حدیث و روایت شاهد بر مطلب و موضوع درس تقریر و ذکر می کرده اند الحاصل بقدری این فیلسوف جالب و جاذب و شیرین بود که بعضی از شاگردان با اینکه اشخاصی ادیب و لیب و فرزانه و دانشمندی بوده اند معذالک در مقام مدح افراط و اغراق و غلو نموده با عقیده متقنه محکمه می گفته اند که اگر چه ظاهراً حاجی در مدرس نشسته و تدریس و تعلیم می فرماید لکن حقیقت قضیه این نیست بلکه واقع و اصل موضوع اینست که حضرت جبرائیل و معلم البشر همه روزه موقع درس بصورت این مرد کامل متمثل شده حقایق و رموزات علوم را بشاگردان القاء و می فهماند بالجمله شاگردان سخنان ایشان رامافوق بیان بشر می دانسته اند و صدور آن کلمات و گفتار را از افراد بشر از حدود امکان خارج می پنداشته اند مختصراً این رادمرد شخصی بوده که حضرت آیه الله آقای حاج میرزا حسین اعلی الله مقامه با آن جامعیت و احاطه به علوم با اینکه اشخاص بزرگی مثل مرحوم آیه الله آقای حاجی میرزا حسن شیرازی رحمه الله تعالی علیه را دیده و از محضر درس آنجناب سودها برده معذالک روزی بجنات ادیب فاضل و خردمند کامل آقا شیخ محمد باقر معروف به قاضی که یکی از علما و موثقین و از شاگردان درجه اول مرحوم سید مزبورند در مقام توصیف و تمجید استاد معظم خود مرحوم سرکار اسرار پس

از ذکر کیفیات و خصوصیات و طرز رفتار و گفتار آن مرحوم بطور خلاصه می فرماید .

« آقای قاضی همینقدر بدان که هر کس مرحوم حاجی استاد رحمة الله علیه را دیده و کلمات عالیه آنجناب را شنیده مثل اینست که خدمت جمیع انبیاء علیهم الصلوٰة و السلام رسیده است ! » آری از وجود کلمات علمی و عملی حاجی رانمونه و مظهر علم و عمل پیغمبران می دانسته و حقیقتاً هم اگر قدری در اطراف موضوع دقیق شویم و در تصورات خود عمیق گردیم تصدیق خواهیم کرد که ممکن نیست شنیدن بیانات عادی و مباحثات رسمی بقدری دارای نفوذ باشد که چهارده نفر در نتیجه استماع و شنیدن کلمات خود را هلاک و بکلی از هستی خود دست شسته و طومار زندگی خود را پیچیدند و درویشی بنشستن نیمساعت در محضر درس بطوری نفسش مجذوب و عقلش مغلوت گردد که خود را از روی بامی بارتفاع ده متر به زمین انداخته و بلا فاصله روحش از قفس تن بیرواز آید .

بنخوانندگان محترم تذکر میدهد گر چه یکی از شاگردان چنانکه قبلاً نگارش یافت حالات و اسامی چهارده نفر مجذوب مقتول و کیفیات خود کشی هر یک را نظماً و تفصیلاً بیان نموده لکن متأسفانه هر چه کوشش نمودم نتوانستم اشعار را بدست آورم ولی چون قضیه درویش مجذوب در اواخر عمر مرحوم اسرار واقع شده و مفصلاً از شاگردان فقید مکرم و دیگران شنیده شده لذا فقط اکتفا بذکر خود کشی مشارالیه نموده و مشروحا می نگارد .

تفضیل خود کشی درویش مجذوب

درویشی که چندان استعداد علمی نداشته اتفاقاً به مدرسه فصیحیه (مدرسه حاجی ملاهادی) وارد و چون صدای درس و همهمه از مدرس بگوش وی می رسد قضاء الهی شوق استماع و عشق دیدن حوزه درس را در مغز درویش ایجاد و بلافاصله قدم به پله نهاده و بالاخره خود را در گوشه مدرس جای می دهد و با تمام قوا و سر تا پا گوش متوجه فرمایشات سرکار اسرار می گردد ولی بتدریج حالت بیخودی و جذبه به او دست می دهد تا اینکه بلا اراده محل خود را ترک گفته و از جای برخاسته در وسط مجلس رو بروی حاجی می ایستد و با گفتن این جمله (فقیر با ما باش) جلو می آید تا بالاخره زانو بزانو متصل به

حاجی می نشیند و کتاب اسفار را که مشغول تدریس آن بوده اند روی هم می گذارد و بر سر و روی حاجی بوسه می دهد و آنگاه سر در دامن آنجناب می نهد و لاجرم درس تعطیل می شود مرحوم حاجی شاگردان را که از دیدن این منظره حیرت انگیز و تعطیل درس عصبانی شده بودند امر به سکوت می فرماید و جبران این تعطیل را به آینده موکول می کند . آنگاه از جای بر می خیزد و به عبارة اخرى رشته اتحاد و اتصال اشخاص متفرقه متفاوتة الراى والاخلاق گسسته می گردد و روز بعد چون موقع درس می شود چون قدری حواس ها متوجه درس می گردد و حاجی رحمة الله عليه چون دریای مواج به تلاطم می آید ناگهان درویش مجذوب مذکور وارد و بلادرنگ جلو روی مرحوم اسرار قرار گرفته و به ورد روز گذشته (فقیر با ما باش) مشغول می شود منتهی امروز قدری مستی وی زیاده تر و اندکی هم از نزاکت و ادب خارج است .

خلاصه امروز نیز تدریس تعطیل و شاگردان با افسردگی زائدالوصفی هر کدام به حجره خویش می روند .

چون روز سوم می شود و وقت معلوم می گردد و شاگردان همچون بنات النعش بر اطراف کوکب جدی و یا چون منظومه شمس بر گرد مرکز و متبوع خود مجتمع می گردند و خورشید دانش و حکمت اشراقات خود را بر دلهای شاگردان قابل افاضه می فرماید هنوز متأسفانه دماغشان از نکهت بیان استفاده ننموده و جام قلبشان از داروی معانی بهره نبرده که درویش قدم به قربانگاه خود می گذارد و دیوانه وار سر بزبانوی حاجی می نهد سپس حرکت نموده و کتاب را برداشته بگوشه مدرس پرتاب می کند و می گوید « اینها چیست ؟! فقیر با ما باش ! » در این حال لباس های حاجی را پاره کرده و مرتباً به سر و صورتش بوسه می زند مرحوم اسرار که این حال را از فقیر مجذوب مشاهده می فرماید بلادرنگ از جای حرکت می کند درویش هم پروانه وار بگردش گردش می نماید شاگردان چون درویش بیچاره را بدینگونه بینود می بیند بواسطه جلو گیری از جنجال و غوغا از بازار که خط سیر استاد معظم بوده و نظر به حفظ جان آن حضرت درویش را گرفته و حاجی را از مدرسه بیرون می برند و درب مدرسه را قفل می کنند و درویش چون درب مدرسه را بسته می بیند و جدائی و مفارقت را بین خود و محبوب خویش حس می کند آتش عشق و محبتش بیش از پیش شعله ور می گردد و به عنوان رفتن سر خلوت جمعیت را اغفال نموده و خود

را روی بام مدرسه می رسانند و به سر درب مدرسه آمده و به آواز بلند صدا می زند « فقیر کجا رفتی صبر کن که آمدم ! » و ناگهان خود را از سر درب که تقریباً ده متر ارتفاع داشته بزیر افکنده و بلافاصله روحش از کالبد بدن خارج می گردد و جسد او را استاد معظم به اتفاق شاگردان تشییع نموده و دفن می نمایند رحمة الله علیه

از مرحوم سرکار اسرار کرامات بسیار و مکاشفات بی شمار در حیات و ممات وی صادر و از شاگردان آن مرحوم و معمرین به قدری شنیده شده که بلسان علمی بحد تواتر معنوی رسیده و از مجموع علم یقینی و قطعی حاصل می گردد که این دانشمند حکیم در نتیجه مخالفت با نفس و هوی و سرکوبی آن اتصالی به عقل فعال و رب النوع انسان داشته و بعبارت دیگر با حواس ملکوتی و جوهر قدسی می توانسته ادراکات و افعالی در این عالم مادی بنماید و تصرفاتی در هیولای عالم طبع بفرماید و چون بعضی ممکن است اشتیاق بشنیدن و مطالعه آنها داشته باشند لذا امکان و قوع و کرامات و خرق عادت را برای منکرین اثبات ثانیاً بعضی از قضایای واقعه و صادره از آن مرحوم را بعرض خوانندگان محترم می رساند .

علت و سبب صدور کرامات از بعض افراد نوع انسان

کرامت و معجزه از یک سنخ و حقیقتند کرامت مرتبه نازله معجزه است فقط فرقی که بین این دو مفهومست اینست که معجزه آن خارق عادت و خلاف طبیعتی است که مقارن با تحدی و دعوی نبوت و خلافت عن الله باشد و در کرامت چنین شرطی اعتبار نشده و این از اولیاء الله و مخالفین هوی و تارکین دنیا به ظهور می رسد و عملیات و اخبار از مغیبات و افعال عجیبه و غریبه که از بعضی مرتاضین هند و غیره و مصروعین دیده می شود مربوط به کرامت نیست و از قوت و تعالی نفس حاصل نمی گردد بلکه در نتیجه ضعف نفس و انحطاط وی است که همدوش و جلیس پاشیاطین می شوند و از آنها کشف مطالبی می نمایند چنانکه آیه شریفه (وَإِنَّ الشَّيَاطِينَ لَيُوحُونَ إِلَيْكَ أَوْلِيَانَهُمْ) شاهد بر این مدعاست و بسط کلام در این مقام خارج از موضوع است و مباین بامرام است و فلاسفه و دانشمندان مفصلاً در محل خود بیان فرموده اند بدانکه علت و سبب بروز کرامت

از بعض افراد بشر بعضی با اینکه تماماً افراد یکتو و مشترک در ماهیت و لوازم ماهیت انسانند علی سبیل منع الخلو چهار وجه است .

وجه اول - شدت قوه علامه و نظریه نفس است که در اصل فطرت و خلقت قوی و در نتیجه کسب و کمال و معرفت و صیقل زدن آئینه قلب به مجاهده و صبر و بردباری در اتیان به اوامر شرعی و ترک نواهی اسلامیّه بزودی بر اثر استعداد ذاتی اقوی می گردد چنانکه در حدیث شریف نبوی (ص) وارد شده که *مَنْ أَخْلَصَ أَرْبَعِينَ صَبَاحًا جَرَى اللَّهُ يَنْابِيعَ الْحِكْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلَى لِسَانِهِ* در این خبر منیف اگر چه موصولی و عام است لکن پر واضح است که قابلیت اشخاص مدخلیت عظیمی در ترقی و تعالی دارد زیرا بالحس مشاهده می کنیم که نفوس متفاوتند چه بسا اشخاصی که در مدت دو سال تحصیل با مختصر کوششی با بیست سال تعلّم دیگری مقابلی می کند با اینکه آنها نهایت جدیت را داشته اند این نیست مگر بر اثر قوه علامه و شدت حدس و صفاء نفس و ممکن است شدت قوه و جلاء نفس بمرتبه ای باشد که *يَكَادُ زَيْتُهَا يُضْهِئُ وَ لَوْ كُمْ تَمَسُّهُ نَارٌ نَوْرٌ عَلَى نُورٍ* شود که بدون تعلیم بشری تمام علوم بر حضرتشان منکشف گردد و زمین قلب و نفس مقدسشان بنور ربها درخشنده روشن شود لکن آن مرتبه وقف خاص است و فقط عده مخصوصی نام مبارکشان در آن طومار و لایحه ثبت گشته از باب مَثَلْ، نفس را به منزله آینه دور تصور کنی که یک طرف آن مقابل با عالم ملکوت و یک جهت آن مواجه با عالم ملک است و چنانکه ممکن است علوم و معارف و صور اشیاء از جهت ملکی و ابواب حواس پنجگانه در آینه نفس منتقش گردد همین طور از صفحه مقابل عالم ملکوتی نیز ممکن است صور حقایق اشیاء در وی مرتسم و پرتو افکند .

وجه دوم - کمال قوه متخلیه است و بعبارۀ آخری قوه نفس است در این کارخانه زیرا که کلیه قوا مباین با نفس نیستند بلکه همان نفس است که در هر محلی جلوه دارد و تمام شئون و اطوار نفسند و نفس است که می شنود و می بیند و تفکر می کند . نفس است که تو هم و تخیل می نماید و مرحوم سرکار اسرار در این موضوع می فرماید .

النَّفْسُ فِي وَ حَدِّهِ كُلُّ الْقُوَى وَ فَعْلُهَا فِي فَعْلِهِ قَدْ انْطَوَى
و دانشمندان فرموده اند (*إِنَّ لِلنَّفْسِ مَمْلَكَةً شَبِيهَةً بِمَمْلَكَةِ بَارِئِهَا*) و یکی از ده وجه شباهت نفس به حضرت پروردگار همین است که فضلاء و علماء رضوان

الله علیهم در شرح حدیث شریف مَن عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ فرموده اند باری این قوه متخلیه وقتی قوی شد ممکن است همانطوریکه در خواب اتصال بعالم مثال بلکه مافوق عالم مثال پیدا می شود و می توان آنچه را در آتیه واقع می شود یا در گذشته واقع شده و بر وی پوشیده مانده در نتیجه عدم اشتغال تاقه نفس ببدن و بر اثر از کار افتادن حواس ظاهریه و عدم توجه کامل روح به مرکب خود و همچنین در بیداری هم نفس به سبب تهیو برای اتصال بعالم مثال و بجواهر روحانیه عقلیه که صور کلیه موجودات ثبت در آنها است به علت ایجاد شدن همین کیفیت در نفس ناطقه و عدم انغمار جوهر مجرد به این قفس تن چنین حالتی برای انسان حاصل گردد و عرفاً از آن بحالۃ الغیبیه و حکماً بخلسه ملکوتیه تعبیر فرموده اند در آن وقت ببینید آنچه را که شرایط ابصار در وی موجود نیست و بشنود آنچه را که مقتضیات آن حاصل نیست بلکه مکاشفات در این حالت هیچ طرف مقایسه با احساسات در خواب نیست زیرا معلوماتی که در خواب حاصل می گردد غالباً به علت تصرفات قوه متخلیه صورت معلوم به صورت دیگری مبدل می شود مثل تبدیل صورت دنیا در عالم مثال بزین صاحب جمال و تغییر صورت علم بشیر و آب زلال و تبدیل صورت دشمن بکژدم و مار و خلاصه آنچه در عالم مثال دیده محتاج به معبر دانائی است که صورت خواب را به اصل خود باز گشت دهد لیکن معلوماتی که در این حالت برای مرتاض حاصل می شود عین آن چیز است که در خارج واقع می شود و بکلی از دستبرد و تصرفات متخیله در امان بوده و هست و از باب مثال علائق و عوائق بدن به منزله حجاب و پرده آویخته بین نفس و عالم مثال است همانطوریکه اطلاع بر ماوراء حجاب ممکن است به برداشتن و عقب نمودن پرده با دست صورت گیرد و همچنین این نتیجه و اطلاع بر ماوراء حجاب می شود بوزیدن باد و نسیم حاصل گردد و بالجمله در رفع آن دو موجب متصور است همینطور در دیدن و پی بردن به موجودات عالم مثال یا مکتوبات لوح محفوظی از دو سبب و مقتضی ممکن است استفاده برد یکی به خواب و تعطیل اختیاری حواس بدنیه که به منزله دست است در رفع حجاب آویخته و دیگری بوزیدن نسیم الطاف الهیه در نتیجه شدت قوه عملیه بر اثر کوشش و مجاهده و ریاضات شرعیه .

وجه سوم - شدت قوه عملیه نفس است و در نتیجه سرکوبی و وادار نمودن نفس را بر بجا آوردن منافیات و ترک ملایMAT وی تا بتدریج به مرتبه ای رسد که

هیولای عالم مادی را در تحت تصرف در آورد و قادر باشد بر اینکه صورتی را از ماده خلع کند و صورت دیگری بپوشاند مثلاً صورت هوا را به صورت آب تبدیل کند و طوفان آورد یا صورت عصا را تغییر به صورت اردها دهد بعبارت دیگر چنانکه نفس در عالم صغیر و بدن و مرکب خود حکمفرماست که اگر به چشم بگوید بین می بیند و به دست امر کند بگیر می گیرد و به پا فرمان دهد حرکت کن اطاعت می کند همین سلطنت را در تمام عالم کبیر احراز می نماید و مواد کائنات عموماً مطیع و رعایا و فرمان بردار وی خواهند بود و مرحوم اسرار رحمة الله علیه از زبان انسان کامل همین معنی را بنظم آورده و می فرماید .

عالم صفت حسن سراپای من است افلاک و عناصر همه اعضای من است
در حیرتم از نظم عجیبی که مراست آغاز سرانجام همه پای من است
خلاصه در نتیجه قوه عملیه نفس انسان بجائی رسد که چنانکه از مآثور
جمله موجودات را خلاق عالم در دست قدرت دارد و مشیت ازلی کبریائی بهر
نحوه که تعلق گرفته چنان نماید به نفس اراده و همچنین این زبده و نخبه های
توده بشر هم همین توانائی را به اذن خدا در عالم دارند چنانکه در حدیث قدسی
می فرماید عِبْدِي اطِيعْنِي حَتَّى اَجْعَلَكَ مِثْلِي اَوْ مِثْلِي اَنَا اَقُولُ كُنْ فَيَكُونُ وَاَنْتَ تَقُولُ
كُنْ فَيَكُونُ و از این جمله حدیث شریف و سایر کلمات بزرگان مستفاد می گردد
که قبل از اعمال اینگونه افعال از این اشخاص مقدماتی لازم نیست بلکه نفس
تصور در ایجاد و انقلاب صور اشیاء کافی است چنانکه مصیبات و خیال روزهای
اسف انگیز فوری اثرش در صورت شخص ظاهر می گردد و تصورات فرحبخش
بزودی ابتهاج و اهتزازش در بشره صورت هویدا می شود و بالجمله در مملکت
ان بتصور حاصل می گردد و همچنین صورت تصویریه شخص کامل بنفس اراده
در خارج موجود می شود و حقیقتاً تمام قوای وی قوای حق می گردد بحق
می شود و بحق می بیند و خداوند منان همین وعده و حالت را در جای دیگر
حدیث قدسی به مطیعانش داده و فرموده لَا يَزَالُ الْعَبْدُ يَتَقَرَّبُ إِلَيَّ بِالنَّوَافِلِ حَتَّى
أَحْبَبُهُ فَإِذَا أَحْبَبْتُهُ كُنْتُ سَمْعَهُ وَبَصَرَهُ وَلِسَانَهُ وَيَدَهُ وَرِجْلَهُ فَبِئْسَ مَسْمُوعٌ وَبِئْسَ
مُبْصَرٌ وَبِئْسَ لِسَانٌ وَبِئْسَ يَدٌ وَبِئْسَ رِجْلٌ (وَفِي رَوَايَةٍ) وَبِئْسَ يَمْسُحِي بِنَدَةِ هَمَّارَةٍ تَقْرُبُ
می جوید به سوی من بنوافل و مستحبات تا وقتی که من بوی محبت پیدا نمایم پس
چون دوست داشتم او را چشم و گوش و زبان و دست و پای او خواهم شد پس
آنوقت به من می شنود و به من می بیند و به من تکلم می کند و به من می گیرد و

به من راه می‌رود و جنبش می‌کند .

وجه چهارم - شدت قوه حواس مختصه به نفس است که از آنها تعبیر به حواس ملکوتی شده و درایات و اخبار بر آنها حواس قلب اطلاق شده و این وجه نیز بازگشت و مرجعش بالاخره به قوه عملیه جوهر قدسی است زیرا نفس مثلاً تا وقتی در دیدن محتاج بچشم ظاهر یست که در مرتبه نفس باشد و علماء دانشمندان نفس را تعریف نموده اند بجوهر (۱) مجرد فی ذاتیه دُونَ فِعْلِهِ لکن زمانی که بند های علائق جسمانی را گسیخت و به مرتبه عقل رسید و ذاتا و فعلا مجرد شد به چشم خودش خواهد دید در آن وقت عاریتی را به صاحبش رد خواهد نمود مرحوم اسرار رحمة الله علیه از باب مثل و تشبیه می‌فرماید .

طفلست جان و مهدتن او را قرارگاه چون گشت راه رو فکند مهد یک طرف در تنگنای بیضه بود جوجه از قصور پر زد سوی قصور چو شد طایر شرف باری کما اینکه بدن ناسوتی دارای قوا و حواس خمسہ است نفس هم بذاته دارای همان قواء پنجگانه است و مرحوم صدرالمتالیهین شیرازی و سرکار اسرار سبزواری و بعضی دیگر از فلاسفه در کتب خود فرموده اند .

إِنَّ لِلنَّفْسِ فِي ذَاتِهَا سَمْعًا وَ بَصَرًا وَ سَمًّا وَ ذَوْقًا وَ لَمَسًا وَ تَا وَ قْتِي كِه نَفْس مَقِيد بَه قِيُود وَ پَای بِنْد بَه عَوَائِق جِسْمَانِي بَاشَد الْبَتَّه دَر اِدْرَاكَات وَ اِفْعَال خُود مَحْتَاج بَه مَدَد وَ اِعَانَت الْاَلَات مَادِيَه جِسْمَانِيَه خُوَاهَد بُود وَ اَمَا زَمَانِيَكِه كَامِل شَد وَ قَطْع عِلَاقِي نِمُود بِمُوت اضْطِرَارِي يَ اِخْتِيَارِي مَامُور بَه بِمُوتُوا قَبْلَ اَنَّ تَمُوتُوا وَ بَه آيَه شَرِيْفَه قَاتِلُوا اَنْفُسَكُمْ بِكُلِّي بِي نِيَاَز اَز اَيْن اِدَوَات بِيَمْقَدَارِي كِه دَر اِدْرَاك هَر كَدَامِي چَنَدِيْن شَرَط لَازِم اَسْت خُوَاهَد بُود وَ مَوْلُي مَعْنُوي (ر ه) دَر بِيَان فَرْق بَيْن اَنّاه مِي فَرْمَايَد :

پنج حسی هست جز این پنج حس	آن چو زر خالص و یں همچو مس
صحت این حس بجوئید از طبیب	صحت آن حس بجوئید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن	صحت آن حس ز ویرانی بدن

با شامۀ ملکوتی است که در مدینه حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و اله و سلم بوی او یس قرنی را از یمن استشمام می‌فرماید و به صحابه خبر

۱ - نفس را تعریف نموده اند به موجودیکه در وجودش احتیاجی به جسم نباشد لکن در عمل محتاج به جسم باشد .

می دهد اِنِّیْ اَسْمُ رَاحِجَةِ الرَّحْمٰنِ مِنْ قِبَلِ الْیَمَنِ لَاوِیْسَ قَرْنِیْ (۱) و با گوش ملکوتی نفس قدسی بود که آن حضرت ناله آسمان را می شنید و به مردم اعلام می فرمود اَطَّتِ السَّمَاءُ وَ حَقَّ لَهَا اَنْ تَاْطُتْ مَا فِیْهَا مَوْضِعُ قَدَمِ الْاَوْفِیِّهِ مَلِکُ رَاکِعٍ اَوْ سَاجِدٍ (۲) و با ذائقه ملکوتی نفس است که حلاوت و لذت طعام و شراب سفره خلوت محبوبش را آن صدر نشین کائنات چشیده و به اصحابش خبر می دهد که اَبِیْتُ عِنْدَ رَبِّیْ یَطْعِمُنِیْ وَ یَسْقِیْنِ (۳) و با چشم ملکوتی و حس نفسانی بود که حضرت سید الا ولیاء علی مرتضی علیه الاف التحیه و الثناء در شب معراج در خانه خود روی سجاده و عبادت قرار گرفته بود و مافوق عرش بلکه مقام قاب قوسین را مشاهده می فرمود و به صدای بلند می فرمود (لَوْ کَشَفَ الْعُطَا مَا اَرْدَدْتُ یَقِیْنًا) الحاصل این قوای ملکوتی و حواس نفسانی در هر انسانی بالقوه هست اگر شخصی نفس را محبوس بزند ان طبیعت و متوجه بامور جزئی و دائره زائله نمود البته بالفعل فعال خواهد شد و اگر فقط و فقط بلذات حیوانیه و ملایمات نفس اماره بالسوء و شهوات جسمانیه قناعت و توجه نمود بکلی این قوا اصلی انسان در خمود و از کار افتاده خواهند بود و ناچار باید باقواء فرعیه عاریه عملیات و افعال خود را انجام دهد و قرآن شریف در تنقید و مذمت این گونه اشخاص می فرماید لَهُمْ قُلُوْبٌ لَا یَفْقَهُوْنَ بِهَا وَ لَهُمْ اَعْیُنٌ لَا یُبْصِرُوْنَ بِهَا وَ لَهُمْ اُذُنٌ لَا یَسْمَعُوْنَ بِهَا اُولٰٓئِکَ کَالْاَنْعَامِ بَلْ هُمْ اَضَلُّ سَبِیْلًا و اضلیت اینگونه اشخاص از بهائم هم روی همین اصل است که حیوانات این قوا را بالقوه واجد نیستند و ندارند و بر اثر عدم استعداد فطری اساساً از طرف حضرت و اهب العطا یا و فیاض مطلق بواسطه چکمی به آنها افاضه نشده و بر حسب خلقت اضلیه قاصرند لیکن این اشخاص حیوان مسلک چون ذاتاً قابل و مستعد افاضه این عطا بوده اند از طرف جواد صرف و حکیم علی الاطلاق این جواهر نفیس به آنها بخشیده شده اما در زیر بدن خاکی این موهبات را پنهان نموده و هیچ استفاده از آن گوهرهای گرانبها نمی نماید خلاصه در این عمل مقصرند

-
- ۱ - من استشمام می کنم بوی خدا را از طرف یمن به جهت وجود او یس قرنی در آن ناحیه .
 - ۲ - ناله می کند آسمان و حق دارد اینکه ناله کند زیرا نیست موضع قدمی مگر اینکه در آنجا ملکی است که رکوع کننده یا سجود کننده است .
 - ۳ - مانند شبی نزد پروردگار خود مراطعام و شراب می داد

آدمیزاده طرفه معجون نیست کز فرشته سرشته وز حیوان
 گرفتد سوی این شود کم از این ورود سوی آن شود به از آن
 و در حدیث است که **إِنَّ اللَّهَ خَلَقَ الْمَلَكَةَ وَرَكَّبَ فِيهِمُ الْعَقْلَ وَخَلَقَ الْبَهَائِمَ وَرَكَّبَ فِيهِمُ الشَّهْوَةَ وَخَلَقَ الْإِنْسَانَ وَرَكَّبَ فِيهِمُ الْعَقْلَ وَالشَّهْوَةَ فَمَنْ غَلَبَ عَقْلُهُ عَلَى شَهْوَتِهِ فَهُوَ عَلَى مِنَ الْمَلَكَةِ وَمَنْ غَلَبَ شَهْوَتُهُ عَلَى عَقْلِهِ فَهُوَ أَذْنَى مِنَ الْبَهَائِمِ** و مرحوم اسرار (ره) در این باب می فرماید :

روح که قدسی نگشت و نفس که ناطق روح بخاری و نفس سائله باشد و پر واضع است که پس از نبوت امکان بروز کرامت و خلاف طبیعت از شخص انسانی که حقیقتاً به مرتبه عالیه انسانیت رسیده باشد در نتیجه موت اختیاری و خلع بدن و علائق جسمانی به چهار وجهی که اجمالاً به عرض خوانندگان محترم رسید البته فعالیت نفس ناطقه و جوهر مجرد پس از موت اضطرابی و مردن طبیعی که بکلی خلع لباس بدن مادی است محتاج بیان و اتیان برهان نیست و ممکن است که پس از مردن هم از اولیاء حق کراماتی ظاهر گردد زیرا موت نیست مگر انداختن جلیاب بدن عنصری و خلع تن خاکی و پوشیدن بدن مثالی و انتقال از خانه به خانه دیگر و این موجب عدم فعالیت نفس و مانع ادراکات آن امر مجرد لاهوتی نمی گردد « خلاصه تغییری در ذات نفس پیدا نشده و وی نمرده و از کار نیفتاده بلکه بدن فقط مرده که روح از وی قطع علاقه نموده و بدن الطف و مناسبتی تعلق گرفته و حضرت خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله می فرماید : **مَا خَلَقْتُمْ لِلْفَنَاءِ بَلْ خَلَقْتُمْ لِلْبَقَاءِ وَإِنَّمَا تَقْبَلُونَ مِنْ دَارِ الْإِلَهِ دَارَ الْوَانِهَاتِ فِي الْأَرْضِ غُرْبَةً وَفِي الْأَبْدَانِ مَشْجُونَةً** یعنی خلق نشده اید شما توده بشر که معدوم شوید بلکه خلق شده اید که همیشه باقی باشید و همانا شما از خانه به خانه دیگر انتقال می یابید و نفوس بشر در زمین غریب و دور از وطن اصلی هستند و در بدن خاکی محبوسند .

خلاصه چنانکه اولیاء الله و نفوس مقدسه ابرار و بزرگان در دنیا که هستند دست قدرت و توانائی حضرت قادر بی چونند و درک فعال و متصرف در کلیه موجوداتند همچنین پس از موت و مردن هم تصرفاتی به نحو اکمل در این عالم ناسوتی دارند **وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ بِجَهَادٍ أَكْبَرَ يَاصْغَرُ ۖ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ وَلَٰكِنْ لَا تَشْعُرُونَ** ای مردم به کسانی که در راه حق کشته شده اند مگوئید مردگانند بلکه آنها زنده اند و شما ظاهر می بینید و به حقیقت پی نمی برید .

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق ثبت است بر جریده عالم دوام ما
چون بیش از این طول موضوع، منافای با مقصود و اصل کتاب است به همین
مختصر اکتفا نموده و چند کرامت مسلمة الوقوع مرحوم اسرار را ذیلاً از نظر
خوانندگان می گذراند .

حکایت نخوردن اسبان جو مرحوم اسرار

از جمله کراماتی که در سبزوار هر پیر مرد و پیر زنی بخاطر داشته و نقل
می کنند و جوانان نیز غالباً از نیاکان و پیشینیان خود شنیده اند این است که در
زمان خروج سالارالدوله و سرکشی و طغیان وی با دولت و مأمور شدن مرحوم
حسام السلطنه برای دستگیر نمودن و سرکوبی او از تهران با عده سرباز به طرف
خراسان حرکت می نماید و چون به سبزوار وارد می گردد حواله هائی بنام
مالکین شهر و بلوکات آن برای مخارج افراد صادر چند نفر هم مأمور وصول
تعیین نموده که پول و جو و گاه توزیع شده را جمع آوری نمایند اتفاقاً صبح
روزی که مرحوم صدرالمتالهین اسرار به مدرسه تشریف می برند در بازار (نزدیک
حمام حکیم) با یک نفر از مأمورین تصادف می کند مأمور مزبور مرحوم اسرار
را که لباسهای کرباسی بتن داشته نشناخته جلو رفته و قبضی را که به اسم حاج
عبدالوهاب نامی بوده به مرحوم حاجی نشان می دهد و با کمال تندی و حرارت
خطاب می کند « به بین این قبض بنام کیست ؟! » حاجی پس از نظر و مطالعه
می بیند حواله سه خروار جو است که بنام حاج عبدالوهاب صادر گردیده مرحوم
اسرار به ملاحظه اینکه مأمور را راهنمایی و دلالت به غیر نکند می فرماید « قبض
به نام خود اینجانب است ! » آن شخص با کمال خشونت و درشتی می گوید
« پس هر چه زودتر تحویل بدهید ! » مرحوم اسرار در میان بازار حواله سه خروار
جو را به ناظرش نوشته و به مأمور وصول داده و او را به خانه ناظرش هدایت
می نماید مأمور بر اثر حواله کرد و ارائه طریق ناظر آنجناب را جسته و از
مشارالیه جو را تحویل گرفته و بالاخره به ناظر خرج قشون می رساند و در همان
شب بین افراد تقسیم می گردد .

صبح روز بعد که از اسب ها خبر گیری و بازرسی می کنند افراد هر
کدامی به رفیق خود می گوید « نمی دانم به چه سبب دیشب اسبم جو نخورده

است « دیگران نیز همین اظهار را می کنند بالجمله معلوم می گردد که غالب اسبان چنین بوده اند و بعبارت دیگر هر اسبی که از این جو سهم وی شده نخورده خلاصه قضیه بتدریج بزرگ و آشکارا گردیده تا رفته رفته موضوع بشخص حسام السلطنه می رسد و ایشان بازرسی معین نموده تا چگونگی را کاملاً کشف نموده و نتیجه را بعرض برساند بازرس هم پس از تحقیقات موضوع سه خروار جویکه اشتباهاً از سرکار اسرار دریافت داشته اند به اطلاع حسام السلطنه می رساند مشارالیه به عزم زیارت و دیدار معظم له و ضمناً برای عذر خواهی از پیش آمد و اشتباهی که بوقوع پیوسته از اردوگاه حرکت نموده و در وقتی که سرکار حاجی مشغول تدریس بوده وارد مدرسه می شود و چون مدرّس از شاگردان پر بوده و جانی به غیر از جلو مدرّس خالی نبوده تا خاتمه درس در آنجا قرار می گیرد چون تدریس به پایان می رسد و حسام السلطنه خدمت اسرار معرفی می شود .

معظم له می فرماید (تا حال و قتم مال رفقای طلاب بود اکنون جهة پذیرائی جنابعالی حاضرم خواهم می کنم نزدیکتر تشریف بیاورید) آنگاه این شعر را میخواند .

گر خانه محقر است و تاریک بر دیده روشنت نشانم
 خلاصه پس از انجام مراسم معموله و عذر خواهی حسام السلطنه از اشتباه سرباز مأمور وصول جواز سرکار اسرار علت تحویل جویکه حواله اش به نام دیگری بوده استفسار می کند معظم له می فرماید « چون مأمور قبض را به من داد که بخوانم و او را دلالت نمایم نخواستم ضرری متوجه غیر کنم و دلال مظلمه کردم لذا خودم را اولی و انساب به تحویل جو دیدم » حسام السلطنه عرض می کند حالا که چنین پیش آمد غیر مترقبه روی داده استدعا دارم به ناظران امر بفرمائید هر چه زودتر جو را از انبار داووقشون تحویل بگیری آنجناب می فرماید لازم بتحویل گرفتن نیست انشاءالله اسب ها جوهای خود را خواهند خورد مرحوم حسام السلطنه هر چه اصرار در گرفتن می نماید فقید مبرور از قبول آن خودداری می فرماید خلاصه مجلس منقضی و حسام السلطنه به اردو مراجعت می کند و بلافاصله سربازی را مأمور اصطبل می نماید مشارالیه چون باصطبل وارد می شود اسب ها را مشغول خوردن جو می بیند حسب الوظیفه مشاهدات خود را گزارش می دهد و همین کرامت سبب می شود که مرحوم حسام السلطنه منزل و مدرسه سرکار اسرار را محل امن و امان قرار دهد علیهذا هر کس از طرفداران و

خدمتگزاران سالارالدوله که بیکی از دو محل مذکور پناهنده می شده از مجازات مصون بوده است و علاوه بر این تجلیل و تکریم یک جلد کتاب شرح اصول کافی با کاغذ و خط بسیار خوبی که حواشی آن مذهب است و هم اکنون نزد نگارنده است به مرحوم اسرار تقدیم نموده است .

خبر دادن از مافی الضمیر حاج عبدالنبی تهرانی

و نیز از جمله کرامات آنجناب که حضرت والداینجناب مدّظله و دیگران از خود مرحوم حجة الاسلام آقای حاج عبدالنبی تهرانی رحمة الله علیه پس از مراجعت از سفر خراسان و ورودشان به سبزوار حضرت آية الله آقای حاج میرزا حسین مجتهد اعلى الله مقامه شنیده اند این است که من هنگام جوانی در مدرسه خان مروی مشغول تحصیل مقدمات علوم بودم و ضمناً هم بر اثر عشق فوق العاده به علم کیمیا شب و روز رنج بسیار می کشیدم و شب ها موقعیکه آرامش در مدرسه حکمفرما می شد و هیاهوی محصلین قطع می گردید در عقب حجره دستگاه عملیاتی داشتم و تجربیات و امتحانات گوناگونی می نمودم و سنواتی در فکر و اندیشه این پندار بی اساس بودم و احدی از رفقا بر سرّ ضمیرم واقف نبود در این اثنا عزم زیارت مشهد مقدس رضوی (ع) در سرم جای گرفت و با کاروانی بار سفر بستم و دست از مجالست دوستان شستم تا بالاخره بعد از بیست شبانه روز بدهکده مهر (هفت فرسنگی سبزوار وارد شدیم و نیز مدتها بود که از کثرت شنیدن توصیف و تعریف مرحوم صدرالمتهلین سبزواری غایبانه ارادتمند بوده شوق دیدار و ذوق گفتار آنجناب را در دل داشتم و از آنجا که :

وعده وصل چون شود نزدیک
آتش عشق تیز تر گردد
آنروز را در آن دهکده چون شب یلدا بسر بردم و عاقبت آن منزل را وداع گفتم قافله شب راه بیابان پیش گرفت و آواز الرحیل از قافله سالار بلند گردید و قریب دو فرسخ راه پیمودیم تا بریوند رسیدیم با یک نفر دیگر از اهل قافله در آن آبادی مختصر توقفی کردیم چون شب بسیار تاریک بود و ما هم دلیل و راهنمایی با خود نداشتیم غفلتاً از جاده منحرف گشته و از طرف جنوب راه، مرکب خود می راندیم چون توجه نموده و به خود آمدیم فهمیدیم که بکلی از راه دور افتاده و مدتی بر غیر طریق مستقیم طی مسافت می کردیم حاصل سه چهار

ساعت گرد بیابانها سر گردان می گشتیم گاهی از مرکب پیاده و زمانی سوار می شدیم تا شاید بتوانیم بوسیله علامتی خود را بجاده برسانیم تا اینکه حس کردیم به باتلاق رسیده ایم و دست و پای مرکبمان به گل فرو میرود و از بیم آنکه مبادا بکلی به گل فرو رویم با اینکه شب هم در نهایت سردی بود پیاده شدیم از نمگذاری زمین فهمیدیم که نزدیک (بکال شور) رسیده ایم پوستینی داشتیم بخود پیچیده و در دامن صبر نشستیم تا به بینیم بالاخره دست قضا بر لوح برنامه امشب چه نگاشته ناچار تن ببلا دادیم و اندیشه و فکر و ترانهائی در آن دل شب در آن بیابان با حضرت سبحان داشتیم و در این اثنا بیاد سر کار اسرار افتادم و با خود گفتم علاوه بر اینکه زیارت مشهد مقدس موفق نشدیم و بایستی در این وادی هولناک از سرما جان بسپاریم متأسفانه بدیدار این حکیم ربانی و عارف همدانی هم نائل نشدم و با خود آهسته آهسته در دل گفتم ای پیرمرد کامل وای مرشد فاضل مپسند که پس از مدتها آرزوی ملاقات از صد فرسنگ راه بیایم و در دهلیز خانه تو بمیرم و بخدمت نرسم خلاصه بمحض اینکه چنین تصویری در خاطرم گذشت بلافاصله صدای زنگ قافله به گوشم رسید که بتدریج جلو می آید با یک دنیا وجد و شعف از جای خود برخاستم منتظر که بالاخره از کجا خواهد گذشت پس از اندک زمانی بخط مستقیم به موقف ما رسید چون نظر نمودم ساربانی را دیدم که مهار چند شتر در دست دارد پس از تحقیق معلوم شد که از طرف جنگل خوار توران می آید و هیزم بشهر میبرد خواهش راهنمایی از وی نمودم گفت این جاده که من میپیمایم کویر است و طی آن برای شما سخت است شما از جاده بزرگ بروید نیکوتر است چون چند قدمی رفتیم براه فرعی مختصری رسیدیم گفت از اینجا بروید بشاهراه خواهید رسید و یکدیگر را وداع گفته جدا شدیم قدری مسافت پیمودیم براه اصلی و مطلوب رسیدیم تا بالاخره تقریباً یکساعت از آفتاب گذشته بسبزوار وارد شدیم پس از تجدید ملاقات با رفقا و نقل سر گذشت دوشینه بواسطه رفع خستگی با رفیق معهود بگرمابه رفتیم و پس از انجام مقصود چون بیرون شدیم از شخصی پرسیدم که خانه سرکار اسرار کجاست و چه موقع باید خدمتشان رسید در جواب گفت الساعة هنگام تدریس آنجناب است و در همین مدرسه قریب حمام تدریس می فرمایند ممکن است همانجا ملاقاتش کنید من برفیقم گفتم با اینکه دوشینه نخوابیده ایم و حال خوشی نداریم و خسته ایم معذالک از فیض دیدار این یگانه حکیم دانشمند نایستی

گذشت شاید بعداً موفق نشویم و این آرزو و اشتیاق ملاقات آنجناب در دل بماند خیلی بموقع است که از فرصت استفاده نموده و از همین جا بمدرسه رفته و به زیارت ایشان مشرف شده سپس جهت استراحت بسر منزل خود رویم خوشبختانه رفیق با رایم موافق شد و به مدرسه رفتیم و از کسی محل تدریس حضرت معظم له را پرسش نمودیم ایشان دلالت نمودند خلاصه از پله ها بالا رفتیم چون وارد به مدرّس شدیم آن مکان مقدس را پر از محصل یافتیم و سرکار صدر المتالهین هم مثل دریائی در تموج و تلاطم و دمبدم از صدف بیان در و مرجان بسواحل و مجلسیان اشراق و افاضه می فرمود ما هم با یکدنیا بهت و حیرت در گوشه نشسته و بمقدار ظرفیت و فهم خویش از آن تحقیقات دقیقه حکیمانه لذت میبردیم تا بالاخره به مطالب خاتمه داده و آقایان شاگردان متفرق گشته و چون مجلس از اغیار خالی شد پیش رفتیم و مصافحه گرفتیم فرمودند چه نام دارید از کجا تشریف می آرید و قصد کجا دارید جواب هر یک از جملات فرمایشات را عرض نمودم فرمودند چه بسا اشخاص بزرگی که در راهنمایی محتاج بساربانان می شوند از شنیدن این کلمات من برفیقم توجهی نموده تعجب نمودم و فوق العاده موجب شگفتمان شد لکن پس او لحظه ای خیال در نظرم راهی برای حل اشکال جلوه داد که شاید آن ساربانان از کسان و کارکنان ایشان بوده و قضیه شب گذشته را با علامات و مشخصات جهت معظم له حکایت نموده و حضرتش بر اثر ذکاوت و فطانت ذاتی تطبیق نمودند اگر از معشوق قلبی و مقصود باطنی من که احدی بر آن سر واقف نیست اشاره فرمود البته بایستی بر بزرگی و عظمت و کرامت وی معتقد شد و باید تصدیق نمود که ایشان یک فرد از اولیاء حق و اوتاد زمینند همینکه چنین خیالی در خاطر من خطور کرد بلافاصله فرمودند فرزند زحمت بیفایده مکش و رنج بیهوده بخود راه مده کیمیا علم است و بس اگر طالب کیمیای حقیقی هستی هر چه توانی به تحصیل علم و دانش کوش که هر چه خواهی در اوست و هر چه طلبی از اوست چون دیدم از سر مخفی و امر قلبی من مطلع است نصیحت ایشان را چون لؤلؤ لالا زینت گوش خود نمودم و پس از مراجعت از سفر خراسان کارهای خویش را تصفیه نموده و عزیمت بطرف عتبات عالیات برای کسب علوم کردم و فعلاً هر چه دارم از برکت فرمایشات و انفاس قدسیه آنعارف و حکیم مثاله دارم رحمت الله تعالی علیه

قضیه آقا سید عبدالله سجادی با مرحوم حاجی

و واقعه دیگر اینکه از آقا سید عبدالله سجادی که از سادات محترم و نیکان دارالمؤمنین سبزوار بوده کرارا خود نگارنده شنیده که حکایت می کند روزی مرحوم والد در اول طلوع آفتاب یک قرآن به من که طفلی ده ساله بودم داد و امر فرمود که از دکان ملاحسن نامی که دکان عطاری وی قریب به حمام حکیم بود قند بگیرم من هم از خانه بیرون شدم بازیکنان چنان که شیوه و رویه کود کانست بشدت هر چه تمامتر میدویدم تا رسیدم بدرب مدرسه فصیحیه متأسفانه پول از دستم پرید و مفقود شد پس چون قدری تجسس نمودم و نجستم شروع به گریه و ناله نمودم و ضمناً هم با خود اندیشه می کردم که پس از برگشتن چه جواب به پدرم گویم و بچه نحوه خود را از چنگ وی برهانم گاهی که تصور کتک خوردن خود می کردم بر شدت گریه ام افزوده می شد گاهی هم در اندیشه ترتیب دادن جواب دروغ بودم که شاید بالنتیجه بلطایف الحیلی بتوانم از این دام بلا بجهم بالاخره دیدم مرحوم حاجی اعلی الله مقامه از گرمابه حکیم که تقریباً پنجاه قدم به مدرسه مزبور فاصله دارد بیرون شد در حالیکه عبا بسر افکنده و بدون تامل و تفکر و توجه مثل اینکه قبلاً کاری در نظر گرفته و هدف معینی در پیش دارد با اینکه راه منزل ایشان از طرف مغرب گرمابه بود و من در جهت شرقی بودم مستقیماً بطرف من تشریف آوردند و بدون پرسش و پاسخی یک قرآن در دست من گذاشته و رفتند من ترک گریه نموده و با کمال وجد و خرسندی و یک دنیا شعف و سرور و خوشوقتی رفتم قند خریده مراجعت نمودم .

قضیه حاج عباس قربانی

و منجمله از کرامات حکایتی است که آن را نیز خود نویسنده کرارا از حاجی عباس قربانی و پسرانش که مردمانی بسیار صالح و متقی و از دوستان صمیمی و قدیمی نگارنده اند و هم اکنون هر دو پسر حیات دارند شنیده ام که حاجی معزی الیه در طفولیت مریض و مبتلا بحمله بوده تا پس از مدتی معالجه و سود نبخشیدن آخر الامر مادرش مشارالیه را خدمت حضرت اسرار می برد وقتی خدمت آنجناب می رسد که وی در کتابخانه خود که حجره بوده در منزل اندرونی و

تقریباً یک متر پائین تر از سطح منزل مشغول کتابت بوده پس از ورود و تشریح حال کودک و تقاضای دادن دعائی که موجب رفع مرض طفل گردد مرحوم حاجی در اولین وهله ابتدا ورود توجهی فرموده و بعداً مشغول کار خود می گردد و مدتی به همین حال مشارالیها توقف می نماید چون بکلی از طرف حاجی اظهار لطف و عطف توجهی مشاهده نمی کند سپس در خواست خود را تکرار می نماید فقیه معظم در پاسخ وی می فرماید دعا در دست کودک است و در آغاز ورود که مقصود خود را اظهار کردید دعا را دادم چون زن متوجه طفل خود می گردد دعا را در دست وی می بیند و حال اینکه از آغاز ورود پیوسته متوجه بوده که آنعارف کامل چه خواهند فرمود و علاوه بر اینکه با حال انتظار همواره چشم بدست حاجی بوده که کی او راقش را بزمین گذاشته و دعا را خواهد نوشت چند متر هم فاصله فی ما بین بوده که بدون حرکت و تغییر مکان ممکن نبوده که ورقه را بدست طفل دهد و چنین احتمالی هم اساساً موضوع نداشته رحمة الله تعالی علیه و حشره مع النبیین و الاخیار بمحمد (ص) و آله الاطهار

رسیدن پیراهن در روز عید غدیر

دیگر از کرامات آنجناب که ناقل آن حضرت والد دام ظلله اند این است که روزی بجده خود که عیال و زوجه مرحوم ملامحمد (پسر بزرگ اسرار) بوده گفتم که کرامات بسیار و حکایات بی شمار از مرحوم آقا رحمة الله علیه نقل می کنند لکن خیلی مایلیم که اگر خود شما کرامتی مشاهده فرموده اید بیان فرمائید تا مستفید و محظوظ گردم مشارالیها بر حسب خواهش فرزند خویش چنین فرمود که صبح روز عید غدیری بود علی الرسم بعنوان تبریک و زیارت خدمت مرحوم حاجی رسیدیم و بتعاقب یکدیگر دخترها و پسرها منسوبین عموماً به کتابخانه حضور آنجناب مشرف شده و مجتمع گردیدند و چون آن خانه گنجایش جمعیت را نداشت و بعلاوه احتراماً در حضورشان قلیان هم نمی کشیدند لذا مرحوم آقا فرمودند که چائی و قلیان را در خانه فوقانی که بزرگتر بود مهیا نمایند و فرمود هر کس مایل است بدانجا رود بتدریج همه رفتند و چون من قلیانی نبودم همان جا نشستم و از وضع زندگانی آنجناب لذت می بردم معظم له چون متوجه شد و غیر من کسی را ندید فرمود چه شد شما نرفتید عرض کردم چون

من اهل قلیان نیستم و چائی هم میل نداشتم و بعبارت اخری داعی بر رفتن نداشتم
 لذا حضورتان را مغتنم شمردم فقید محترم پس از اظهار محبت و ملاطفت فرمودند
 در خبر است که هر کس در روز عید شریف غدیر جامه نو پوشد بدنش بر آتش
 جهنم حرام خواهد شد متاسفانه امسال غفلت نمودم و پیراهن نگرفتم چندی
 نگذشت که بعبادت همه روزه از جا حرکت فرمود و از کتابخانه بصبح منزل
 بیرون شد که قدری قدم زد من هم چون در کتابخانه تنها ماندم ناچار شده و جلو
 درب خانه نشستم آن حکیم عظیم چند مرتبه بدور منزل گردش نموده و چون
 خسته شدند وارد کتابخانه گردیدند من هم بلافاصله از عقب وارد شدم دیدم در
 جای خود پشت کتابها نشسته و یک پیراهنی شبیه بپارچه های کتانی روی
 کتابیکه جلو آن مرحوم باز بود گذاشته آنجناب لباسها را بیرون نموده و بسم الله
 گفت و پوشید و نظری به من فرموده گفت الحمد لله که پیراهن نو برای عید
 رسید این بود کرامتی که از آن عالم ربانی و متأله سبحانه مشاهده نموده ام .
 ذَالِکَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ وَاللَّهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِيمِ صَدَقَ اللَّهُ الْعَلِیُّ
 الْعَظِيمُ

اخبار از رساندن بین تهران و حضرت عبدالعظیم (ع)

و نیز از جمله کراماتی که بین اهل سبزوار معروفست و حتی در تهران هم
 رفقا از بعض اشخاصی که با ناصرالدین شاه در سفر خراسان بوده اند شنیده اند
 و برای نگارنده نقل نموده اند این است که چون ناصرالدین شاه در سال ۱۲۸۴
 قمری بقصد خراسان عزیمت به حضرت عبدالعظیم (ع) می نماید در بین راه که
 مختصر مسافتی را طی نموده ، شخصی را در کنار جاده به نظر می آورد که
 توقف نموده مثل اینکه حالت منتظره داشته باشد ، شاه از آنجائیکه از خودش خائف
 و بیمناک بوده به یک نفر از ملتزمین می گوید ببین آن شخص پیاده کیست و چه
 کار دارد پیشخدمت با نهایت سرعت خود را به آن شخص رسانیده چون نظر
 می کند می بیند ژولیده ایست ایستاده پیشخدمت سبب زیست ویرا در کنار جاده
 پرسش می کند آن شخص در جواب می فرماید که گویا شاه قصد سفر خراسان
 دارد و البته به سبزوار هم خواهند رفت به ایشان عرض کنید که چون به سبزوار
 رسید و حاج ملا هادی را ملاقات نمود سلام مرا به حاجی برساند بیچاره مأمور

خیال می کند دیوانه است که چنین پیغامی را به شاه می دهد، فوری مراجعت می کند شاه موضوع را از وی سؤال می کند پیشخدمت می گوید مجنونی بود به شهر می رفت خلاصه پس از رسیدن شاه به حضرت عبدالعظیم (ع) وطنی منازل تا آخر الامر وارد بلده دارالمؤمنین سبزوار می گردد در کوشک که تقریباً سه هزار قدم تا سبزوار فاصله دارد و در شمال شرقی شهر واقع است در باغی که جهت پذیرائی از شاه قبلاً تهیه و تعیین گردیده وارد می شود عده ای از علماء مثل مرحوم حجة الاسلام آقای حاج میرزا ابراهیم معروف به شریعتمدار رحمة الله علیه و بعض دیگر و تجّار و ملاکین طراز اول به حضور شاه مشرف می شوند مرحوم شریعتمدار هر کدام را به نوبه خود خدمت شاه معرفی می نماید و چون شاه بر اثر صیت و وصف مرحوم سرکار اسرار فوق العاده اشتیاق به ملاقات وی داشته و مجلس را خالی از آن حضرت می بیند لاجرم سرّ ما فی الضمیر و فرط شوق دیدار پیر روشن ضمیر و آن مرشد فیاض و فیلسوف مرتاض را به صدراعظم اظهار می کند صدر اعظم چون رغبت و شدت میل شاه را در این می بیند شخصاً خودش از کوشک عازم شهر گشته و بالجمله خدمت مرحوم حاجی می رسد پس از گذراندن مراسم تحیّت عرض می کند چه شده که امروز تمام آقایان علماء و اشراف سبزوار به حضور شاه که حقیقتاً میهمان و تازه وارد است مشرف شده اند و جنابعالی تشریف نیاورده اید حضرت اسرار در جواب می فرمایند بنده منزوی و پیر مرد هستم و مدتها است که غیر از مدرسه بجائی نرفته ام صدراعظم عرض می کند تصدیق می کنم لکن پس از عمری چنین اتفاق افتاده و شاه به سبزوار تشریف آورده اند اگر بر اثر ضعف پیاده نمی توانید تشریف بیاورید اجازه بدهید تا مرکبی حاضر کنم و سواره تشریف بیاورید حاجی می فرماید صحیح است شاه همه ساله تشریف نمی آورند لکن از آنجا ئیکه سبزوار سر راه مشهد مقدس است و هر روز کسی وارد این شهر می گردد یک روز وزیری تشریف می آورد روز دیگر ایالتی خواهد آمد و تمام آنها توقع و طمع دارند که کارم را تعطیل نموده و از ایشان دیدن کنم لذا متعهدم که بجائی نروم و از احدی دیدن نکنم صدراعظم می گوید شما چنین عهد و نذری فرموده اید تا وقتی است که مختار و با اراده خود تشریف ببرید لکن حالا فرض بفرمائید مجبورید سرکار اسرار می فرماید اگر شاه امر بفرماید البته اطاعت می کنم اما اگر در ملاقات آزاد و مختار باشم میل ندارم از کارم باز مانده و در شغلم مختصر وقفه حاصل

گردد صدراعظم می گوید پس تا ساعتی دیگر کالسکه می فرستم حتما بایستی تشریف بیاورید که شاه مشتاق ملاقات با شما است سپس حرکت نموده و از خدمت آنجناب خارج می گردد و چون صدراعظم بدهکده کوشک وارد می گردد بلافاصله کالسکه به شهر می فرستد آقا زادگان و شاگردان قضیه را بعرض آن دانشمند می رسانند آنجناب از رفتن با کالسکه استنکاف ورزیده و با فرزندش آخوند ملا محمد و یک دو نفر از شاگردان پیاده به کوشک تشریف می برند .

خلاصه ملاقات مختصری با شاه حاصل می گردد و روز بعد که موکب سلطنتی به قصد عزیمت از سبزوار از دهکده کوشک حرکت می کند شاه با مخصوصین و ملتزمین رکاب بعزم بازدید مرحوم صدرالمتهلین سرکار حاجی و مرحوم شریعتمدار به شهر وارد و بالاخره به بیرونی مرحوم اسرار نزول می فرماید آنجناب هم میهمان تازه وارد را تا وسط بیرونی استقبال می نماید و به معیت یکدیگر قدم به منزل اندرونی هشته و از پله ها بالا رفته و به خانه ای که میهمانخانه وی بوده وارد می شوند و خانه مذکور اثاث و تجملات آن منحصر بیک قطعه فرش بوریا که فقط در صدر آن گلیم کوچکی برای تشریفات سلطنتی پهن بوده و در آن مجلس فرزندان حاجی و بالمناسبه شاهزاده جناب هم که یکی از شاگردان طراز اول بوده حضور داشته سرکار اسرار حضار را یک یک معرفی تا نوبت بشاهزاده جناب میرسد شاه می گوید چه شده شاهزاده درویش شده شاهزاده و درویشی؟ سرکار حاجی در پاسخ تعجب شاه می گوید عجب اینجاست که شاه هم درویش شده پس شاه از عده اولاد آنجناب پرسش میکند حاجی (ره) جواب می دهد که پسر و دختر متعدد دارم لکن لَوْلَا مُحَمَّدٌ لَكُنْتُ عَقِيمًا پس شاه از علت و فلسفه بلوغ دختر در نه سال و پسر در پانزده سال سوال مینماید سرکار اسرار دو سه جوابی میدهد سپس میگوید علل و اسرار دیگری نیز دارد شاه خواهش مینماید که کتابی در سر عبادات تصنیف فرماید حاجی درخواست شاه را قبول مینماید شاه تمنای دعای خیر از حضرتش میکند حاجی می گوید من در تمام اوقات عموم مومنین را از دعا فراموش نمی نمایم شاه میگوید صحیح است لکن علاوه بر آن بالخصوص دعائی بفرمائید حاجی عرض می کند بار خدایا سلطان اسلام را رعیت پرورش کن الحاصل در بین مذاکرات همان پیشخدمت معهود قهوه وارد خانه میکند مرحوم اسرار با نظر رأفت و ملاطفتی توجه به وی نموده

می فرماید فرزند همانا گرچه سلام آن شخص بین تهران و حضرت عبدالعظیم را به من نرسانیدید لکن سلام ایشان به من رسید شاه متوجه پیشخدمت شده با کمال تندی از وی سؤال میکند سلام که و کجا؟ پیشخدمت عرض می کند اگر اجازه می فرمایید بعداً به خاکپای همایونی عرض نمایم و چون مجلس خاتمه یافته و شاه از خانه مرحوم اسرار بیرون می شود پیشخدمت صدق قضیه را بعرض می رساند ناصرالدین شاه از این خبر عجیب در شگفت مانده و بالتبّیحه موجب از یاد علاقه و محبت شاه نسبت به آنجناب می گردد ذَالِکَ الْفَضْلُ مِنَ اللَّهِ وَ كَفَى بِهِ عِلِماً .

اگر چه واضحست بعضی بر اثر نرسیدن بمقام ماوراء طبع و ماده البته این گونه قضایا را افسانه پندارند زیرا هر موجودی از مرتبه و حدامیت و اندازه وجود خویش خبر دهد (كُلُّ يَعْمَلُ عَلَى شَاكِلَتِهِ) و ممکن نیست محاط پی به محیط دانی درک مراتب عالی نماید

چو آن کرمیکه در گندم نهانست زمین و آسمان او همانست
لکن چون هر متاعی بدون خریدار و مشتری نیست (أَلَا وَإِنَّ لِكُلِّ شَيْءٍ أَهْلًا) لذا این چند کرامت را فقط برای خاطر شریف بعضی از سلاک اَلی الله نگاشتم تا باعث ازدیاد همت و موجب کثرت شوق آنان گردد و فقط یک کرامت هم از کراماتیکه از آرامگاه شریف آن جبر ملی و عقل کلی اخیراً به ظهور پیوسته و خود نگارنده بلاواسطه از سلاله السادات العظام آقای حاج شمس الدین جنوشانی الاصل و سبزواری المسکن که از متدینین و حقیقتاً شخصی درست کردار و نیکو رفتارند و فعلاً حیات دارند شنیده ام اینست و چنین حکایت نمود .

وقوع کرامت از آرامگاه مرحوم حاجی

در سنه یک هزار و سیصد و بیست و دو قمری خادمه‌ای داشتم از طایفه تراکمه مسماء بقز لر بیگی و خادمی را داشتم از طبقه چهار فرسنگی مشهد مسمی بکر بلانی محمد علی چون قز لر بیگی بحد رشد رسید و بعبارت آخری وقت عروسی و شوهر داشتن وی شد روزی مجلسی آراسته و مشارالیه را بمؤمنی الیه عقد بستیم و مدتها این زن و شوهر در منزل خودمان بسر می بردند و هر دوشان مشغول انجام وظیفه و خدمت بودند تا بالاخره پس از سنواتی بین این زن و شوهر کدورتی و نزاعی شد و بر اثر آن کربلانی محمد علی از سبزوار به طبقه که وطن اصلی وی بوده

هجرت نموده و قزلربیگی تنها سر خدمت باقی ماند و مدت سه سال بدین منوال بوده و به کلی از ناحیه کربلایی محمد علی اظهار حیاتی نشد و حتی مراسله و نامه هم که موجب آرامش قلب و تسکین خاطر گردد ارسال نمی داشت و زن بیچاره وی چون غیر از صبر و شکیبائی چاره نمیدید ناچار سنواتی در آرزوی دیدار دلدار قزار روز پر نور را چون شب دیجور می گذارنید و مترصد تا شاید فلک واژگون چند روزی هم بمرام وی گردشی زند و ستاره بخت او با خواست خدای رؤف، از نظرات کواکب منحوسه دور گشته و چند زمانی هم باسعداء قرین گردد قضا را از آنجائیکه (إِذَا أَرَادَ اللَّهُ بِقَوْمٍ خَيْرًا هَيَّا أَسْبَابَهُ) عصر پنجشنبه بود بر اثر دلگرفتگی و دلتنگی بیاد اموات افتاده و از منزل خارج خلاصه پس از زیارت اهل قبور بمقبره مرحوم سرکار اسرار وارد می گردد پس از قرائت سوره مبارکه فاتحه و طلب رحمت و مغفرت به روان پاک آنحکیم متاله قبر شریف را مخاطب ساخته میگوید شوهرم مدت سه سال است هجرت از سبزوار و ترک من کرده و فعلاً از مراجعت وی نا امید و مأیوسم و اکنون بیچاره و درمانده ام و چون شما در دربار حضرت پروردگار آبرومند و قربی دارید شوهرم را از روح پر فتوح و همت عالی شما خواستارم و اگر تا شب جمعه آینده به سبزوار وارد شد یک دسته شمع کافوری روی صندوق شریف و قبر منیف شما می افروزم الحاصل پس از بستن پیمان از مقبره به خانه مراجعت نموده و مشغول خدمت می گردد و پس از صرف شام می خوابد در عالم رویا و مثال خود را در مقبره حاجی مشاهده کرده و حکیم مبرور را در جلو صندوق روی قبر نشسته می بیند قزلربیگی تا رسیدن و روبرو شدن سرکار اسرار را شناخته سلام میکند حاجی جواب سلام را داده و می فرماید چرا دسته شمع رانیاوردی مشارالیها عرض میکند شوهرم نیامده عهد کردم که اگر در این هفته بیاید شمع را بیاورم حکیم علیم می فرماید مراجعت کن و شمع را بیاور که صبح روز یکشنبه اول آفتاب خواهد آمد چون صبح میشود و خادمه چائی را حاضر می کند آنچه در عالم رویا دیده برای آقای حاج سید شمس الدین نقل می کند حاجی مسطور و همچنین خود قزلربیگی رویای دوشینه را اضمغات احلام و خیالی می پندارد و بغایت بعید می شمارند که کربلائی محمد علی پس از سه سال غیبت آنهم باین کیفیت که در مدت سه سال نامه نفرستد بدون مقدمه و ابتداء بدون درخواست و خواهشی بسبزوار عزیمت کند خلاصه چون روز یکشنبه قزلربیگی از خواب حرکت کرده وضو ساخته وادای فریضه نموده از خانه بصحن منزل می آید که

وسائل چائی را فراهم نماید صدای دق الباب آهسته بگوش وی می رسد که قلب قزلبیکی را از جا می کند چون عقب در آمده زنجیر را می اندازد شوهر سه سال ندیده خود را پشت درب می بیند که در میقات یوم معلوم حاضر گشته و نتیجتاً دیدار یار تازه شد دو هجران بوصال مبدل می گردد و آنچه را که مرحوم اسرار نُورُ الله مُرَقَّده دو شب قبل در خواب بوی خبر و مژده داده با چشمان اشک ریز مشاهده می نماید .

مَنْ يُوْتِ الْحِكْمَةَ فَقَدْ اُوْتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا وَ مَا يَذَّكَّرُ اِلَّا اُولُو الْاَلْبَابِ

(مولفات اسرار اعم از مطبوعه و غیر مطبوعه)

و اما کتب مرحوم اسرار اعلی الله مقامه که تا کنون بطبع رسیده و بین فضلا و علما معمول و مشهور است عبارت از منظومه در فلسفه و موسوم است بغررالفرائد و این کتاب را آنجناب در سن بیست و هشت سالگی تصنیف و به نظم در آورده اند و تاریخ آنرا در آخر کتاب باین شعر معین فرموده اند .

وَ رَخَّهَا بِرَاعَةِ الْفِصَّاحِ خَتَامُهَا كَبَدٌ وَ هَا الْفِصْلَاحَ

و اشعارش اگر چه بین اهلش متداول است و شاید بسیاری از آقایان حکماء و اهل معقول هم حفظ داشته باشند و محتاج به بیان و توصیف نیست لکن برای بعضی از خوانندگان و مطالعه کنندگان محترم ممکن است بیسابقه و لازم بتحریر و بیان باشد لذا چند شعری از آن که در موادثله فرموده اند تیمنا و تبرکا ذکر میشود .

ثُمَّتْ نَفْسِي فَهَاكَ وَ اضْبِطْ	إِنَّ الْوُجُودَ رَابِطٌ وَ رَابِطِي
فِي نَفْسِهِ إِمَّا لِنَفْسِهِ سَمًا	لَأَنَّهُ فِي نَفْسِهِ أَوْلَا وَ مَا
فِي نَفْسِهِ لِنَفْسِهِ بِنَفْسِهِ	أَوْ غَيْرُهُ وَ الْحَقُّ نَحْوُ أَبِيهِ
وَجُوبٌ وَ أُمْتِنَاعٌ أَوْ امْتِكَانٌ	قَدْ كَانَ ذَوَّالْجِهَاتِ فِي الْأَذْهَانِ
ذَاتُ تَأْسٍ فِيهِ بِالْوُجُودِ	وَ هِيَ غَنِيَّةٌ عَنِ الْحُدُودِ

و این منظومه را پس از مراجعت از سفر اصفهان و تمرکز یافتن حکماء و دانشمندان بواسطه مقدمه و تهیو و مستعد شدن برای شنیدن و فهمیدن کلمات و مطالب اسفار اربعه مرحوم صدرالمتالهین شیرازی در ۱۲۶۱ شرح فرموده اند و اولا خود حکیم مغفور یک دوره تمام برای شاگردان تدریس و سپس اگر کسی

محتاج به تحصیل مقدمات و تدریس آن می شده تعلیم و تفهیم آن را به فرزند ارجمندش آخوند ملا محمد و شاهزاده جناب رحمه الله علیهماحاله می فرموده اند و نیز منظومه ای در علم منطق مسمی بلثالی باشرح، آن را پس او فراغ از شرح منظومه در فلسفه انشاء و تالیف فرموده اند و در زمان تالیف شرح غررالفرائد چنانکه خود آنجناب در فریده خامسه تصریح می فرمایند اشعار لثالی را میسروده اند و اشعار منظومه در منطق هم بطرز و وزن اشعار غررالفرائد منظومه در حکمت است .

و پس از فراغ از متن کتاب لثالی شرح دعای جوشن کبیر و دعای صباح را که معروف است به شرح اسماء تالیف فرموده و می توان گفت که بهترین مؤلفات حضرت اسرار همانا همین کتاب است و علت و سبب آن پر واضح است زیرا اولاً شرح دعا میدان قلم فرسایی و مطلب نویسی و مورد تحقیقات و رموزات کلمات فلاسفه و عرفاست و ثانیاً این کتاب را تقریباً در سن پنجاه و پنج در سال ۱۲۶۷ قمری تالیف فرموده اند و از آنجا نیکه در این سن لوازمات و هوا های جوانی انسان از بین می رود و از طرفی قشون پیری هم هنوز حمله کامل و فاتحی ننموده و نیروی جوانی کاملاً عقب ننشسته است و بالجمله مقتضی موجود و مانع مفقود است و اثر که تابع مؤثر است بلکه شأنی از شؤن و طوری از اطوار اوست و عبارت واضحتر معلول و اثر مرتبه نازله علت و مؤثر است پس البته بایستی ظهور مراتب کمالیه انسانی در این مرحله از عمر برتری و تفوق داشته باشد بر باقی اوقات زندگانی لذا این کتاب شریف تر و پر حقیقت تر و مفید تر و مهیج تر نوشته شده است و تمام جهات حسن در این کتاب موجود است .

و نیز کتابی دیگر که بطبع رسیده کتاب شرح اسرار است که آن را بخواهش مرحوم حسام السلطنه تالیف فرموده و مثنوی مولوی رومی را شرحی به فارسی در کمال اختصار نموده که حقیقتاً نمی توان اطلاق شرح بر این کتاب نمود بلکه به اسم ترجمه سزاوارتر است و فقط لغات مشکله آن را معنی و در ضمن هم گاهگاهی رموز و کنایات و اشارات آن را قدری بسط داده و تحقیقاتی در بعض ابیات آن فرموده است و از جمله کتاب مفیده مطبوعه فقید معظم همانا دو کتابی است که در سفر خراسان ناصر الدین شاه بهر حسب در خواست وی از فلسفه تفاوت بلوغ بین زن و مرد تالیف نموده و پس از مراجعت شاه بتهران بتوسط یک نفر از شاگردان هدیه فرستاده اند و آندو کتاب موسومند با سرار الحکم و اسرار

العباده و اولی در اصول دین و دومی در اسرار فروع دین نگاشته شده اند و گرچه هر دو را بفارسی نوشته اند لکن بسیار پر مطلب و مشکل است زیرا معانی و تدقیقات اسفار و سایر کتب فلسفه است که بلسان فارسی بیان فرموده اند و نیز از جمله کتبی که بطبع رسیده و معروف بین خواص و عوام، مستغنی از تعریف و اوصاف است همانا دیوان غزلیات اسرار است که دارای اشعاری بس ملیح و معانی بسیار لطیف دارد و اشعارش بر وفق اشعار لسان الغیب حافظ شیرازی است و غالباً در عرفانست و در آخر آن چند غزلی در اندرز و ترک محبت دنیا و ساقی نامه و رباعیاتی دارد و اشعارش حکیمانه و فوق العاده مهیج است و تیمناً آموزش و نمونه‌ای از اشعارش نگاشته می شود .

ای بره جستجو نعره زبان دوست دوست
 گر بحر مگر بدیر کیست جز او اوست اوست
 پرده ندارد جمال غیر صفات جلال
 نیست بر این رخ نقاب نیست بر این مغز پوست
 جامه در ان گل از آن نعره زنان بلبلان
 غنچه بپیچد بخود خون بدلش تو بتوست
 دم چو فرو رفت هاست هوست چو بیرون رود
 یعنی از او در همه هر نفسی های و هوست
 یار بکوی دلست کوی چو سر گشته گوی
 بحر بجویست و جوی این همه در جستجو است
 باهمه پنهانیش هست در اعیان عیان
 باهمه بی رنگیش در همه زو رنگ و بواسط
 یار در این انجمن یوسف سیمین بدن
 آینه خانه جهان او به همه رو بروست
 پرده حجازی بساز یا به عراقی نواز
 غیر یکی نیست راز مختلف ار گفتگو است
 مخزن اسرار اوست سر سویدای دل
 در پیش اسرار باز در بدر و کو بکوست

ای من فدای عاشقی هر چند خونخوار من است
 خار غمش گو جا کند در سینه گلگزار من است
 دادم نخستین دل بر و در سینه کشتم مهر او
 لیکن مدام آن جنگجو در قصد آزار من است
 تا تار گیسو ریخته جانها بتار آویخته
 گوید دل بگسیخته منصورم این دار من است
 آنجا که هسیی حق است هستی کل مستغر قست
 جائیکه نور مطلقست کی جای اظهار من است
 باشد مرا از خود تله کرم تنم بر خود پله
 نبود مرا از وی گله دوری ز پندار من است
 هر جا نظر انداختم جز او کسی نشناختم
 ز اغیار تا پرداختم دل را همه یار من است
 اجزای عالم یک بیک گر خود سما و گر سمک
 جن و ملک نجم و فلک کل شرح اسرار من است

(اندرز)

بهر انگشتی نگیری داشت هر زمان کافکند بنقش نظر گاه انده نباشدش محنت کرد اندیشه ای ولی بد خام گفت بنویس بگذرد این هم چون شکر خنده از لب چون قند بیند او بگذرد شود خرم بیند او عیش او شود ابتر به حق آنکه داد این سه طلاق که به اسرار ده تو آن کردار که بود این مطابق گفتار	پادشاهی در ثمینی داشت خواست نقشی که باشد ش دو ثمر وقت شادی نگیردش غفلت هر چه فرزانه بود آن ایام ژنده پوشی پدید شد آن دم شاه را این سخن فتاد پسند زانکه گر پیش آید او را غم ور بود هم بعیش خوش اندر ای کریم بحق علی الاطلاق که به اسرار ده تو آن کردار که بود این مطابق گفتار
---	---

(رباعیات)

دلدار چو مغز است و جهان جمله چو پوست
ناید به نظر مرا بجز جلوه دوست
مردم ره کعبه و حرم پینمایند
در دیده اسرار همه خانه اوست



ای ذات نوزاغراض و صفات آمده پاک
در هر چه نظر کنم تو آئی به نظر

کوتاه ز دامن تو دست ادراک
لَا ظَاهِرَ فِي الْوُجُودِ وَاللَّهُ سَوَاکُ



با غیر علی کیم سر و برگ بود
گویند دم مرگ توان دید او را

جز نور علی نیست اگر درک بود
ایکاش که هر دم دم مرگ بود

(ساقی نامہ)

دگر بارم افتاده شوری بسر
که دستار تقوی ز سر افکنم
ملو لم از این خرقه و طیلسان
چه آتش که از خود ستاند مرا
ز وحدت دلاتاکی اندر شکی
بیا ساقیا در ده آن راح روح
صباح است ساقی صبحی بیار
بلی کی صراحی بود راز دار
نخستین که کردند تخمیر طین
ندیمان وصیت کنم بشنوید
چو این رشته عمر بگسسته شد
بشد ملک تن بی سپهد ز جان

خدا را دهیدم به می شستشوی
 بجوئید خشتم ز بهر لحد
 بسازید تابوتم از چوب تاک
 چو از برگ رز نیز کفتم کنید
 بکوشید کاندردم احتضار
 نه شمع جز آن مه ببالین نهید
 زمرد و زن اندر شب وحشتم
 بجز مطرب آید زند چنگ را
 بخونم نگارید لوح مزار
 چهل تن ز رندان پیمانه زن
 که این را به خاک درش نسبت است
 که می ساختی شیخ سجاده کش
 ز نظاره گردی اهل کنشت
 نبودی بجز عاشقی دین او
 همه کیش او خدمت می فروش
 ندیدم که کاری از او سر زند
 الهی بخاصان درگاه تو
 بافتادگان سر کوی تو
 به درد دل دردمندان تو
 به حق سبو کش به میخوارگان
 بهیر مغان و می و میکده
 که فرمان دهی چون قضا را که هان
 نخستین ز آلائش پاک کن

بپاشید سدرم از آن خاک کوی
 ز خشتی که بر تارک خم بود
 کنیدم می آلوده در زیر خاک
 بپای خم باده دفنم کنید
 همین بر زبانم بود نام یار
 نه حرفم جز از عشق تلقین دهید
 نیاید کسی بر سر تربتم
 مغنی کشد سر خوش آهنگ را
 که هست این شهید ره عشق یار
 شهادت کنند این چنین بر کفن
 ز دردی کشان می وحدت است
 به یک دم زدن عاشق باده کش
 همه پارسایان تقوی سرشت
 جز این شیوه پاک آئین او
 ز جان حلقه بند گیش به گوش
 به جز این که پیوسته ساغر زند
 بسرها که شد خاک در راه تو
 به حسرت کشان بلا جوی تو
 بسوزد دل مستمندان تو
 که هستند از خویش آوارگان
 برندان مست صبوحی زده
 ز اسرار نقد روانش ستان
 پس آنگاه منزل گهش خاک کن

و از جمله مؤلفاتی که اخیراً بطبع رسیده کتاب النبراس اسرار الاساس فی رموز الطاعات و اشارات العبادات است کتابی است که تقریباً یک دوره عبادات فقه را بطور خلاصه با اسرار و رموز و حکمت و فلسفه آنها به نظم در آورده و شرح فرموده اند و دارای مطالب مفیده ایست و اشعار مبحث غسل آنرا در این رساله می نگارم تا معیار باقی آن بوده باشد.

فَالَا يُسْرُ مَعَ نِيَّةٍ تَقَارُنُ	الْغُسْلُ غَسِلَ الرَّأْسَ ثُمَّ الْأَيْمَنُ
(٤)	(٣)
الْأَفَى الْأَرْتِمَاسُ أَنَّهُ سَقَطَ	وَلَا مُوَالَاتٌ وَتَرْتِيبٌ شَرْطُ
(٥)	
وَلَا رَتِمَاسٍ مُثْلُ جَذْبٍ خَرَجَا	الْغُسْلُ بِالتَّرْتِيبِ كَالسُّلُوكِ جَا
(٧)	(٦)
إِذْ يَنْزِلُ الْمَنَى مِنْ شَرَايِشِرَه	وَإِنَّمَا يَغْسِلُ كُلُّ الْبَشَرَه
(٩) (١٠)	(٨)
كَيْفَ التِّدَاذُ دَائِرُ وَزَائِلُ	وَالتِّدَاذُ لِلْجَمِيعِ حَاصِلُ
(١٢)	(١١)
بِشَهْوَةٍ وَلَا كَذَا الْبُرَازِ	ثُمَّ الْجَنَابَةُ هِيَ الْإِفْرَازُ
(١٤)	(١٣)
مِنْ دَفْعِ تَعْرِيقٍ وَغَيْرِ عَنْ بَدَنُ	وَإِيضاً التَّغْسِيلُ يَرْفَعُ التَّنَنُ

و اما حواشی مطبوعه آنجناب یکی حاشیه بر کتاب اسفار است که خیلی مفید و فوق العاده محل توجه و احتیاج آقایان محصلین علوم عقلیه است و دیگری حاشیه بر مبدا و معاد و حاشیه بر شواهد ربوبی و حاشیه بر مفاتیح که تمام کتب مسطوره از مؤلفات مرحوم صدر الحکماء المتالهین آخوند ملاصدرالدین شیرازی اعلی الله مقامه است و حواشی بر مؤلفات خودشان نیز نوشته اند که غالباً بطبع رسیده و حاشیه بر سیوطی و شرح تجرید و غیر هما مرقوم داشته اند که بطبع نرسیده و اما کتبی که تا کنون بطبع نرسیده و امید است که در آتی نزدیک از همت معارف پروران انشاء الله بطبع رسد یکی کتاب راح قراح است که در علم بدیع نوشته شده و نسخه آن بغایت اندک است و شاید دو سه نسخه بیش نباشد .

۱ - کیفیات مخصوصه معلومه است ۲ - شستن ۳ - پی در پی بجا آوردن ۴ - فرو رفتن ۵ - کشیدن ۶ - پوست بدن ۷ - تمام ۸ - لذت بردن ۹ - چگونه ۱۰ - فانی و از بین رفتنی است ۱۱ - خارج شدن ۱۲ - مدفوعات و غایط ۱۳ - بوی بد و منفور ۱۴ - عرق کردن

و دیگر کتاب رحیق است که آنهم نیز در علم بدیع است و کتابی است دارای اشعار بسیار بر جسته از شعراء و ادباء عرب و عجم از متقدمین و متاخرین و متضمن برخی اشعار خود آنجناب است بالمناسبه و در آن کتاب است مرثیه عربیه که در هیچیک از مؤلفاتش ذکر نشده و فقط در این کتاب برای جمع و تفریق و تقسیم کلام که از محسنات بدیعیه است از باب مثال بر مقصود ذکر فرموده اند چون به نظر غالب هموطنان محترم نرسیده لذا بتمامه در این مختصر متعرض می شویم تا طالبین و خوانندگان از آن بهره و استفاده برند .

(۱)	(۲)
الی م تجمد یا عین اسبلی العبرات	الی م تخمد یا قلب اصعد الز فرات
(۳)	(۴)
الیس خر نخوم الهدی بکرب و بلا	غدت شمس سما الرشاد منکسفات
(۵)	(۸)
بدورال ننی الوری بدو ریباب	حریم آل زیاد تدور فی الغرفات
	(۹)
وان اولات قصور لثاولیات قصور	مخدرات حجال الکمال فی الفلوات
	(۱۰)
الا لعمری لایجتري کلیل لسانی	بان یفوه بماقد جری علی الحرمت
و لیت شعری من یفتدی بنهج حبیب	بما افتداه حسین علیه الف صلوات
(۱۱)	(۱۳)
فما اجل رزایاه حین ظل وحیدا	لديه جم عطاش من الظما شکات
(۱۲)	

-
- ۱- ما استفهامیه است وقتی حروفات جاره ملحق باو شود الفش حذف می گردد مثل عَم و لِم و بِم و به معنی الی متی است یعنی تا چه وقت و تا چه زمان ۲- بریز ۳- افتاده ۴- گردید ۵- جمع بدر و به معنای ماه تمام است ۶- مرکب است از باء جاره و دور که جمع دار و به معنای خانه است ۷- خراب ۸- مراد حریم آل زیاد است و قصور اول خلاف کمال است و قصور دوم جمع قصر و کافی است ۹- آل النبی صلی الله علیه و اله است ۱۰- نطق کند ۱۱- جمع رزیه و به معنای مصیبت است ۱۲- گردید ۱۳- جماعت

(۱۴)	(۱۵)
و ما کمثل دواهیہ خلت قط دواهی	اذا لقدود طریح مزقن فی الحصبات
(۱۶)	(۱۷)
و ما اظن بداعیہ فی طوی وظماء	یذوق طعم شہی یسوق عذب فرات
(۱۸)	(۲۰)
عصابة لاناس اناسی الاعین طراً	تخرموا و لقد اعقبوالهم حسرات
(۲۱)	(۲۲)
وسادة هی آسا دغاب ذروة قاب	لدى الثعالب تنقاد بقیة القربات
(۲۵)	
و کیف لاوهم للالہ ایدی بطش	وهم مظاهر اسمائه مرآ صفات
(۲۶)	(۲۸)
سلائل لرسول عدیده و مکافیة	کمثل بارئۃ فی عدید ممتنعات
(۲۹)	(۳۱)
خوان الامة تعسا لضعهم و خساراً	لعلهم نکثو بعده علی العقبات
(۳۴)	(۳۵)
رعاعهم لهم اسوة بقوم کلیم	و جبتهم تبع السامری فی الخطوات
فلیس اول هتک ید النفاق تعاطت	فکم الم بآل الرسول من کربات
(۳۷)	(۳۹)
سجیة لک یادهر مذنشات شنائہ	وان خطوبک تخطو صراطها لسراب
(۳۸)	(۴۰)

۱۴ - مانافیه است ۱۵ - جمع داهیہ و به معنای مصیبت است ۱۶ - شنونده
 ۱۷ - میچشد ۱۸ - جماعت ۱۹ - مردمک چشم ۲۰ - هلاک شدند ۲۱ - بزرگان
 ۲۲ - جمع اسد و به معنی شیر ۲۳ - نشسته ۲۴ - مراد از مقام جدش که قاب قوسین است
 می باشد ۲۵ - گرفتن ۲۶ - فرزندان ۲۷ - کفو و همشان و همدوش ۲۸ - شماره و عدد
 ۲۹ - جمع خائن و به معنی خیانت کار است ۳۰ - دوری یار ۳۱ - گوساله ۳۲ - برگشتند
 و رجوع نمودند ۳۳ - جمع عقب و به معنی برگشتن به مقام و محل اول است ۳۴ - غوغا
 ۳۵ - بت ۳۶ - گامها ۳۷ - طبیعت و فطرت ۳۸ - بغض و کینه ۳۹ - امور عظیمه

(۴۱)

فکم اسات وماذی ذی الاسائه هیئات. و کم عشرت و ماذی وهذه العشرات

فاین راس حسین و این حشور ماد (۴۲)
و این نعش حسین و این نقش حصات (۴۳)

و این مکنز سر و این مجلس شمر (۴۴)
و این مبسمه و الرسول مر تشف له (۴۵)
و این اعتراض نصال العدا و نیل رما (۴۶)
(۴۷) (۴۸)
(۴۹) (۵۰)

تکاد تزهق ارواحنا بذلك لولا
و دیگر از کتب غیر مطبوعه آنجناب کتابی است معروف به جواب و سؤال
و میتوان گفت کشکولی است که شاگردان وی و غیر ایشان هر کدام مطالب
مشکله از اخبار و آیات و رموزات و قواعد حکمیه که ظاهراً بین آنها تنافی
نمایش می دهد و عبادات مغلقه فلاسفه را بعضی به فارسی و بعضی به عربی برخی
نظماً و چندی نثرأ سوال مینمایند و مرحوم سر کار اسرار هم هر کدامی را برطبق و
وفق پرسش آنها پاسخ می دهند با بیانات شیرین و عبارات نمکین و بالجمله
کتابی است بسیار پر فایده و دارای مطالب عالی و معانی شامخه افسوس که تا
کنون بطبع آن کوششی نشده که بالنتیجه فیضش عام و به نظر محترم علماء اعلام
و فضلاء کرام رسد و سؤال کنندگان عبارتند از عارف بجنوردی و ملا اسماعیل
میان آبادی و ذوالفقار خان بسطامی و آقا سید فاضل هندی و آقا سید سمیع
خلخالی و حاج محمد جعفر یزدی و آقا میرزا ابوالحسن و شیخ محمد ابراهیم
واعظ تهرانی وعده دیگر که همگان از فضلا و دانشمندان عصر خود بوده اند و
در آن رساله محاکماتی که بین شارح رساله علمیه و مصنف آن (مرحوم

۴۰ - آن امور عظیمه و مصیبت های دشوار و بالاخره طریق آنها منتهی می شود به بزرگان و
زمامداران امور دیانت ۴۱ - پیش آمدهای روزگار ۴۲ - چه مناسبت و سنخیت است با سینه
که مخزن اسرار نهانی حضرت حق است با محل نشستن شمری که مجسمه جهل و نادانی و
گمراهی است ۴۳ - بیابان و صحرا ۴۴ - محل بوسیدن ۴۵ - مکیدن ۴۶ - تیرها
۴۷ - سنگ ۴۸ - رفتن و برطرف شدن ۴۹ - آب تلخ ناگوار ۵۰ - چشمه آب زندگانی

ملا محسن فیض رحمة الله علیه) فرموده اند و در آخر همین کتاب جواب و سؤال اجمالا شرحی از حالات خودشان نگاشته اند و عبارت آن بخط شریف خود آنجناب که نزد نگارنده موجود است اینست .

و قد فرغت عن تسويد هذه الأوراق بقوة الله العلي الخلاق في دار المؤمنين
سبوا و ارضها الله تعالى عن آفات الليل و النهار و هي اولى ارض مسمى جلدي ثرايبها
و ان اترت جبهة من الزمان اغترابها على اقربها حين كان من مدة العمر عضاضة
شبابها حتى عشت بفرق همتي بو مها و غرابها و بلغت من العلوم الحقيقية بانم
نصابها فعطفت عنان غريمتي الى تلك الدار نازلا فبا بها فانتخت راحلتي بيابها
موصلا علي فانتخه موطني خاتمة اباها و سكنت زاوية داري مغلقا بابها مسدلا
حجابها و اشتغلت باثمة العلوم مميتا فشرها عن لبابها مبينا عنها عن صوابها و
اعتكفت بباب العقول الخبروتية حتى رفعت عن وجهها نقابها و استأثرتني بفصبح
خطابها و سقنتني لذيد شرابها فالتفتني عن الدنيا و سرايبها فازاحت الاسرار و
افاضت الاسرار و اوتيتني الى جنابها و اعلتني الى ما بها ختم الله اناد للجميع
الطالبين بالحسن و قد تم هذا الخطاب الاسني يوم الاربعاء رابع شهر ذي القعدة من
سنة اربع و ستمين و مائتين بعد الالف من الهجرة النبوية على هاجرها الف سلام و
كبحه ١٢٧٤

و نیز شرح حال و گزارش زندگی خود را به فارسی به طور خلاصه و با کمال اختصار به خوااهش شخصی نگاشته اند و عین آن به خط مبارک آنجناب موجود است و رو نوشت آنرا تقدیم خوانندگان محترم می نمایم تا فائده کتاب اتم و مندرجات آن محکم گردد و من الله التوفیق و علیه التکلان .

چون بعضی از احبا مستدعی شد که از کیفیت تحصیل خود و انیت آن و تعیین اساتید چیزی نگاشته شود موجزی می نگارد که در سن هفت یا هشت سالگی شروع به صرف و نحو کردیم والدنا الفاضل حشره الله تعالی مع الاخیار عزم بیت الله الحرام فرمودند مراجعت در شیراز به رحمت ایزدی پیوستند و حقیر تا عشره کامله از عمر خود در سبزوار بودم و بعد جناب مستطاب فضائل مآب عالم عامل و فاضل کامل و حبرجامع متقی و اراع و فقیه بارع عابد ماجد و ناسک متعهد زبده الاشراف المستغنی من الاوصاف حبیب مهجتي و ابن عمتی المستسعد فی التشتاتین الحاج ملا حسین السبزواری اعلی الله مقامه که سالها در مشهد مقدس مشغول تحصیل بود و والدش با والد داعی جمع المال بود رحمة الله

عليهم مرا از سبزوار به مشهد حرکت داد و آنجناب انزوا و تقلیل غذا و عفاف و اجتناب از محرّمات و مکروهات و مواظبت بر فرائض و نوافل را مراقب بوده و داعی را هم چون در یک حجره بودیم در اینها مساهم و مشارک داشت و کینونت مابدین سیاق طولی کشید و سنواتی ریاضات و تسلیمیتی داشتم و آن مرحوم استاد ما بود در علوم عربیه و فقهیه و اصولیه ولی با آنکه خود کلام و حکمت دیده بود و شوق و استعداد هم در ما می دید نمی گفت مگر منطق و قلیلی از ریاضی پس عشره کامله با آن مرحوم در جوار معصوم بسر بردیم تا اینکه شوق به حکمت اشتداد یافت و آوازه حکمت و اشراق از اصفهان آویزه گوش و دل بود و از علوم نقلیه و دینیہ خطوط متوافره و سهام متکاثره به فضل خدا یاقتم پس عزیمت اصفهان نموده و املاک و اموال بسیار جا گذاشته از خراسان حرکت کردیم و قریب بهشت سال در اصفهان ماندیم و انزوا و مجانبیت از هوی بتائید خدا مزاج گرفته توفیق تحصیل علوم حقیقیه و ریاضات شرعیه داشتیم و اغلب اوقات را صرف تحصیل حکمت اشراق نمودیم پنج سال حکمت دیدم خدمت زبده الحکماء الالهین فخر المحققین و بدرالعالمین و العالمین والمتخلّق باخلاق الروحانیین بل با خلاق الله جناب حقایق آگاه آخوند ملا اسماعیل قدس سره .

و چون آخوند ملا اسماعیل قدس سره مرحوم شدند دو سه سالی بالاخصاص خدمت جناب حکیم متألّه استاد الكل المحقق الفائق و النور اشارق آخوند ملا علی قدس الله نفسه و روح رّمسه حکمت دیدم و دو سالی در اوائل ورود باصفهان بفقّه مولی النبیّه العالم الوجیه و المحقق الفقیه آقا محمد علی مشهور بنجفی اعلی الله مقامه روزی ساعتی حاضر میشدم و چون بخراسان آمدم پنجسال در مشهد مقدس بتدریس حکمت مشغول بودم با قلیلی فقه و تفسیر زیرا که علماء اقبال بر آنها و اعراض از حکمت بکلیه داشتند لهذا اعتناء داعی بحکمت سیّما اشراق بیشتر بود و بعد از آن سفر بیت الله داعی دو سه سالی طول کشید و حال بیست و هشت سال است که در دارلمؤمنین سبزوار به تدریس حکمت مشغولم این است اسباب ظاهریه و در حقیقت الله هدانی و علمنی و ربانی .

دیده ای خواهم سبب سوراخ کن تا سبب را بر کند از بیخ و بن

والسلام

ذکر اسامی بعضی از تلامذه آنجناب و مختصری از شرح حالات و زندگانی آنان

یکی از شاگردانیکه از ابتداء ورود آن حکیم ربانی به سبزوار تا آخر عمر مرتبا به حوزه درس رسمی و ظاهری حاضر و بعلاوه علوم باطنیه و مجاهدات نفسانیه را با ارشاد و پیروی و راهنمایی آنجناب طی نموده و بالجمله از ظلمات جهل رست و بر کنار چشمه حیوانمعرفت و زندگی ابدی نشست همانا فرزندان ارجمندش آخوند ملا محمد جد نگارنده است که به کمالات نفسانیه و مقامات عالیہ ذاتیه ایشان در آتیه انشاء الله اشاره خواهد شد و از شاگردان آن آنجناب است .

حضرت آیه الله آقای حاج میرزا حسین مجتهد سبزواری انارالله برهانه که از نوابغ زمان و برجستگان دوران و فضائل و فواضل ایشان محتاج به تحریر و بیان نیست و از طراز اول شاگردان مرحوم آیه الله حاج میرزا حسین شیرازی اعلی الله مقامه هم بوده اند و حقیقتا می توان گفت که در کلیه علوم از ادبیه و نقلیه و عقلیه مجتهد مسلم الاجتهاد بود و در بلندی و رفعت مقام معظم همین که مرحوم آیه الله شیرازی به مرحوم شریعتمدار آقای حاج میرزا ابراهیم سبزواری رحمه الله علیه در اواخر جواب و تقاضا و خواهش اعزام و فرستادن آقای حاج میرزا حسین ره را به سبزوار چنین نگاشته اند که از فرستادن حضرت معظم له به ایران بنا به تقاضای جنابعالی و سایر مؤمنین چاره نیست لذا بانهایت دشواری و سختی از مفارقت ایشان وسائل حرکت جناب معظم له را فراهم نمودم و بحمدالله المتعال جامع کمالات علمیه و عملیه و در نهایت تقوی ثقةً ثقهً عدل جلیل نبیل ذوقه قدسیه و سلیقه مستقیه و ملکه راسخه مجتهد مطلق جائر الحکم نافذ الامر انشاء الله تعالی در آنچه می نویسند اگر جائی افاده تازه و تحقیقی داشته باشند به جهت حقیر به فرستید تا من و رفقا مستفیض شویم خلاصه این سید و عالم جلیل معقول را از مرحوم خادم الحکما الشامخین سرکار اسرار اعلی الله مقام کسب فرمود و منقول را از مرحوم رئیس الملة والدين حجة الاسلام و المسلمین میرزای شیرازی بردالله مضجعه تعلیم گرفت با استعداد ذاتی و قابلیت فطری و هوش و فراست جبلی و قوه حافظه این اعجوبه دوران بقدری بود که اسنادیکه مدت چهل سال قبل

یا بیشتر مزین فرموده بود اگر شخصی چگونگی قضیه را پرسش و استبصار می نمود تمام اشخاص آن محضر و گفتگوهای بین افراد آن مجلس و تفصیل سند و هر چه خود آنجناب درسند نگاشته تمارا نقل و تفسیر می فرمود و پس از مراجعه به سند اندک اختلافی مشاهده نمی شد ذالک فضل الله یوتیه من یشاء والله ذوالفضل العظیم .

و دیگر از تلامذه آن حکیم متأله شاهزاده جناب (جد آقا محمد هاشم افسر که رئیس انجمن ادبی ایران بوده) و ایشان نیز رتبه اول شاگردان را حائز بوده اند و عصرها در مدرس مقابل مدرس مرحوم استاد معظم غررالفرائد و سایر کتب مقدماتی فلسفه را جهت محصلین متوسط و شاگردان تازه وارد تدریس می کرده اند و بعبارة اخری مؤ می الیه سلاک وادی عرفان را شستشوئی نموده و زنک قلوب آنان را میزدوده آنگه بخرابات پیر مغان اجازه ورود می داده اند .

و منجمله از چینندگان ریاحین معرفت از آن بوستان عرفان و حکمت مرحوم حاج ملاعلی سمنانی ره بوده که حقیقتاً شخص جامع المعقول والمنقول و از زهاد و عباد اهل عصر خود بوده و این فاضل کامل و عابد ماجد پس از تکمیل منقول در نجف اشرف و تحصیل حظی از معقول در اصفهان بارشاد استاد خود که شرح مبسوطی دارد بصوب سبزوار رهسپار گشته و مدتها استفاده از محضر درس مرحوم اسرار ره می کند و قضیه معظم له رحمة الله علیه گرچه می بایست در ردیف کرامات سرکار اسرار به عرض دانشمندان برسد لکن بالمناسبه در اینجا نگاشته می گردد و آن حکایت اینست که آقای حاج عبدالوهاب زوار فرزند مرحوم حاج محمد جعفر زوار تبریزی که از تجار و اخیار و ابرار سبزوارند و از منسوبین نگارنده هستند شبی در ضمن مذاکرات نقل فرموده که در ۱۳۱۷ خورشیدی از تهران به سبزوار مسافرت می نمودم چون به شهر سمنان رسیدیم شوفر در نتیجه خستگی چند ساعتی توقف نموده چون قریب به حرکت شد اثاثه مسافری را بگاراژ وارد کردند و بلافاصله شخصی پیدا شد خلاصه معلوم شد که مشارالیه بالاخره از رفقا و همسفران ما خواهد بود اتفاقاً وقت حرکت از سمنان شخص مذکور پهلوی من واقع شد در بین راه چنانکه معمولست من از نام و مقصد ایشان و معزی الیه هم از هویت من سوال نموده معلوم شد نام ایشان حاج سید میرزا و مسکن اصلی ایشان جندق و توطن فعلی وی سمنان از فضلا و علما هستند و قصد زیارت مشهد رضوی علی ساکنه آلا ف

التحیه را دارند و چون سید محترم فهمید من سبزواری هستم و پر واضح است که سختی و صعوبت مسافرت در حین حرکت به نقل قصه و حکایت زائل می گردد لذا قصه عجیبه استاد مرحوم حاج ملا علی رحمة الله علیه را برای من تقریر فرمود پس از آنکه نخست به شرح حال خویش پرداخت بدین بیان که در طفولیت در جندق مشغول تحصیل بودم و تقریباً در سن هیجده سالگی پس از خاتمه تحصیلات خود در آن قصبه بعزم مشهد مقدس به طرف سمنان رهسپار گشتم که بالنتیجه از آنجا با زائرین بارض اقدس هجرت نمایم و چون بسمنان وارد شدم چندی بانتظار رفیق مناسبی اقامت نمودم روزی بر اثر دلتنگی و گرفتگی قلب به محضر درس مرحوم حجة الاسلام حاج ملا علی رحمة الله علیه رفتم و پس از ختم تدریس از وطن و مقصدم پرسش فرمود حقیقت و واقع را کاملاً معروض داشتم فرمودند چون سمنان اقرب است بوطن شما سزاوار اینست که چند سالی در همین جا اقامت نموده و مشغول تحصیل باشید سپس به مشهد عزیمت نمائید من هم فرمایش و پند ایشان را منطقی دانسته و قبول نمودم فقید محترم هم بلافاصله خادم مدرسه را احضار و امر فرمودند که حجره جهت من تعیین نماید و حرکت نموده و به خانه خویشتن تشریف بردند خادم هم حسب الامر حجره معین کرده و پس از اندک زمانی یک نفر در صحن مدرسه پیدا شد و با خود فرش و چراغ و چند عدد ظرف خلاصه بقدر لوازمات زندگانی یک نفر محصل همراه داشت شنیدم که حجره مرا از آقایان طلاب سراغ می گیرد و پس از راهنمایی اثاثیه را به حجره من وارد کرد الحاصل معلوم شد که حضرت آقا اعلی الله مقامه غریب نوازی و تشویق فرموده اشیاء مذکوره را از خانه شخصی خود فرستاده که من در مضیقه نباشم باری چند سالی در سمنان زیست نمودم و همه روزه از محضر انور آن دانشمند ماهر استفاده می کردم تا اینکه اتفاقاً روزی در ضمن بیانات رشته سخن کشید به مرحوم سرکار صدرالمتالهین اسرار رفع مقامه مرحوم حاجی استاد پس از طلب رحمت و مغفرت بر روان پاک مربی فاضل و مرشد کامل خود در مقام توصیف و مدح فرمود که مدت چند سال در عتبات عالیات مشغول تحصیل فقه و اصول بودم تا بالنتیجه موفق به اجازات متعدده از حجج اسلام کثرالله امثالهم شدم سپس عشق تعلم معقول از فلسفه و کلام در مغزم جا گرفت پس بعزم اصفهان متوجه میهن خود ایران شدم و چون وارد اصفهان گشتم و کاملاً پی به کیفیت و کمیت مجالس تدریس و تعلیم آقایان علما و فضلا بردم بالاخره در فن مطلوب

یکی را انتخاب و سنواتی را در خدمت آن فیلسوف تلمذ نمودم تا اینکه بحمدالله با توفیقات حضرت یزدان پاک در نتیجه سعی و کوشش در ردیف طلاب حکیم درجه اول بشمار می رفتم بنحویکه روزی استاد محترم رحمة الله علیه در خلوت از باب خیر خواهی و ارشاد و راهنمایی فرمود فلانی تا کنون توقف شما در اصفهان بی بهره و استفاده نبود لکن از امروز ببعد هر چه در این شهر بمانی تضييع وقت و بالجمله بر ضرر شما تمام خواهد شد و اگر حقیقتاً به فکر ترقی و تعالی و استناره بنور علمی و تشنه باب دانش و بینش هستید صلاح و فلاح شما در آنست که از این ناحیه کوچ نموده و خود را بدریای عرفان و مظهر علم بی پایان حضرت سبحان رسانیده و اسرار و حقایق معانی مستوره را در دارالمومنین سبزوار از هادی المضلین اسرار اتخاذ و استفاضه نمائید و امیدوارم که از فیوضات قدسیه ایشان بهره ور گردید و از خرمن دانائی و معارف خوشه های پربهائی بچینید باری پند و اندرز استاد مهربان از عصب سطح درونی گوش رد شده و بر قلب وارد گردید و نفس را از نصایح حکیمانه خود متأثر و دگرگون ساخت و آواز الرحیل از ناحیه قدس بگوش روانم رسید و با یک دنیا عشق و شوق مفرط از آن شهر تاریخی رو بکعبه مقصود نموده تا پس از قطع منازل با توجه و توفیقات حضرت باری جل شانۀ وارد بدارالحکمت سبزوار شدم و آنروز و شب را در حجره یکی از محصلین همان مدرسه که حاجی اسرار تدریس می فرمودند گذراندم روز بعد چون هنگام تشریف آوردن مرحوم اسرار شد شاگردان از گوشه و کنار همه در صحن مدرسه مجتمع گشته و منتظر قدوم مبارک استاد دانشمند خود بودند من هم خود را داخل عده محصلین نموده و پا بدرون مدرسه هشتم و در گوشه قرار گرفتم و مرحوم اسرار رحمة الله علیه با کیفیات مخصوصه بخود شروع بدرس اسفار فرمودند الحاصل پس از فراغ از بیانات و خاتمه دادن بتقریرات شیرین و متفرق شدن آقایان محصلین جلو رفته و با کمال ادب نشستم عرض کردم چون من تازه واردم و معرفی ندارم لذا خودم را خدمتان می شناسانم بنده مولدم شهر سمنان است و چند سالی در عتبات عالیات و پس از آن در اصفهان مشغول تحصیل بوده ام و اخیراً فقط برای استفاده و استفاضه و کسب انوار معرفت از محضر شریف به این شهر وارد شده ام مرحوم سرکار حاجی ره هر چند من بیشتر شرح قضیه دادم ایشان کمتر توجه و نظری به جانب من فرمودند و همانطوریکه سر بزیر انداخته بودند مثل اینکه در امر مشکلی تفکر کنند ابداء عنایت به طرف

من ننموده و مشغول جولان فکر بودند مجدداً مطلب خود را از ابتداء تا انتها عرضه داشتم و باز بروش نخستین بامن معامله فرمودند از این پیش آمد می خواست حوصله ام تنگی کند لکن صبر نمودم تا ببینم بالاخره نتیجه مقدمات چه خواهد شد و علت اینگونه رفتار چه خواهد بود مرتبه سوم موضوع را من البدو الی الختم اعاده کردم دیدم حضرتش بالبخند به صورت من نگریست و با کمال مهربانی دست بر روی چشم گذاشت فرمود فرزند بچشم شما را می پذیرم بچشم جنابعالی را می پذیرم فوق العاده از این عمل تعجب نمودم که چه شد که در مرتبه اولیه و ثانویه هر چه گفتم بکلی متوجه من نشد تا به بیند چه می گویم گویا روی سخن من با ایشان نبوده و در مرتبه اخیره با این طرز خوش و نهایت عطفوت جواب دادند علت و موجب قضیه را با کمال خجلت از خود حضرت استاد پرسیدم فرمودند چون شما اظهار مطلب فرمودید مراجعه بشهرستان قلب نمودم ابداً اشاره نشد مرتبه دوم نیز از زوایای دل بازرسی نمودم بکلی در این موضوع چیزی بدست نیاوردم و چون ثالثاً شرح حال خود را بیان فرمودید و از درجه باطن نظر نمودم شنیدم هاتفی آواز می دهد که آقای ملاعلی سمنانی را که تازه وارد است بپذیرید لذا من هم آنچه از ملکوت امر فرمودند بشما گفتم

رحمة الله تعالى عليه لَوْلَا عَجَائِبُ صُنْعِ اللَّهِ مَا بَيَّنَّتْ لَكَ الْفَضَائِلُ فِي لَحْمٍ وَلَا عَصَبٍ

و نیز از شاگردان آن استاد الكل فی الكل است آقا سید احمد رضوی ادیب پیشاوری فرزند سید شهاب الدین که در حدود ۱۲۵۵ قمری در اراضی سرحدی بین افغانستان در پیشاور متولد گشته و تحصیلات مقدماتی را در پیشاور به پایان رسانید و در سن هیجده سالگی بکابل و بعد بغزنین هجرت نموده و مدت دو سال در آنجا مشغول تحصیل سپس عزیمت به صوب هرات و خراسان نموده مدتی در مشهد به تحصیلات خویش ادامه داد و چون صیت و آوازه حکمت از شهر کوچک سبزوار تمام مملکت ایران بلکه به هندوستان و افغانستان و بین النهرین رسید سید معظم نیز به قصد تشرّف به محضر درس مرحوم صدرالمثالین سرکار اسرار بناحیه بیهق رهسپار گردید و پس از فوت آن حکیم مبرور به مشهد مقدس مراجعت و به تدریس علوم عقلیه پرداختند و در سنه ۱۳۰۰ قمری بطرف تهران حرکت و در پایتخت ایران سنواتی با حالت انزوا و گوشه نشینی به تصنیف و تالیف و تدریس وقت خود را مصروف داشته و در علوم ادبیه و فنون حکمت

الهیة وطبیعیة و ریاضیة بی نظیر بود و از کلیه علائق دنیویہ مبرا حتی تا آخر عمر عیال هم اختیار ننموده و تألیفات متعدد و حواشی مفیدہ بر کتب علمیہ از خود بہ یادگار گذاشت و گاهی اشعاری می سروده اند .

و دیوانش بالغ بر ۳۰۰۰۰ بیت است و اخیراً بہ ترجمہ اشارات و شرح آن مشغول بود و تمام نشد کہ پیمانہ عمر وی لبریز گردید و داعی حق را درسنہ ۱۳۴۹ قمری لبیک گفت رحمۃ اللہ تعالی

و دیگر از شاگردان آن مرحوم شیخ محمد حسین معروف بجرجیس است کہ وی نیز از ادباء و فضلا و مدرسین و دانشمندان عصر خود و مرد درویش و مرتاضی بود و از عجائب روزگار و نتیجہ گردش لیل و نهار بشمار میرفته و از جملہ ریاضات معزی الیہ یکی این بودہ کہ مدت یک ربع ساعت حبس نفس می کردہ و استنشاق هوا نمی نموده و مجاہدہ مخالفت دیگرش با هوای نفس این بودہ کہ ظہرہا پس از درس بہ خانہ خود برای نہار می رفتہ اگر بدون اظہار وی مادرش در ظرف ربع ساعت غذا و خوراک می آورده تناول می کردہ و بلافاصلہ بہ مدرسہ مراجعت می کردہ و اگر پس از توقف مدت مزبورہ غذا حاضر نمی شدہ بدون چون و چرا و افسردگی بانہایت گشادہ روئی گرسنہ بہ مدرسہ عودت می کردہ و تا شام بکلی غذا نمی خورده و از حالات عجیبہ وی اینکہ زمستانی بودہ کہ شاگردان مشارالیه بعزم زیارت بہ مشہد مقدس مشرف شدہ و پس از مراجعت پوستین کابلی اعلانی جهت مرحوم شیخ ہدیہ آورده و معزی الیہ یک دو روزی پوشیدہ یک روز صبح کہ هوا بسیار سرد و شبش نیز برف آمدہ طلاب چون قبل از طلوع آفتاب برای وضو از ہجرات بصرن مدرسہ پا مینہند پوستین شیخ را روی برفہا مشاہدہ می کنند با خود تصور می نمایند کہ شاید پوستین راشیخ در جلو حجرہ گذاشتہ و زش باد او را سرنگون نمودہ شیخ معظم را صدا می زنند کہ از قضیہ آگاہش کنند پس از بازپرسی و گفتگوی فی مابین بالاخرہ کشف می گردد کہ این کار در نتیجہ غفلت واقع نشدہ بلکہ خود شیخ عمداً پوستین را روی برف ہا انداختہ علت این عمل را رفقا از وی می پرسند شیخ در پاسخ چنین اظہار می کند کہ چون دیدم پوستین فکر و اندیشہ مرا متوجہ و مصروف بخود نمودہ و بعبارہ آخری پابست و مقیدم نمودہ کہ نزدیک آتش نشینم و تکیہ بدیوار نکنم و مراقب باشم کہ بدرب و دیواری نرسد و بالنتیجہ این جماد بتدریج عائق و مانع ترقیات بشری من خواہد گردید لذا بند را از خود

گسستم و روانم را از زحمت و اذیت وی رستم .
 باری هنگامی که شاگردان دز محضر درس مرحوم سرکار اسرار از این
 گونه رفتار و کردارهای مرحوم شیخ انتقاد می کرده اند سرکار استاد (ره)
 شاگردان را جلو گیری فرموده و کاملاً از طرف آن فاضل دفاع می نماید و
 می فرماید چرا از فضل و کمال شیخ سخن نمی رانید چرا نمی گوئید منطق و
 ادبیات را خوب تدریس می کند و اسفار را خوب می فهمد و بالمناسبه
 می خواند .

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی
 گر یکی عیبی بود با صد صفات همچو چوب خشک باشد در نبات
 در ترازو هر دو را با هم کشند چندروزی جسم و جان باهم خوشند
 نقادین از فرمایشات حکیمانه استاد شرمسار گشته و سر خجلت و انفعال
 بزیر می افکنند و بلسان حال تصدیق از اندرزهای مرحوم حاجی می کنند
 الحاصل مرحوم شیخ از کلیه علائق دنیویه بر کنار بوده حتی تا آخر عمر
 خود را مقید بزین و فرزند هم ننموده است .

و نیز از شاگردان فوق العاده عجیب و غریب مرحوم صدرالمتهلین اسرار
 رحمه الله تعالی علیه آقا حسن ابن ملازین العابدین است که این مرد هم از زبده
 روزگار و نخبه اهل زمان بوده و حقیقتاً در زمره و ردیف عجائب مخلوعات خلّاق
 متعال به شمار می رفته نه تنها شخص او بلکه پدر و خواهر وی نیز در عمل و شغل
 خودشان هر کدام از مردمان عادی نبوده اند اما پدرش مرد قنّاد بوده و برای
 حمل و نقل جنس از ارباب تجّار بدکان خویش بشخصه مباشر بوده دو عدل شکر
 را دفعتاً زیر بغل می گرفته و با نهایت آسانی و آرامش از حجره تاجر به دکان
 خویش می برده و اما خواهر وی شغلش دوزندگی بوده هر وقت کارش نسبتاً
 زیاد یا لباس تعجیلی می رسیده و از آنجاییکه ماشین خیاطی در آن زمان در
 ایران نبوده و با دست تمام کار دوزندگی را انجام می داده اند لذا دو نفر را
 معین و کمک کار می گرفته که دو نفری بانهایت سرعت و تندى هر چه تمامتر
 سوزن را نخ می کرده اند و این زن با کمال تیز دستی و زیر دستی مثل ماشین -
 دوزندگی خیاطت می کرد و اما خود آقا حسن قوه حافظه فوق العاده داشته و در
 این نعمت خدا داد بلکه در تمام قوای ظاهریه و باطنیه جسمیه و روحیه یگانه عصر
 خود و ابن سینا زمان خویش بوده قوه ضبط و حافظه اش به مرتبه و پایه بوده که

یکورق از خطب نهج البلاغه مولی العارفین امیر المؤمنین صلوٰۃ الله و سلامه علیه و آله اجمعین را با آن لغات و عبارات مخصوصه به خود به یک مرتبه مطالعه و مرور حفظ و در آئینه ولوح حس مشترک و بنطاسیای دماغ خود ثبت می کرده اند و دأب و طرز حضور وی در دارالتدریس مرحوم سرکار اسرار (ره) چنین بوده که بدون کتاب به مجلس تعلیم حکیم مغفور حاضر و در محل مخصوصی همه روزه قرار می گرفته روز پسین که محصلین با یکدیگر چنانکه معمول بین آقایان طلاب و اهل فضل است درس روز گذشته را مباحثه می کرده اند آقا حسن هر چه استاد محترم در ضمن تعلیم از شعر و نثر و آیات و اخبار و قصه بیان فرموده بدون کلمه زیاد و کم و مقدمه و مؤخر برای رفقا می گفته حتی درجائی اگر حاجی اسرار مثلاً سرفه کرده مشارالیه هم در همان مورد سرفه مینموده و خلاصه این اعجوبه دوران در قوه ضبط و حافظه بمشابه جعبه حبس صوت بلکه به منزله سینمای ناطق بوده که عین کلمات و حرکات گذشته را حکایت و نشان می داده و ایشان پس از چند روز از فوت مرحوم اسرار گذشته بر اثر خرابی دیوار عمارتی در تهران زندگی را بدورد می گوید .

و نیز از جمله متعلمین آن حضرت مرحوم میرزا اسماعیل ملقب به افتخار الحکماء طالقانی بوده که پس از تحصیل علوم ادبیه و ریاضیه و طب و منقول در سنه ۱۲۸۶ قمری بعزم زیارت حضرت ثامن الحجج علیه الاف التحیه از طالقان حرکت نموده و پس از طی مراحل به سبزوار وارد می گردد و چون معزی الیه فقط یک روز قصد توقف در سبزوار را داشته لذا به محض ورود زیارت و تشرف خدمت مرحوم حاجی را که سالهای متمادی اوصافشان را از عالم و جاهل شنیده هدف خود قرار داده و در تکاپوی خانه آنجناب از اینسو بدان سو حرکت می نماید تا بالاخره به مقصود خویش نائل می گردد پس از دق الباب خود مرحوم اسرار پشت درب خانه آمده و بعد از حصول ملاقات و اداء تحیات حاجی (ره) از وی سؤال می نماید از کجا می آئید و به کجا می روید و اسم شما چیست پس از پاسخ هر یک از جملات مختصر مذاکره و ملاقات دیگری نیز میشود و منجمله حاجی از مرحوم افتخار سؤال می فرماید که چرا در چنین هنگامی که قحطی سختی در خراسان بیش آمده از طالقان حرکت نموده اید مؤمنی الیه اراده اش را در نتیجه اراده ازلی و مستند بقضاء یزدانی نموده سرکار اسرار فرمودند حالا که چنین شده ابدأ به خیالتان صدمه نزنید و آسوده خاطر

باشید این کلمه بقدری در مرحوم افتخار الحکماء نافذ و مؤثر واقع شده بود که حتی در اواخر عمر کراراً می گفت که از آن زمان که مرحوم استاد محترم دانشمند این اطمینان را بمن داد قریب شصت سال می گذرد و هنوز هم قلبم آرام و دلم مطمئن است خلاصه از همین ملاقات و دیدار چند دقیقه بطوری مرحوم افتخار الحکماء محو و مجذوب آن عارف خبیر و حکیم بصیر گشته که از تصمیم قطعی قبلی خود در گذشته و بلافاصله خود را بزفا قافله رسانده و پس از تودیع با آنان اثنائیه و بار سفر خویش را حمل به مدرسه نموده و در حجره از حجرات مدرسه حاجی مسکن می گیرد از فردای آن روز تا سه سال که مرحوم اسرار در حیوة بوده اند ایشان نیز بنوبه خود مثل سایر تلامذه از محضر انور آنجناب استفاده می کرده اند و پس از فوت مرحوم استاد تا دو سال که مرحوم ملا محمد فرزند آنجناب حوزه درس را مدیر بوده اند و تعلیم شاگردان را عهده دار گشته اند مرحوم افتخار هم مثل همگان به تحصیلات خود ادامه داده و کاملاً مشغول کسب معارف الهیه و علوم ربانیه در خدمت فرزند آن مرحوم بوده اند و پس از ارتحال خلیفه مرحوم اسرار و گسستن شیرازه دانشجویان و حقایق پویان و تفرق اجتماع آنان مرحوم افتخار الحکما مطب و مدرسی دائر و عموم اهالی سبزوار تا سنه ۱۳۴۸ قمری هجری طرف صبح از طب و طلاب عصر از تدریس و تعلیم جناب معظم له بهره ور می گشته اند رحمة الله تعالی علیه .

و نیز از شاگردان مرحوم حاجی اعلی الله تعالی مقامه آقا شیخ ابراهیم تهرانی معروف به شیخ معلم می باشد و معظم له نیز مانند مرحوم افتخار الحکماء از تهران بعزم زیارت حضرت ثامن الائمه علیه آلاف التحیه خراج و چون بدارالمومنین سبزوار وارد گشته و حضور مرحوم سرکار اسرار تشرف حاصل می کند نقض تصمیم نموده و از زیارت صرفنظر کرده و کسب معرفت و علم به حقیقت ولایت و شناسائی خلیفه الله را بنورانیت مقدم بر زیارت و عبادت دانسته و معنی را بر صورت اختیار می نماید و پس از فوت مرحوم استاد نیز سبزوار را ترک ننموده و قطع علاقه از دیار دلدار و مزار اسرار نفرموده و دکان عطاری مختصری که وسیله اعاشه و زندگی درویشی باشد دائر و پشت ترازو مشغول تدریس ادبیات و معقول و منقول بوده اند و سالها طلاب در دکان وی از تراوش علمی آن دانشمند مستفید می شده اند و حقیقتاً مرد ادیت فاضل و حکیم کاملی بوده .

حکایت نمودند که پس از فوت مرحوم حاجی ره سه نفر از علماء تهران به عنوان زیارت مشهد مقدس رضوی علی ساکنه صلوات والسلام از تهران حرکت نموده چون به سبزوار وارد می شوند برای حل چند مشکل از اصول و قواعد حکمیه که مدتها در نظر داشته اند و از مسائل لاینحل انگاشته اند در بازار سبزوار به جستجوی مدرسه مرحوم اسرار بوده اند بامید آنکه شاید یکی از شاگردان آن مرحوم را ملاقات نموده و بالنتیجه حل معمای چندین ساله خود نمایند اتفاقاً چون دکان مرحوم شیخ معلم قریب به مدرسه بوده آقایان تقاضای راهنمایی بیکی از شاگردان زیر دست حاجی از وی می کنند مرحوم شیخ استبصار از حقیقت حال و سبب این درخواست را می نماید مشارالیه از پاسخ وی طفره زده مرحوم شیخ مجدداً سوال می نماید آقایان مسافرین می گویند مقصود فهمیدن مرتبه کمال شاگردان مرحوم حاجی است و ضمناً مسائل مشکله داریم و حل آنها را از ایشان خواهیم مرحوم شیخ از مشکلاتشان سوال می نماید مؤمنی الیه می گویند مطالبی است که جهت شما فایده ندارد و مرحوم شیخ اصرار بر بیان مطلب و از ایشان استکاف تا بالاخره شیخ می فرماید مسائل مشکله خود را بفرمائید تا بدانم در چه موضوع است تا بر طبق آن شما را باهل و صاحب فن و متخصصش دلالت کنم آقایان مسافرین ناچار مسائل خود را تقریر می کنند مرحوم شیخ پس از شنیدن اشکالات و اعتراضات مثل دریائی ب موج آمده و با کمال خونسردی شروع بنقل اقوال در مسئله و ذکر ادله واجوبه کافیه بر اشکالات وارده نموده خلاصه بقسمی هر یک را بطرز بسیار جالبی پاسخ می دهد که ایشان از شنیدن آن از یک نفر بازاری مبهوت می گردند و با تعجب فوق العاده شیخ را وداع گفته و عذر خواسته بسر منزل خویش مراجعت می کنند و پس از ورود آقایان به تهران قضیه شهرت و انعکاس بی نهایتی در تهران پیدا نموده و موجب تقدیر همگان و تقدیس شایانی از صدرالمتالهین سبزواری می گردد و موضوع چنین جلوه گر میشود که این راد مرد نه تنها یک عده از محصلین و طلاب فاضل تربیت نموده بلکه از انفاس قدیسه و برکات شریفه خود کسبه بازار را نیز بنوبه خویش صاحب دانش و بینش فرموده و از توده خاک سبزوار بوی حکمت و فلسفه استشمام می گردد و بالجمله در تمام شهرهای ایران سبزواری بودن را با فیلسوف و حکیم متلازم می دانسته اند و این دو مفهوم را مترادف می شمرده اند و فعلاً هم بعضی بر این عقیده اند و حکایتی در این موضوع بخاطر دارم که در زمان

طفولیت در خدمت حضرت آقای والد مدظله در مشهد مقدس روزی به مدرسه معروف بالا سر وارد شدیم اتفاقاً با یک نفر محصل مبتدی که کتابی در دست داشت تصادف نمودیم حضرت آقای ابوی ازوی پرسید چه کتابی است که در دست دارید مؤمنی الیه جواب داد کتاب جامی است جناب معظم له فرمود *در الحمد لولیہ والصلوٰۃ علی نبیہ* (خطبه کتاب) چگونه استخدام است در برابر اداء پاسخ این پرسش پرسید شما اهل کجائید آقا والد فرمود از سبزوار گفتا پس شما حکیم هستید من با شما گفتگو نمی کنم خلاصه توده سبزواری ها بویژه اهل علم در جامعه چنین معرفی و شناخته شده اند و حقیقتاً هم اگر منجر بتذکیۃ المرء نفسه نشود می توانم ادعا کنم همین طور است زیرا غالب مردم این شهر ذوق فلسفه و عرفان دارند و ذاتاً اشخاص خوش قریحه هستند .

و دیگر از تلامذه فقید محترم ملامحمد صادق مشهور به حکیم است که از اول ورود حاجی ره به سبزوار تا آخر عمر آنجناب همه روزه به خدمت آن مرحوم مشرف می شده و استفاضه از رشحات آن بحر حکمت و عرفان مینموده و مدتها فضلاء از محضر تدریس و تعلیم وی مستفید می شده اند .

و نیز از جمله شاگردان آنجناب میرزا عبدالکریم جنوشانی است که حاشیه برلثالی استاد خویش نوشته و به طبع هم رسیده و قابل استفاده است و از مستفیدین محضر شریف سرکار اسرار نیز میرزا علینقی ملقب به صدر العلماء سبزواری است که حاشیه مبسوطی بر شوارق نوشته لکن متأسفانه بطبع نرسیده و حقیقتاً مرد فاضلی بوده اند و معظم له در مسافرت خود به تهران روزی به مجلس درس حاج میرزا ابوالحسن جلوه رحمه الله علیه که از اساتید علم معقول بوده اند حاضر می شود در بین درس مرحوم صدر اشکالی می کند مرحوم جلوه رفع اشکال نموده ثانیاً صدر جواب معظم له را ابطال می نماید خلاصه موضوع بحث قریب یک ساعت بین دو فاضل متبحر در کشاکش و کشمکش است تا بالاخره مجادله و مذاکره را خاتمه می دهند مرحوم جلوه از جناب صدر می پرسند اهل کجائید و تحصیلاتتان کجا بوده معزی الیه پاسخ پرسش وی را کاملاً می دهد آقای جلوه می گوید افسوس که تعلیمات جنابعالی در سواد اعظم نبوده مرحوم صدر از این تعریض برآشفته جواب میدهد که سواد اعظم انسان کامل است و مقصود از سواد اعظم محلی است که هر چه خواهند در وی یابند و وجود انسان کامل همین نحوه است زیرا که هرچه در عالم است تفصیلاً در ذات شریف اوست

اجمالاً و اندماجا و مرحوم صدر این معنا را از کلام مولینا امیر المؤمنین علی
صلوة الله و سلامه علیه اقتباس نموده .

دوائک فیک و ما تشعر	و دائک منک و ما تبصر
اتز عم انک جرم ضغیر	و فیک انطوی العالم الاکبر

بلکه اهل دانش و بینش انسان حقیقی با فعل را رتبتاً عالم کبیر دانسته
چنانکه مرحوم فیض رحمة الله علیه در کلمات مکتونه خود می فرماید .

و اما بحسب المرتبه فا لعالم هو الانسان الصغیر والانسان هو العالم الکبیر
اذا للخلیفة الاستعلاء علی المستخلف علیه الی آخر کلماته

باری مرحوم صدر می گوید یگانه مرد و انسان کاملی دیده ام که هیچ
دیده ندیده و بیانات و تحقیقاتی شنیده ام که هیچ گوشی نشنیده بالجمله مرحوم
صدر از مدرسین و فضلا و حکما عصر خود بوده اند رحمة الله تعالی علیه و علی
امثاله

و نیز از شاگردان سرکار اسرار مرحوم حکیم الهی تهرانی است که علم و
دانش و فضل ایشان محتاج به تحریر و بیان نیست و از مدرکین فیوضات و
مستشرقین انوار معرفت آن خورشید عرفان مرحوم حاج ملاسلطان علی گنابادی
است که پس از فوت استاد محترم خویش مشهور ایران گردید .

و نیز یکی از متعلمین آنجناب مرحوم فاضل صد خروی است که مدتها در
خدمت حکیم مغفور و سنواتی نیز در حوزه درس آية الله شیرازی بزرگ تشرف
حاصل می کرده و سالها در مشهد مشغول افادات و افاضات و خدمت بنوع و
راهنما و هادی چندین هزار نفر علماً و عملاً بودند و حقیقتاً مرد فاضل جامع
ادیب اریب خلیقی بودند .

و مرحوم حاج میرزا حسن حکیم که داماد سرکار اسرار هم بوده از جمله
شاگردان و از مدرسین نامی در حکمت و منطق بوده و غیر از آقایان نامبرده نیز
شاگردانی تربیت فرموده که هر کدام از علماء و حکماء معروف و مشهور عصر
و قرن خود بوده اند و بالاخره موجب استفاضه اهل شهر و مملکتی گشته اند .
چون ذکر اسامی همگان موجب تطویل می گشت لذا یاد آوری بعضی از
آنها خوداری شد و به همین قدر اکتفا گشت .

در ذکر اسامی و مختصری از شرح حال اولاد مرحوم سرکار اسرار رحمة الله علیه

اولاد مرحوم صدرالمتالهین اسرار اعلی الله مقامه سه پسر و چهار دختر بوده اند اولی آنها آخوند ملا محمد است که از عیال اول آنجناب بوده و مادرش از قریه ایزی که در چهار کیلو متری شهر سبزوار در طرف شرق واقع است بوده و این دهکده مردمان بسیار صحیح و نیکوکار و سالمی داشته و دارد و علمائی از این دهکده کوچک پیدا شده و فعلاهم بزرگانی در سبزوار و مشهد از ابن محل مقتدای انامند مثل حضرت حجة الاسلام آقای حاج میرزا حسن که دارای مراتب عالیہ علمی و مقام بسیار ارجمندی را حائزند .

و حجة الاسلام حضرت آقای حاج میرزا مهدی که حقیقتا مرد بزرگی هستند و زحماتی در راه دین کشیده اند و مقامی بسی عالی را نائل گشته اند .
و حضرت آية الله آقای حاج میرزا حسین دامت برکاتهم که علاوه بر مقام علمی و ترویج و تربیت و تدریس به منصب کلید داری آستان قدس رضوی ارواحنا له الفداء مفتخرند و سالها است اهل مشهد از فیوضات علمی و عملی ایشان استفاضه می نمایند .

باری چون یک سال از عمر آخوند می گذرد جناب والدش قصد سفر اصفهان فرموده و بدان دیار رهسپار می گردد و جناب مشارالیه با مادرش هشت سال در سبزوار به سر می برد و چون والد گرامش پس از طی مراتب مأموله و سیر به معارج ملکوتیه از اصفهان بوطن اصلی مراجعت می کند پس از اندک توقفی در آن بلده و مختصر دیداری از اقربا و خویشان با عیالش (مادر آخوند) به عزم مکه معظمه از سبزوار حرکت می فرماید و مرحوم آخوند را بشخصی از نزدیکان می سپارد و آن جناب چون مدت هشت سال زیست نموده استعداد و قوه جدائی وی افزون گشته و بالجمله در بزم حبیب مقربتر شده و البته بایستی جام بلا بیشترش دهند و مدتی هم باید بدون پدر و مادر زندگی کند خلاصه در این مسافرت مادرش فوت می کند و والد محترم پس از ۳ سال با عیال کرمانیه که مسماة بخانم کوچک بوده و سابقا نگاشته شد به سبزوار وارد میشوند و مدتی هم با این کیفیت عمر می گذرانند تا بالاخره دختر حاج علی اصغر را که یک نفر از متمولین و ثروتمندان سبزوار بوده به عقد در می آورد و خداوند متعال دختری

که مسماء به گوهر شاد بوده و مادر پدر نگارنده است بایشان مرحمت می فرماید و پس از چندی به علت نامعلومی صبیبه مرحوم حاج میرزا محمد اخباری را خواستگاری نموده و بالنتیجه ویرا تزویج می نماید و مرحوم آقا عبدالله را که بعداً مرد فاضلی شده خداوند منان بوی عطا می فرماید و پس از اندک زمانی نیز دختر یکی از سادات جلیل القدر ریوند که دهکده ایست در بیست و چهار کیلو متری سبزوار به همسری اختیار می فرماید و از این بانو مرحوم آقا جلال الدین متولد می گردد و هر کدام از این سه زوجه اندک در آمدی از املاک موروثی خود داشته اند و مخارج خود را بدینوسیله تأمین می کرده اند و برای هر یک منزلی و اثاثیه لازمه از مال خود آنها خریداری فرموده تا موجب نزاع و کدورت بین آنها فراهم نگردد و باهمه این گرفتاری فوق العاده در نهایت جدیت و کوشش مشغول تحصیل در خدمت پدر عالیقدر خود بوده و بتدریس هم اشتغال داشته اند و در همین زمان نیز غررالفرائد را شرح مبسوطی می فرمایند که مفصل تر و پر مطلب تر بر شرح منظومه خود سرکار اسرار است و چند نفر دیگر هم از شاگردان بامر خود آنجناب غررالفرائد را شرح نموده و بنظر حاجی استاد رسانده اند و پس از ملاحظه شرح، فرموده اند

لولا التفصیل لکان شرح محمد حسنا و بعداً خود حاجی اقدام به تالیف شرح منظومه فرموده اند و از جمله پیش آمدهای ناملائم روزگار اینکه حاج عبدالمجید داماد مرحوم سرکار اسرار که علاقه ملکی ووجه نقد مختصری داشته فوت می نماید و مرحوم آخوند را وصی خود قرار می دهد و این عمل دشوار هم بمعده ایشان می افتد و مرحوم آخوند علاوه بر مراتب عالیہ علمیه شخصی بسیار متقی و متشرع بوده اند و از عباد و زهاد عصر خود بشمار می رفته اند و فوق العاده مواظبت و مراقبت داشته اند که بین زوجاتشان کاملاً رعایت عدالت نمایند حتی وقت رفتن به خانه زوجات رانشان داشته که هر روز برسیدن سایه به آن علامت تغییر محل داده از خانه این به خانه آن منتقل می شده و اگر قماش یا جنس دیگری می گرفته اند کماً و کیفاً و لوناً مقید بوده که از هر سه عیال مطابق و موافق با یکدیگر باشد و همچنین در خوراک و غیره و بالجمله هیچوقت رشته عدالت را از دست نمیداده و در موضوع حفظ مال یتیم هم بقدری دقیق و باریک بین بوده که در نتیجه چند سالی که فقیه معظم عهده دار جمع آوری منافع و در آمد مال صغیر مزبور بوده اند در وقت رشد و بلوغ یتیم که اموالش را

منقل بوی نموده تقریبا یک مقابل اصل مال ذخیره تحویل داده و چنان در حفظ مال یتیم خورده بینی می فرموده که حتی چراغ وقت رسیدگی بحساب صغیر و مرکب و قلم و کاغذ محاسبات مال یتیم جدا گانه بوده که در وقت دیگر بهیچوجه تصرفاتی در آنها نمی فرموده .

باری مرحوم آخوند ملامحمد نه تنها در این دو صفت ممتاز بوده بلکه در سایر صفات حسنه و اخلاق فاضله بعد از مرحوم والدش سر آمد اهل زمان و عصر خود بوده و دارای صبر و برد باری فوق العاده بوده بحدیکه وقتی پسری داشته جمال الدین نام و فقط در آن زمان اولاد ذکورش منحصر بهمان طفل بوده و لوازمات ختنه سوری این طفل را فراهم می کند که ناگاه از تصادفات زمان و ناملایمات دوران کودک مریض می گردد و پس از چند روز در وقتیکه مرحوم آخوند در خانه نیستند و در مدرسه مشغول تدریسند بچه فوت می نمایند در اثنا درس گفتن شخصی به مدرس حاضر و خبر مردن طفل را می دهد آخوند در جواب می فرماید شما بچه را ببرید و مقدمات دفنش را تهیه کنید من و رفقا هم از عقب می رسیم شاگردان عرض می کنند امروز ممکن است درس را تعطیل نمائیم در جواب می فرمایند بر فرض اینکه شما از حق خودتان صرف نظر کنید من از حق خود نمی گذرم .

و نیز جناب معظم له فوق العاده بی اعتنا به مال دنیا و دارای مناعت طبع سرشاری بوده حتی اینکه با وجودیکه پسر بزرگتر و خلیفه و جانشین مرحوم سرکار اسرار و بسیار در انتظار زمامداران امور محترم بوده با اینکه سهم حق الارث وی را دو برادر کوچکتر از جناب معزی الیه متصرف شدند معذالک از ایشان هیچ تعقیبی ننموده و از حق خویش چشم می پوشد و حال اینکه برای امرار و تأمین معاش در نهایت سختی بوده و اعاشه ایشان و در آمد شخصی وی فقط حق التدریس و موقوفه بر طلاب بوده .

خلاصه از خود ثروتی نداشته و مایه ترک معظم له که منتقل بورثه وی شده فقط سی و پنج من زیره سبز بوده که بین دو پسر و یک دختر توزیع گردیده و امامقام تسلیم و رضاء آخوند از این شعری که از آغاز مرض موت تا وقت مردنش دائما مترنم بوده کاملا استفاده می شود که تا چه حد و پایه بوده .

نالم و ترسم که او باور کند از ترحم جور را کمتر کند
و مدت زندگانی او بعد از پدر بزرگوارش دو سال بوده و غالب مورخین

که شخصیت و هویت و مدت زندگانی مرحوم اسرار را نگاشته اند در تاریخ فوت مرحوم ملا محمد اشتباه فرموده اند و موت مشارالیه را قبل از حاجی نگاشته اند الحاصل مرحوم آخوند تا دو سال بعد از مرحوم اسرار که در حیوة بوده اند بخوبی حوزه درس را مرتب داشته و بقیه کتاب اسفار اربعه را که پدرش موفق بتدریس آن نشده برای تلامذه و محصلین تدریس فرموده اند و شاگردان علاقه مفرطی بجناب معزی الیه داشته اند و بالجمله فوت ایشان موجب پراکندگی اصحاب می گردد .

نقل کردند که مرحوم شاهزاده جناب که قبلا از وی مختصر اشاره شد هنگام تشییع جنازه آخوند ملا محمد بسر میزده و فریاد می کشیده که ماشاگردان تا کنون خود را بوجود تو تسلیت می دادیم و می گفتیم . چونکه گل رفت و گلستان شد خراب بوی گل را از که جوئیم از گلاب الحاصل که گل حیات تو پژمرده و رشته عمرت گسسته شد بکدام شخص دلخوش باشیم و دیگر بچه امید در این شهر توان بود و پس از شش ماه وی نیز که می توان گفت بمرض دق مبتلا شده فوت می نماید رحمة الله علیه و بطور خلاصه و اجمال کمالات و صفات و اخلاق مرحوم آخوند بحدی بوده که مرحوم سرکار اسرار در وقت ملاقات با شاه درپیش از اولاد آنجناب چنانکه قبلا ذکر شد فرموده اولاد متعدد دارم لکن لولا محمد لکنت عقیما باری از مرحوم آخوند یک دختر و دو پسر باقی می ماند دخترش از عیال نخستین نامش گوهر شاد و زوجه حاج ملاعبد الوهاب که از متمولین و ثروتمندهای سبزوار و هم از محصلین و طلاب بوده اند و از مشارالیه سه پسر بوجود آمده که کوچکتر آنها مسمی بحاج شیخ محمد ابراهیم و مشهور به مدرس پدر نگارنده است تولد حضرت آقای والد دام ظلّه در (۱۲۹۰) قمری هجری معظم له پس از تحصیلات مقدماتی و ادبیات فلسفه و کلام و منطق و ریاضیات را در سبزوار از تلامذه مرحوم سرکار اسرار فرا می گیرند و محضر شریف و تحقیقات منیف چهار نفر از شاگردان برگزیده مرحوم حاجی را درک می فرماید و استفادات کامله از آن دانشمندان زمان و نوابغ دوران خود می نماید و فقه و اصول را خدمت مرحوم آیه الله آقای حاج میرزا حسین سبزواری اعلی الله مقامه که به کمالات نفسانیه ایشان اجمالا اشاره گردید و حجة الاسلام آقای حاج میرزا اسماعیل تعلیم می کرد و تقریبا پنجاه سال مشغول تدریس و تالیف بوده و هستند و کتبی که تاکنون تالیف فرموده اند

عبارتست از شرح دعای کمیل عربی و نیز شرحی فارسی و شرح دعای سمات عربی و شرح دعای ابی حمزه شمالی عربی و شرح دعاء عرفه عربی و کشکولی در مطالب متفرقه فارسی و عربی و شرح حدیث شریف طلب العلم فریضه علی کل مسلم و کتابی فارسی در علم اخلاق و منظومه باشرح آن در علم اصول و منظومه با شرح آن در علم حساب قدیم و منظومه باشرح آن در علم معانی و بیان و بدیع و مثنوی در اخلاقیات قریب سه هزار بیت و دیوانی در غزلیات تقریباً ده هزار بیت و مجموعه در فضائل و مصائب و مرثیاتی ائمه طاهرین صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین تقریباً دو هزار بیت و فعلاً شرح دعاء عشرات را در دست و مشغول تألیفند لکن افسوس که هیچکدام تاکنون بطبع نرسیده و امیدوارم که در آتیۀ نزدیکی معارف پروران همت گماشته و بطبع برسانند و از هر یک از منظومات و غزلیات و رباعیات آنجناب چند بیتی برای نمونه و انموزج تیمناً می نگارم در منظومه اصول در مبحث فور و تراخی می فرماید .

والحق ان الامر بقتضى الطلب	لا يقتضى الفور وضده انتخاب
والفور و تاخیر منه خارجا	و شبهات خصمنا قد خارجا
ما كان فور عینا او جرء ولا	لازمه اذ هو قد تعقلا
انهما صفات فعل اخذا	و من صفات الامر لاذاک وذا
و السيد فيه باصل قد نطق	قرینه دلت علی الذی سبق

و در منظومه حساب در باب جبر و مقابله می فرماید .

وسمى المجهول شيئا ان وعى	والحاصل من ضربه مال دعى
فى المال شيئى يضرب كعب كذا	فى مال مال كعب ان تصب
فى مال كعب كعب كعب هكذا	سماع عن اهل الحساب ماخذا
نسبة السمال للكعب اتت	كالكعب للمال و هذا قد ثبت

و در منظومه معانی و بیان در تعریف علم معانی می فرماید .

علم المعانى صفة بها عرف	احوال لفظ العربى يتصف
بكونها تطابق المال فما	ليس كذاخارجة عنه اعلمنا
و ان فى الانسان قوه ظهر	فيها الوجود هى مرات الصور
عن هذه يعبر بالذهن فى	كتبهم فائده دهن اقتضى
لوغاب عن ابصار نالاشياء	شاهدتها فى الذهن مال الخفاء
وهذه علم من الكيف ظهر	لدى فريق بانفعال مشتهر

لدى جماعة اضافة لدى بعض و اشراق من النفس یدى
الى تصور و تصديق قسم بسیط او مرکب علم علم

و در دیوان غزلیات خود می فرماید .
دوشینه دیدم یار را گفتا تو مارا مظهری
گفتم شها من کیستم تو مظهری و مظهری
گفتا بگو تو کیستی هستی تو یا که نیستی
گفتم اگر هستی تو من پس کیستم تو دیگری
گفتا کجا هستی بود هستی زید مستی بود
گفتم بدت کی توان گویم که او هست ای پری
من ممکنم تو واجبی من متعب تو واهبی
هستی مرا تو واهبی کی باتو بتوان همسری
سر تا قدم جویای تو عرق و عصب گویای تو
قاصد توئی مقصد توئی هم ناظری و منظری
نی جوهری و نی عرض در فعل تو نبود غرض
نی صحت و سقم و مرض از این و آن هستی بری
هم حب و هم محبوب تو هم عالم و معلوم تو
هم راحم و مرحوم تو هم اولی هم آخری

آخر ندیدی آن پری با این تن زارم چه کرد
تیری رهانید از مژه بر دل دل افکارم چه کرد
بگداخته از دوریش آن سنگ دل این پیررا
بهر خدا بخرام و بین با آنکه بیمارم چه کرد
در گردنم افکنده است موی مسلسل مهر من
گه دست بندد گه کشد من عاشق خوارم چه کرد
باغنج و نازش دل برد حیران و سرگردان خرد
نتوان بگویم میر را کاین دزدعیارم چه کرد
نی خوف او را از خدا نی ترس از روز جزا
شاهست بیند کشته ام نا گفته سالارم چه کرد

از بهر پیر ناتوان حاجت نباشد آن سپه
تیر و کمان نا گفته ام آن لعل گلنارم چه کرد
لب ناگشودم آنچه کرد با کس نگفتم حال خود
بازم نگویم با کسی کان زلف طرارم چه کرد
گفتا خرد محبوب من صبری تو بنما گفتمش
نشیده ای مه پاره ام باطبع سرشارم چه کرد

قد شمشاد تو ای سرو روان پیرم کرد
چشم فتان تو سوگند زمین گیرم کرد
بنویسم ز خطت یا که ز خال لب لعل
یا که از طره و یاغنچه که دلگیرم کرد
بجبین ماه ، زحل گونه ، بلب مریخ است
داد از این هر سه که از کون مکان سیرم کرد
چون بگویم نپذیرند به ابرو و مژه
بکمان و مژه اش سست وفا تیرم کرد
بزنم غوطه بخون دل و شستش لازم
آفرین باد بر آن شست که نخجیرم کرد
نیست تقصیر بجز عاشق رویش شده ام
بیجهت نیست که از سلسله زنجیرم کرد
مفتی شهر چو عاشق شدم آن روی نکو
محفل عام بزلف تو که تکفیرم کرد

و در مثنویات خود درباب توکل می فرماید .

یک زمانی گفت ذالنونرا کسی	از چه رو برگو توکل را رسی
از کجا جستی تو در دارالفرور	گفت ای سائل از آن گنجشک کور
بهر تفریح و تفرج رفتی	تا که درپای درختی خفتمی
نزد من افتاد از روی درخت	مرغ کوری بر زمین افتاده سخت
گفتم اینمرغ آب و دانه از کجا	می کند تحصیل قوتی مرتجا
گوشه بنهادمش در فکر این	آب و دانه ناگهان گشته قرین

آب و دانه خورد و رفت اندر درخت پند گوشم رفت و هوش از سر برفت
 ناخورم هرگز غم روزی خویش می نگرده از غمش دل ریش ریش

و از رباعیات حضرت معظم له دام ظلّه است .

-- ((۱)) --

من مست زباده السّتم ساقی گه شیشه و گه جام بدستم ساقی
 اندر نظر حور ندارد جلوه ز آنروز که از چشم تو مستم ساقی

-- ((۲)) --

هستی تو از خود دگران هست بتو مستی تو از خود همگان مست بتو
 چون هستی دیگران ز هستی تو بود چاره نبود بجز دهند دست بتو

-- ((۳)) --

دیدیم بدشت صورت ماه تو بود هر چیز که دیدیم بدلخواه تو بود
 محراب و کنایس و کلیسا رفتم بتها بسجود بر سر راه تو بود

-- ((۴)) --

من مست زباده السّتم ساقی از لعل لب و چشم تو مستم ساقی
 امروزه اگر چه ساغرت در کف ماست فرداست که من دست بدستم ساقی

باری جناب معظم له دارای شش پسر و پنج دخترند نگارنده حاج شیخ ولی الله با یک دختر از زوجه اولیه ایشان دختر مرحوم آقا ملاعبدالکریم که عمه زاده حضرت آقای والد دام ظلّه نیز بوده اند هستیم و بقیه از زوجه دومی ایشان بوجود آمده اند و این بنده در نهم ذیقعدة الحرام یک هزار و سیصد و بیست و یک قمری در شهرستان سبزوار متولد گشته ام و پس از تحصیلات مختصری در علوم جدید وارد به آموختن فنون علوم قدیمه گشته ام فعلاً قریب بیست سال است اشتغال بتدریس و تالیف دارم .

و گاهی شعر می سرایم و غزلی اخیراً انشاء شده برای توسل به امام عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف و انموزجاً تقدیم آقایان قارئین محترم می نمایم .

یوسف منش برون آی تاکی بقعر چاهی

خاتم روش بنه پای در ده جهان پناهی

جنبند گان بیعد در این کرات بیحد
 هستند مطیع مطلق فرمانبر نگاهی
 هر حسن من شنیدم در ذات تو بدیدم
 زینرو بکل اشیاء پی برده ام کماهی
 ای خضر آب حیوان ملاح بحر عرفان
 هادی بذات یزدان بنما بمن تو راهی
 ایکاکل مکمل اکسیر قلب قابل
 بزدای زنک ازدل کن پاک از سیاهی
 بفکن حجاب رویت تا عاشقان کویت
 با چشم خود ببینند تو خوبتر زماهی
 انسان عین آدم ای نور چشم خاتم
 ای صلح کل به عالم مشفق به مرغ و ماهی
 بفکن بساط عدلت با آن لبان لعلت
 بر خلق ده ز فضلت فرمان هر آنچه خواهی
 تیر از مژه رهاندی برقلب من نشاندی
 بگداخت غیر عشقت در وی نماند آهی
 رویت چو ماه پاره خال تو چون ستاره
 هرکس کند نظاره حقم دهد گواهی
 اظهار عشق ایمنه بین من و تو ایشه
 بی نسبت است زیرا من بنده و تو شاهی
 اسرار یاه مزین لب از سخن فروبند
 در وصل شه نداری جز آه صبحگاهی

و مرثیه زیر که در مصیبت مولی الکونین حضرت ابی عبدالله الحسین (ع)
 اخیراً گفته ام برای اظهار ارادت به آن حضرت نگاشته میشود .
 ای حب تست باعث نور و صفای ما
 ای حایر شریف تو دارالشفای ما
 بر در گه تو سجده زخم خاک بوسمت
 تا جمله علویان نگرند سینمای ما

جانان من تو جان خودت را نثار دین
 کردی فدای همتت ای رهنمای ما
 تنها نه جان و سر بره دوست باختی
 مال و عیال هر چه بدت در ثرای ما
 گر انفعال و حزن بیزدان روآبدی
 افسرده تر نبود ز غم از خدای ما
 آب آفرین صفار تو مردند از عطش
 واحسرتا ز جرئت شرالورای ما
 آورد مشک دخت سلیمان کربلا
 نزد عمو که آصف بن برخیا ی ما
 از تشنگی مکیم عقیق لبان خویش
 یک جرعه آب فکر بکن از برای ما
 بشنید این سخن چو ابوالفضل راد مرد
 گفتا که مرگ به بود از این بقای ما
 بگرفت مشک و تیغ بکف بر گرفت و رفت
 بنمود حمله زاده شیر خدای ما
 تفریق کرد جمع عدو را بضرب تیغ
 تقسیم کرد قامت قوم دغای ما
 بنمود ترک آب چو بر آب دست یافت
 آن رب نوع همت و ان باوفای ما
 تنها نه ترک آب بل او ترک دست کرد
 بل کرد جان نثار شه کربلای ما
 آه از دمی که شد علم ماه واژگون
 خم شد قد حسین بغم مبتلای ما
 شاه شهید کشته عباس چون بدید
 قطع امید کرد زماتم سرای ما
 نزدیک دید لذت دیدار و صل دوست
 جوشید عشق واجب ممکن نمای ما

با اختیار و عشق ملاقات بزم حق
 فرمان به تیغ داد به برآزقهای ما
 خورشید ز آسمان چهارم غروب کرد
 طالع بشد به بعد نئی در فضای ما
 دشمن شکست خورد سرت برسان چو رفت
 این بود مقصد توایا مقتدای ما
 در راه حق تو چون بحقیقت قدم زدی
 دادت خدا شفاعت روز جزای ما
 اسراریا خموش که مدهوش گشته است
 اندر بهشت دختر بدرالد جای ما
 و این دو رباعی را نیز تقدیم دانش پژوهان معظم می نمایم
 طرفه سخنی شنو چو در کن در گوش حکاک صفت ثبت نما اندر هوش
 از مهد بجد و جهد تا زیر لحد هر چند توانی ز پی علم بکوش

.....

این چرخ و فلک هست که مهد آدم مستانه صفت بخود بپیچد هر دم
 در سیصد و شصت و پنج روز و کسری دوری بزند بخود چو حاجی بحریم

و اما پسر دومی سرکار اسرار رحمه الله علیه آقای محمد اسماعیل است که
 از زوجه دوم آنجناب بوده و از وی دو پسر و یک دختر بوجود آمده اند شهاب
 الدین و حاج عماد الدین شهاب الدین مرد فاضلی بودند و نهج البلاغه را شرح
 مبسوطی نموده اند و اشعاری سروده اند که هیچکدام بچاپ نرسیده و علاوه بر
 علوم قدیمه دارای ریاضیات جدید و فرانسه خوبی بودند و اما حاج شیخ
 عمادالدین شیخ طریقت و در سلسله گنابادی ها هستند و معروفند و اما پسر
 سومی مرحوم سرکار اسرار اعلی الله مقامه آقا عبدالقیوم است و ایشان دارای
 چهار پسر و یک دخترند پسر بزرگ ایشان آقای ضیاء الحق که سابقا رئیس
 فرهنگ و اوقاف سبزوار بودند و فوق العاده شخص خوش قریحه و باذوقی هستند
 و طبع سر شاری دارند دیوانی دارند مرکب از غزلیات و مثنویات و رباعیات و
 ما برای نمونه و استجماع رساله چند غزلی از نتایج افکار معزی الیه را نگاشته و
 تقدیم ارباب ذوق می نمایم .

بجو طریقه جان پروری زیاده بهار
 بهر چمن که گذر کردی عنبر افشان باش
 اگر که میل بلندی تر است پستی کن
 چو آفتاب بویرانه تاب و تابان باش
 نه هر که زاد ز انسان بمعنی انسانست
 که گفته اند ز حیوان بزای و انسان باش
 درست باش که در راستی شکستی نیست
 اگر که عهد ببستی درست پیمان باش
 هزار بار بدی کردی و ثمر دیدی
 تو نیکی ار که ندیدی بدی ز خوبان باش
 ز دستگیر طریقت رسید این پندم
 که گر دلی ز خود آزرده پشیمان باش
 اگر که مالک نفسی و صاحب عزمی
 بهر چه مشکلی آمد پیش آسان باش
 چو بخت یار بود گر جهان بلا گیرد
 چو نا خداست ترا نوح گو که طوفان باش
 چو جمع گشت ترا خاطر از پریشانی
 بفکر مردم بیچاره پریشانباش
 اگر بجان تو افتاده آتشی چو شمع
 بروی جمع بظاهر بخند و گریان باش
 بر غم مدعیان بشنو این سخن از من
 اگر که اهل سخن نیستی سخندان باش
 گدائی در میخانه به ز سلطانی است
 گدای بر در میخانه باش و سلطان باش
 بدور خویش ضیائی اگر چه معدومی
 بگویی نادر و از نادران دوران باش
 چه بوده مرده پرستی شعار هر روزی
 تو نیز زنده بعشقی بمیر و با جان باش

هر کجا می نگرم حسن رخت جلوه گر است
 پرتو حسن تو زینت ده هر بام و در است
 هر کجا می نگرم روی ترا می بینم
 گوئیا روی تو در مردمک دیده در است
 نیست جز پرتو رخسار تو و جلوه حسن
 اینهمه جلوه که در زهره و شمس و قمر است
 حاضر و غایب اگر فلسفیانراست محال
 تو چرا غائبی و روی به پیش نظر است
 ظاهر حسن تو زیبا بهزاران معنی است
 هر که معنی نکند درک یقین بی بصر است
 نشنود گوش تو گر رمز اناالحق به جهان
 موسی جو که اناالحق شنو از هر شجر است
 جان قدسی طلب ای سالک و نفس ناطق
 کآدمی زنده بجان تا نشود جانور است
 خون جگر خواست گرت دوست چو گل خندان باش
 که بسر خندد و آغشته بخون جگر است
 شد ثمر سرور آزاد گنی و موزونی
 هر که موزون شد و آزاده بعالم ثمر است
 مختصر هر که برد پی به جهان دگری
 همه اسباب جهان در نظرش مختصر است
 تا بکی خفته ای بی خبر از فیض سحر
 بیشتر ناله مرغان چمن در سحر است
 عشق آن نیست که هر کس بپرستد صنمی
 بت پرستی دگر و عشق پرستی دگر است
 تا شدم بی خبر از هستی خود در ره عشق
 خبرم شد که از این بی خبریها خبر است
 در جهان هیچ بنائی نبود بی بانی
 چو موثر نتوان بود بهر جا اثر است

ای ضیائی چو بد و نیک جهان می گذرد
غم مخور تا که بد و نیک جهان در گذراست

.....

درمان نشود درد تو درد دلم اینست
آسان نشود مشکل تو مشکلم اینست
گفتم بخیال تو که بیرون رود از دل
گفتا بکجا روی کنم منزلم اینست
مهرت نرود از دل و سودای تو از سر
چیزی که عجین گشته بآب و گلم اینست
ناصرح دهم پند که از عشق چه حاصل
غافل که ز محصول جهان حاصلم اینست
زاهد چه دهی پند مرا از می و مستی
آن چیز که من در دو جهان مایلم اینست
گویند که هستی است حجاب تو و معشوق
از خویش گذشتم من اگر حایلم اینست
مائیم و می و مستی و عشق تو ضیائی
کار من اگر ناقص و گر کاملم اینست

.....

مرد دانا نشود تا که بدانا نرسد	قطره دریا نشود تا که به دریا نرسد
ذره پیدا نشود تا که نبیند خورشید	مرد احیا نشود تا به مسیحا نرسد
نشود شهره بشیرینی و شیرین سخنی	تا که آئینه بطوطی شکرخا نرسد
وصل مطلوب اگر میطلبی طالب باش	تا ترا درد نباشد بمدوا نرسد

نیست هر بوالهوسی در خور عشق رخ دوست
عشق خورشید جهان تاب بجز ما نرسد
ساحرانرا نرسد معجزه موسائی
دست هر سامرای برید و بیضا نرسد
مده از دست خرد گوشه تنهائی را
که بجز رنج و غمت هیچ ز تنها نرسد
کار امروز بفردا مفکن ای سالک
که بساکس که از امروز بفردا نرسد
بکسی تا نرسی کی شوی ای ناکس کس
نشود هیچ کسی کس بکسی تا نرسد

آری ایمن ز گنه نیست کسی تابجهان بولای علی عالی اعلی نرسد
 ولی والی والا علی عمرانی که بکنه خردش فکرت دانا نرسد
 من کجامدح توای نقطه پرگار وجود که مرا پایه بدان مقصد والا نرسد
 بولای ثو تولاست ضیاء الحق را
 تا تولا نکنند عبد بمولا نرسد

و اما دخترهای مرحوم صدرالمتهلین اسرار (ره) بزرگ آنها قدسیه خاتون است که او عیال مرحوم حاج عبدالحمید که از اشراف و ملاکین سبزوار بشمار می رفته و از معظم له یک پسر بوجود آمده و بنام حاج عبدالحسین و بعد از فوت مرحوم حاج عبدالحمید مرحوم حجة الاسلام آقای حاج میرزا ابراهیم مجتهد سبزوار معروف بشریعتمدار که مستغنی از توصیفند و آثار خیریه ایشان از تأسیس سه باب مدرسه در سبزوار و مزینان و کاشمر و کاروانسراها در بین جاده مشهد مقدس رضوی صلوات الله علیه بهترین معرف نوع پرستی و شرافت و سیادت و مناعت طبع معظم له است مشارالیه را به همسری اختیار می نماید و دختر دومی سرکار حاجی (ره) زکّیه خاتون است که عیال مرحوم حاج میرزا حسن حکیم که از شاگردان فاضل مرحوم اسرار بشمار میرفته چنانکه قبلاً گفتیم در فن منطق و فلسفه و کلام از اساتید و مدرسین کامل بشمار می رفته بود و از مشارالیه یک پسر و سه دختر متولد گشته پسرش حاج میرزا ذبیح الله که از سادات محترم و اشراف و ثروتمندان سبزوار بوده اند که آقای دکتر نبوی و اخوان و همشیرگان وی از ایشانند و از دختر بزرگ وی آقای حاج میرزا حسن غفوری و آقای حاج میرزا احمد غفوری با دو دختر که یکی زوجه حاج میرزا ابوالفضل شریعتمداری و دیگر عیال آقا میرزا عبدالحمید حکیمی است متولد گشته اند و پسر دیگری از این دختر بوده که قبلاً فوت شده (آقای حاج میرزا محمد تقی) که دختر آن پسر همسر دکتر قاسم خان غنی است.

و اما دختر سوم مرحوم اسرار رحمه الله علیه نوریه خاتون است و از مشارالیه یک پسر باقی مانده که حضرت حجه الاسلام والمسلمین آقای حاج عبدالحکیم مجتهد دام ظلّه باشد و معظم له جامع المعقول و المنقول است فلسفه و کلام و منطق را در سبزوار خدمت تلامذه مرحوم جدشان تحصیل فرموده سپس به تهران برای تکمیل معقول هجرت فرموده و مدت یازده سال در محضر درس سلطان الحکماء مرحوم حاج میرزا ابولحسن جلوه حاضر و پس از مراجعت از

تهران به سبزوار و توقف چند سالی به عتبات عالیات برای فرا گرفتن فقه و اصول رهسپار می گردد و مدت سیزده سال از محاضر مرحوم آیه الله نائینی و مرحوم آیه الله اصفهانی و آیه الله عراقی دامت برکاتهم استفاده نموده سپس بوطن اصلی مراجعت می فرمایند و مدتهاست که طلاب علوم دینه از محضر درس معقول و منقول جناب معظم له استفایه می کنند و فعلا از عمر شریفشان ۷۴ سال گذشته است و دختر چهارمی مرحوم اسرار اعلی الله مقامه صفیه خاتون است که چهار سال قبل فوت نموده و از آن مرحومه یک پسر باقیمانده موسوم به حاج محمد هاشم و ایشان از محترمین و مالکین سبزوارند و مردی معقول و با هوشند و بطور خلاصه و اجمال اخلاق و صفات و حالات اولاد مرحوم سرکار صدر المتالیهین اسرار سبزواری این است که با اینکه متمول و ثروتمندند معذالک درویش مسلکند و عموماً عارف مشرب و کمرو و کم گو و بیشتری از آنان ذوق شعری دارند و اکثر شان منزوی هستند و برای زیادی توضیح و آشکار شدن شعب و سلسله آن مرحوم شجره ای در آخر رساله تنظیم تا کاملاً سلسله اولاد آن حکیم علیم روشن گردد .

در تاریخ و کیفیت فوت مرحوم سرکار اسرار اعلی الله مقامه

چون هفتاد و هشت سال از عمر شریفشان که عدداً موافق با حکیم است می گذرد در بیست و پنج ماه ذیقعه (۱۲۸۹) قمری هجری چند روز قبل از در گذشتن و ترک کردن جامه بدن بطریقه معموله و رویه سابقه موقع تدریس و تعلیم به مجلس درس حاضر می شوند پس از اظهار محبت و شفقت نسبت به شاگردان کتابها مفتوح و تمام محصلین با کمال انتظار متوجه مرحوم استاد خود گشته و چون گوش روزه دار بر الله اکبر مترصد شده که کی باشد از در و لثالی حکیمانه گوش آنانرا زینت داده و از شراب عرفان جام قلبشان را لبالب فرموده و از خودیشان برهاند با اینکه محل درس اسفار مبحث طبیعیات آن بوده فرموده اند چون آخر عمر است، میل دارم خدا را ملاقات نمایم در حالتیکه گفتگو بحشم در ذات و صفات وی و بر زبانم نام حضرت پروردگار باشد فرزندان من مبحث الهیات را مفتوح نمائید پس شروع بدرس و بیان علت و معلول می فرماید پس از گذشتن دو سه روزی از این قضیه موقع درس همه روزه از خانه بیرون و به مدرسه

تشریف می برد هنگامیکه محصلین مجتمع می شوند و درس شروع می گردد و مرحوم اسرار با بیانات شیرین خود روح تازه در کالبد مستمعین می دمد و با تحقیقات دلفریبشان هوش از مغز شنوندگان می برد تا بتدریج هیجان و شدت حرارت و مستی دانش بنهایت می رسد و از تراکم اشراقات حضرت ربوبی جام با صفای قلب آن جناب لبریز می گردد با جوش و خروش هر چه تمامتر می فرماید تا کی بگویم تا چند گویم سرم صدا برداشت هر کس فهمید و هر کس نفهمید نفهمید در اینحال جزوه اسفار را بر زمین انداخته و روح پر فتوحش بشاخسار جنان پرواز می کند و ملک صیصیه اش بی ملک می ماند و این قضیه اسف انگیز و واقعه اندوه خیز در بیست و پنجم ماه ذیقعه الحرام یکهزار دویست و هشتاد و نه که با حکیم غریب عدداً موافقت اتفاق می افتد و یکی از شاگردان آنجناب که ملقب بسرّ است در تاریخ فوت آن فقید محترم سروده .

اسرار چو از جهان بدرشد از فرش به عرش ناله برشد
تاریخ و فات او چو پرسى گویم « که نمرد زنده تر شد »
(۱۲۹۰)

و دیگری از شعرا در تاریخ فوت آنجناب چنین گفته .

هادی دین اصل حکمت حاوی فقه و اصول

تا روان شد طایر روحش سوی خلد برین

بیهقی پای نیاز آورد بیرون زد قدم

گنج حکمت آمده در سبزوار اینک دفین

مصراع آخر را که یکهزار و دویست و نود و شش است به حساب ابجد

کبیر چون پا و حرف اخیر نیاز را که زاء است از وی تفریق و بیرون کنیم باقیمانده آن ماده تاریخ فوت آنجناب می گردد .

و نیز از جمله اشعاریکه در تاریخ فوت آن حکیم انشاء شده همانا قصیده

عریبه ایست که جناب آقای والد مدظله فرموده اند و برخی از آن را در این رساله برای فضلا و دانشمندان محترم می نگاریم .

لک الحمد یا ذالوجود یا فائق النوی و هادی الذی قد کان یغمر فی الغوی

لمن ضل ارسلت النبی (ص) و آله (ع) هدو الناس حتی یترک الغیر والسوی

وصل علی من کان افضل خلقه ملئکة ایضاً علی اخیر الوری

اصلی صلوة زاکیا متوالیا علی سیدالا براریدعی بمرتضی (ع)

وصی رسول الله (ص) بالنص انه
اصلی علی من كان هاد لغيره
علیم حکیم فیلسوف و جامع
فقیه بلیغ عادل ذو کرامه
یصد قنی فی هذه کل عالم
حواشیه مشهور مکاتیبه کذا
و قد علموا ما قلت صد قالانه
و قد کان مصداقا لقول ولینا
و فحل فحول یملأ الدهر فضله
و قد کان مشهورا لدى الناس کلهم
و فی فقدّه قد کان حزنی کمن ذبح
الی الله اشکو من هموم تواردت
وارجو من الرحمن فی داء جهلنا
ولیس له بخل ولا حسد له
و نادیت کل الناس جثنی بمثله
وضاق فضا الارض من بعدموته
فلا یعلم قدر الرجال بغير من
ولو عرفوا اهل السماء فکیف هو
ولو عرفوه اهل بیهق انهم
وان شئت ان تدری زمان وفاته

حوی العلم و العقل و خیر من ابقى
من الناس ایضا اسمه ذاک فی الثری
لکل کمال کان کالبد رفی الدجی
اغیری ما ینطق به قل بلی بلی
تأکیفه بدری تصانیفه قلی
لثالیه منظوم فرائده انجلی
بوحده کل الکمالات قد حوی
و فی الادم العالم الاکبر انطوی
و اسد اسود ذروه منه ما خلی
ولا ینکر اشراق شمس اذا بدی
سخال له فی حجره و هو مرتجی
علتی و لا ارضی الی غیره شکى
شفانا بتضیفاته انه الشفی
و لا غیبه من کلنا انه یری
علی قدره الیوم قدری فقد علی
و مات التقی و العلم و النور و الهدی
یگون علیما او حکیما من الحجی
حقیق علی تلك المصیبه قد بکی
عوام فلا یدرون حالا و ماضی
(۱۲۹۰)

(حکیم غریب) منهما انه دری

در تاریخ بناء و بانی و کیفیت آرامگاه مرحوم اسرار رحمه الله علیه

آرامگاه و مقبره مرحوم صدرالمتالهین اسرار ره در بیرون شهر سبزوار
طرف مشرق به فاصله سیصد قدم بنا بر وصیتی که قبلا فرموده بودند در زمین
ملکی متصرفی خود واقع شده و مرحوم مستوفی الممالک رحمه الله علیه از باب
قدردانی و اظهار معارف دوستی و ترویج علم و خدمت بعلماء کثر الله امثالهم



قسمتی از منظره آرامگاه مرحوم سرکار اسرار اعلی الله مقامه

همت گماشته بنای آجری محکم قشنگی بنا نمود که بقعه و مدفن در قسمت اول محوطه واقع گردیده و از چهار طرف فضا و صحن باغ به ساختمان مدفن محیط است و اطراف باغ دارای غرفاتی است که گویا در نظر داشته عقب هر یک حجره ساخته خلاصه مدرسه بنا نماید بعدا در نتیجه چه پیش آمدی از این اراده منصرف شده و از این تصمیم بر می گردد و وسعت باغ را گرچه خود مرحوم اسرار یک جریب برای دفن خود و اولادش وصیت و تعیین فرموده لکن مرحوم مستوفی الممالک با اجازه ورثه تقریبا به مساحت ۳ جریب وسعت داده و در حقیقت دو جریت آن ملک اولاد و یک جریب هم بنفع آنها وصیت شده، و دفن غیر اولاد مرحوم صدرالمتالهین در یک جریب شرعی نیست و در دو جریب با اجازه تمام ورثه صحیح است و صورت شرعی پیدا می کند باری بنای مزبور دارای نهر آب جاری و حوض و آب انبار و اشجار مختلفه است و در یک قسمت از حد شمالی باغ مسجد کوچکی مرحوم حاج ملا محمد جد دیگر نگارنده بنا نموده .

بقعه خود مرحوم سرکار حاجی (ره) و پسر بزرگ ایشان آخوند ملا محمد در طرف جنوب و پسر کوچک معظم له در سمت شمال و صفیه خاتون در طرف مشرق صندوق قبر مدفونند و سایر اولاد و احفا دهم در حجرات اطراف بقعه دفند و بعضی از شاگردان هم مثل مرحوم آیه الله آقای حاج میرزا حسین مجتهد

رحمه الله عليه و مرحوم افتخارالحکماء طالقانی و مرحوم صدرالعلماء سبزواری و
مرحوم حاج ملاعبدالوهاب داماد مرحوم آخوند در حجرات اطراف بقعه چون
بنات النعش بر گرد جدی آرامیده و قرار گرفته اند .

و مرحوم شیخ معلم تهرانی حسب الوصیه منصب دربانی را گرفته و در جنب
ممر باغی طرف مشرق مدفونست رحمه الله تعالى علیهم .

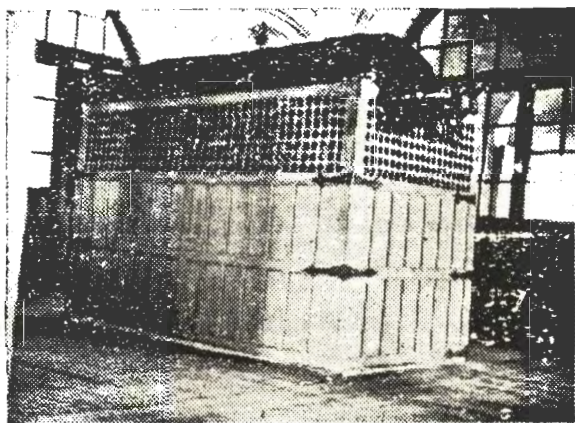
و بالجمله مزار و مرقد شریف آنجناب زیارتگاه خاص و عام است و اهل
شرق و غرب است و در تاریخ بنای مقبره و رحلت و تولد مرحوم اسرار مرحوم آقا
میرزا محمد حسین تهرانی ادیب ملقب به فروغی این اشعار را سروده اند .
مرغ لاهوت آشیان ناسوت را بدرود گفت

پیر کامل کرد ماوی بر فراز چرخ پیر
در سرای قرب حق باریتعالی بار یافت

عارف ربانی آن صاحبدل روشن ضمیر
مخزن الاسرار حکمت حاج ملاهادی آنک

در سپهر علم و عرفانی بود چون مهر منیر
فیض مطلق نور فایض آنکه از وی گشته اند

از مجرد تا مفارق مستفیض و مستنیر



صورت صندوق روی قبر شریف مرحوم سرکار اسرار اعلی الله مقامه

سال میلادش غریب (۱۲۱۲) و مدت عمرش حکیم (۷۸)
 رفت از غربت سوی قریت آن حکیم گوشه گیر
 بقعه‌ای بایست آن شیخ اجل را تا بود
 سالکان راه حق را هم مطاف و هم مصیر
 راد امجد شخص اول آسمان مکرم
 افتخار ملک و ملت ناقد فرد کبیر
 میرزا یوسف آن وزیر اعظم ایران که هست
 در جلالت بی مثال و در بزرگی بی نظیر
 کشف اهل علم و دانش خواجه درویش دوست
 دستگیر مستمندان کار آگاه بصیر
 با خبر از قدر حاجی رحمه الله علیه
 نیز در کاری که باید کرد دانا و خبیر
 بر فراز تربت او طیب الله بر فراشت
 بقعه‌ای چون روضه جنت فرح بخش و نصیر
 بقعه‌ای چون همت والای خود عالی اساس
 صحن آن نزهت فزا و ساحت آن دلپذیر
 در هزار وسیع آن فرخ پناشد ساخته
 تا که زائر را بود جای و مجاور را مجیر
 باری مرحوم مستوفی الممالک در زمان حیاتش تعمیرات لازمه مقبره را
 خودش عهده دار بود سالی شصت تومان هم برای مصرف روشنائی آن حواله
 می فرمود سپس ورثه آن مرحوم این شیوه نیکو را ترک ننموده و به آن ادامه
 می دادند لکن چندیست تعمیرات آن را همه ساله وزارت فرهنگ با کمال
 کوشش و جدیت به توسط مامورین و نمایندگان محل انجام می دهد و روشنائی
 آن را نیز کاملاً تأمین می فرماید و این همت عالی و قدردانی از دانشمندان و
 بزرگان و حکما و فلاسفه این میهن و خدمتکنان بوطن را از علاقمندان به این مرز
 و بوم تقدیر و تقدیس می نمائیم .
 و این رساله را بیاد بود هفتاد و نین سال رحلت مرحوم سرکار اسرار اعلی
 الله مقامه الشریف اختتام می کنم به تاریخ ۲۷ ذیقعد ۱۳۵۹ قمری مطابق با هفتم
 دیماه ۱۳۱۹ خورشیدی .

((تذکره))

در پایان تذکراً اشعار می دارد که چون بین زمان تحریر کتاب و طبع آن چند سال فاصله شده و پرواضح است که روزگار در تغییر و هر روزی نیرنگی می زند بعضی بدنیا آیند و برخی از این عالم به عالم باقی کوچ کنند و در زمان تحریر کتاب حجج اسلامی مثل حضرت آقای حاجی والد و حضرت آقای حاج عبدالحکیم و آقای حاج میرزا مهدی رحمه الله علیهم که در کتاب نامشان ذکر شده در حیات بوده اند و هنگام طبع آن برحمت یزدانی نائل شده اند و از طرفی کودکانی نیز متولد شده اند که در شجره نامبرده نشده اند البته ملاک زمان تحریر است نه هنگام طبع آن بنا بر این آقایان قارئین محترم بدین امر متوجه شده خردہ نگیرند و معذورم دارند و نیز انتظار دارم که از سهو و خطاهای دیگرم نیز عفو فرمایند .

امیدوارم ذات یزدان تعالی شانه از لغزشهای عموم مومنین صرفنظر فرموده و به خطاهای مابندگان عاصی قلم عفو درکشد و به بخشاید بمحمد وآله الاطهار الاخیار الامجاد .

مختصری از شرح زندگی جناب مؤلف مدظله

چون این شرکت مفتخر به طبع کتاب شرح زندگانی فیلسوف بزرگ شرق مرحوم صدرالمتالهین اسرار اعلی مقامه شد و در خلال طبع کتاب و شرح حال اولاد گرام مرحوم اسرار متوجه گردید که جناب مؤلف کتاب حضرت مستطاب عمدة الحکماء المتالهین حجه الاسلام و المسلمین آقای حاج شیخ ولی الله اسراری مدظله از باب (تذکرة المرء لنفسه قبیح) شخصیت خود را آن چنانکه باید و شاید مرفوم نفرموده اند و اگر به همانقدریکه خود معظم له تذکر داده اند اکتفا شود حق ایشان تضییع و به مقام معظم له تقدیر نشده لذا وجدان بشری کارکنان این شرکت را بر این وا داشت که تا حدی که اطلاع بر شخصیت و هویت آن جناب حاصل نموده تذکر دهند تا اداء وظیفه وجدانی نموده باشند .

جناب مؤلف پس از طی شش کلاس ابتدائی چند سال قبل از بلوغ شروع به نحو و صرف و سایر ادبیات عربی خدمت مرحوم والدشان رحمه الله علیه فرموده سپس ریاضیات و منطق و کلام خلاصه انواع علوم متعدده را خدمت آن

مرحوم تحصیل می فرمایند و بعلاوه در همان مدت به مجالس دروس اساتید بزرگ دیگر از قبیل مرحوم حجة الاسلام و المسلمین عمه زاده خویش آقای حاج عبدالحکیم اعلی الله مقام که از اساتید بزرگ فلسفه و فقه و اصول بوده و در کتاب شرح حال ایشان را اشاره فرموده اند حاضر و سایر شاگردان بالواسطه مرحوم جدشان استفاده می نمایند و به مجلس دروس آقایان فقها ، سبزواری و تلامذه مرحوم آیه الله اصفهانی و آقای نائینی حاضر و استفاده کامله می نمایند و تا زمانی که مدرسه مرحوم حاجی جدشان خراب نشده بود در آن محل مدرس بودند و پس از خرابی مدرسه مزبوره مدتها است در مدرسه فخریه مشغول به تدریس انواع علوم اشتغال دارند و علاوه چندی است که شبها در مسجد جامع سبزواری پس از اداء فریضه بایانی شیرین و طرز نمکین برای مؤمنین تفسیر و در ضمن بنشر اخبار آل عصمت صلوات الله علیهم اجمعین مشغولند و بهر طریقی که ممکن است آن جناب خدمت بنوع و شریعت می فرمایند .

ضمناً باید خاطر نشان ساخت که چون معظم له از در آمد و عواید املاک موروثی آباء و اجدادشان اعاشه می فرمایند و در نتیجه از هر گونه استعانت های مادی مردم مستغنی هستند لذا با این اشاره می توان بیشتر به اعمال خالصانه ایشان پی برد خداوند امثال ایشان را در جامعه مسلمین زیاد و باقی بدارد .

« (مدیران شرکت مختلط بیهق) »

پرتوی - فرهنگ

دی ماه ۱۳۳۲

فهرست مطالب

۱	حکیم ملا هادی سبزواری
۱	حکیم ملا هادی سبزواری در بستر زمان
۱	حکمت چه نوع فلسفه ای است
۴	حکیم سبزواری و شکوفائی حکمت وی
۹	شخصیت حکیم سبزواری در متن تاریخ
۱۱	حکیم سبزواری و تالیفاتش به ترتیب حروف
۱۳	حکیم ملا هادی سبزواری و شاگردانش
۱۶	ترجمه و حاشیه بر تالیفات حکیم سبزواری
۱۶	حکیم سبزواری و نظرات فلسفی او
۱۷	حکیم سبزواری و شعر و شاعری
۸۸	اسرار و دیگر شعرای فارسی گو
۲۲	اسرار و شخصیت مداحی وی
۲۴	الف (اسرار و صنایع بدیعی لفظی و معنوی
۲۷	ب (اسرار و عالم عشق یا سرمایه هستی
۳۰	ج (اسرار و غم دوری و درد عشق
۳۲	د (اسرار و جلوه گاه دل
۳۳	هـ (اسرار و زهد ریائی
۳۶	و (اسرار و بینش خلقت و سیر و سلوک
۳۷	ز (اسرار و تضمین آیات قرآن
۳۷	ح (اسرار و احادیث و اخبار و قصص مروه
۳۸	وفات و مدفن اسرار
۴۰	مورخین و علماء و نظرات هر یک در مورد اسرار
۴۰	فهرست دیگر نگارشات در مورد حکیم

فهرست اشعار

- ۴۲ (مطلع الانوار) دیوان اسرار
 ۴۳ الا یا ایها الورقی ثری ثوی اطلعن عنها
 ۴۴ ای که پنداری که نبود حشمت و جاهی ترا
 ۴۵ تغییر ای صنم بده اطوار خویش را
 ۴۵ رشته تسبیح بگسستیم ما
 ۴۶ دل بسته نقش چهره دلدار خویش را
 ۴۷ از آن زلف پریشانیم چون سنبل پریشانها
 ۴۷ ای قد تو سرو بوستانها
 ۴۸ گرفته سبزه و گل روی صحرا
 ۴۸ ای نام خوش تو بر زبانها
 ۴۹ تا جان به تن آید بیا احوال پرس این خسته را
 ۵۰ آمده از خود به تنگ کو سردار فنا
 ۵۰ آیزد بسرشت چون گل ما
 ۵۱ گر مه من برافکند از رخ خود نقاب را
 ۵۱ بشکست به سنگ کین پر ما
 ۵۲ کمان شد قائم از بس کشیدم بار محنتها
 ۵۳ شهنشهی طلبی باش چاکر فقرا
 ۵۴ اَلَا یا نَفْسُ قَدْ زَمَوِ الْمَطَايا
 ۵۴ وجودش بس ز حق دارد مزایا
 ۵۵ گر پریشان حالم او داند لسان حال را
 ۵۶ الهی بر دلم ابواب تسلیم و رضا بگشا
 ۵۷ سینه بشوی از علوم زاده سينا
 ۵۷ دور از شاه خراسان در بلا

- ۵۸ صبا از ما بگو آن بی وفا را
 ۵۸ اختران پرتو مشکوة دل انور ما
 ۶۰ ساقی بیا که گشت دلارام رام ما
 ۶۰ تا شدی آینه مهر رخت سنبه ما
 ۶۱ اصحبوا العشق ایها الاصحاب
 ۶۲ فتاده ام ز غم روزگار در گرداب
 ۶۳ ای ماه جبین سیم غبغب
 ۶۳ پیوسته مرا ز غم تب و تاب
 ۶۴ جلوه گر در پرده آمد آفتاب
 ۶۵ دل و جانم فدای حضرت دوست
 ۶۵ باز بلبل لحن موسیقار داشت
 ۶۶ ره و رهبر دلا محبت اوست
 ۶۷ جرعه ما راز لعل می پرستش مشکل است
 ۶۷ ای من فدای عاشقی هر چند خونخوار من است
 ۶۸ به چار سوق طریقت بجز متاع محبت
 ۶۹ ای به ره جستجوی نعره زنان دوست دوست
 ۷۰ گردی از آن رهگذرم آرزوست
 ۷۱ خانه دل حریم خلوت اوست
 ۷۲ شهر پر آشوب و غارت دل و دین است
 ۷۳ دمی نه کارزوی مرگ بر زبانم نیست
 ۷۳ شورش عشق تو در هیچ سری نیست که نیست
 ۷۴ ای از صفات گشته هویدا همه صفات
 ۷۵ خرامد از برم آن قد و قامت
 ۷۶ خطت دمید و هنوزت سری ز ناز گران است
 ۷۷ آن شاه که گاهی نظری سوی گدا داشت
 ۷۸ سینه پر ناله و لب خاموش است

- ۷۸ ای آفت جانها خم ابروی کمندت
۷۹ دل و دین بُتی نا مسلمان گرفت
۸۰ ای دل نخوری محنت و اندوه که چنندت
۸۰ گل آمد بلبلان را این پیام است
۸۱ دل ز محنت شده خون جام می ناب کجاست
۸۲ باغ و گل و مل همه مهیاست
۸۲ هندوی خال رخس باج ز عنبر گرفت
۸۳ دلم به موی میانی اسیر و در بند است
۸۴ باز یار بیوفای ما سر یاریش نیست
۸۵ گو دست کشد از ناز این نرگس طنازت
۸۵ شبی دارم دراز و تیره همچون تار گیسویت
۸۶ مرا از عشق دل لبریز خون است
۸۷ ای قبله حاجات ملک طرف کلاهد
۸۷ چون دست قضا رشته اعمار برشت
۸۸ زیبایی که به شکل هر نگار است
۸۸ جام جم مظهر اعظم دل درویشان است
۸۹ ساقی قدحی در ده تقرب و تعلل چیست
۹۰ ای نقش چگل چو گل محدث
۹۰ دل را به تمنا ز تو دیدا رو دگر هیچ
۹۱ جسته ام شیرین سخن یاری فصیح
۹۲ دل و دین می کنی یغما بدین رخ
۹۳ تا کی ز غمت ناله و فریاد توان کرد
۹۳ ترا دوشینه بر لب جام و غیر اندر مقابل بود
۹۴ تا بکی یار به کام دگران خواهد بود
۹۵ مستانه بیرون تاخته تا عقل و دین یغما کند
۹۵ دیده را آینه روی شهی باید کرد

- ۹۶ بوی زلف بیقراری بر قرارم می رسد
 ۹۷ تشنه نوش لبث چشمه حیوان چه کند
 ۹۸ زمین خورد از میش دردی چو چشمش پر خماری شد
 ۹۹ که اند این کاروان یارب چه کس می رفت و می آمد
 ۱۰۰ حسن رخی کان تر است ماه ندارد
 ۱۰۱ به این لطافت و رو تازه ارغوان نشود
 ۱۰۱ دل بشد از دست یاران فکر درمانش کنید
 ۱۰۲ جهان گیرنی کز سپاهی بر آید
 ۱۰۳ پارسایان ریائی ز هوا بنشینند
 ۱۰۴ به من گر یک نظر آن ماه زیبا منظر اندازد
 ۱۰۵ خورد چشم سیهت خون مسلمانی چند
 ۱۰۶ ما ز میخانه عشقیم گدایانی چند
 ۱۰۷ یار با ما بیوفانی می کند
 ۱۰۷ گل رنگ نگار ما ندارد
 ۱۰۸ گر آسمان دو سه روزی به مدعا گردد
 ۱۰۸ در دل از شمع رخس انجمنی ساخته اند
 ۱۰۹ هر آنکو ، دیده بگشاید بر او چشم از جهان بندد
 ۱۱۰ کی بود آنکه دل به بلا مبتلا نبود؟
 ۱۱۰ آتشوخ که با ما سر کینه وری بود
 ۱۱۱ به محفلی که تو ای چون منی که راه دهد
 ۱۱۲ دل نبود آن دلی که نه دله باشد
 ۱۱۲ بر دلم قهر و رضای تو لذید
 ۱۱۳ سرکه ندارد ز تو سودا به گور
 ۱۱۴ جاء الصبا به عطر ریاحین و الزهر
 ۱۱۴ پرورده مینا کشی چشم سیه مستش نگر
 ۱۱۵ رخ است این یا قمر یا آتش طور

- ۱۱۵ گل می دمد ز شاخ و وزد باد نو بهار
 ۱۱۶ ریزد عرق ز روی تو یا دانه گهر
 ۱۱۷ ای شعله رخ آتش به دلم در زده ای باز
 ۱۱۷ غم از حسد برونی دارم امروز
 ۱۱۸ در دام خود کی افکند صیاد عشق اهل هوس
 ۱۱۸ غم عشقی ز نشاط دو سرا ما را بس
 ۱۱۹ بدیدم آنچه در هجر جمالش
 ۱۲۰ مدتی شد دل گمگشته نیامد خبرش
 ۱۲۰ دوش به گوشم رساند نکته غیبی سروش
 ۱۲۲ مه آئینه داری است از طلعتش
 ۱۲۲ کم اسی صیاد فی جو القفص
 ۱۲۳ ز جهان بود وجود تو غرض
 ۱۲۳ دمیده بر رخ آن نازنین خط
 ۱۲۴ افسرد گانیم از باده کوشط
 ۱۲۴ هزاران آفرین بر جان حافظ
 ۱۲۵ شمع رویش چو بر افروخت به بزم ابداع
 ۱۲۵ جدا شد از بر من یار گلغدار دریغ
 ۱۲۶ ساقی بیا که عمر گرانمایه شد تلف
 ۱۲۷ ای به کوی عافیت برداشته آهنگ عشق
 ۱۲۸ نقش دیوان قضا آیتی از دفتر عشق
 ۱۲۹ دل هیکل تو حید است دل مظهر ذات حق
 ۱۳۰ هان و امگیر رخس طلب یک زمان ز تک
 ۱۳۱ به تیغم گر نمائی سینه صد چاک
 ۱۳۲ ای که ریزی به دل ریشم از آن حقه نمک
 ۱۳۲ زدی مشاطه ات شانه به سنبل
 ۱۳۳ چه شوری بود یاران بر سر دل

- ۱۳۳ فلک دوران زند بر محور دل
 ۱۳۴ ای قامت تو سر و لب جویبار دل
 ۱۳۵ هست در سینه سل به دیده سبل
 ۱۳۶ دهید شیشه صبه‌های سالخورده به دستم
 ۱۳۷ ترا چون مهر باغبر است و اسرار نهانی هم
 ۱۳۸ علی صد غ لیلی نهب النسیم
 ۱۳۸ شد وقت آنکه باز هوای چمن کنم
 ۱۳۹ برد رویت هوس رویت گل از یادم
 ۱۴۰ تحمل از غم تو یاز روزگار کنم
 ۱۴۰ گرم صد بار میرانی مدامت مدح گو باشم
 ۱۴۱ فغان که سخت به افسوس می رود ایام
 ۱۴۱ چو لاله بی گل روی تو داغم
 ۱۴۲ اگر فرزانه‌ام بهر چه از زلفت در اغلام
 ۱۴۳ ز اشک و آه اندر بوته تصعید و تقطیرم
 ۱۴۳ صبحگاهان به سوی خانه خمار شدم
 ۱۴۴ زور و زر ننگرد او عجز و سکون آوردیم
 ۱۴۵ از روز ازل می خور و رندانه سرشتیم
 ۱۴۶ آنکه شیران را کشیدی در شطن
 ۱۴۷ برافتی ای فراق از روزگاران
 ۱۴۷ راه خواهی رخت بر دریا فکن
 ۱۴۸ شدم صد ره به زیر سنگ طفلان در جنون پنهان
 ۱۴۸ کلاه دلربائی بر سرش بین
 ۱۵۰ ای رخت برگ گل سور و لبان نیز چنان
 ۱۴۹ از بهترین سلاله آدم توئی بهین
 ۱۵۰ فتنه چسان پیا شود خیز بیا که همچنین
 ۱۵۱ فلک کشته سرگشته کوی او

- ۱۵۲ حرف اغیار دغا در حق یاران مشنو
 ۱۵۲ از باده مغز تر کن وان یار نفز جو
 ۱۵۳ راه عشق است و به هر گام دو صد جان به گرو
 ۱۵۳ ای مهر همچو مه ز رخت کرده کسب ضو
 ۱۵۴ قد کاذ شمسى تَخْفى شعاعه
 ۱۵۴ چو ماه چارده دارم نگاری چارده ساله
 ۱۵۶ ای نرگست سحر آفرین لعلت شکر خا آمده
 ۱۵۶ از مژه گر چشم مستت دست در خنجر زده
 ۱۵۷ دل مستمند و حیران به هوای آب و دانه
 ۱۵۸ خوشا جانی که جانانش تو باشی
 ۱۵۸ نه بگویمت که مهری نه بخوانمت که ماهی
 ۱۶۰ هذا غزا هلال السماء مفضناکی
 ۱۶۱ صبا بر گو به آن شیرین که گاهی
 ۱۶۱ دلا دیرست دور از دلستانی
 ۱۶۲ پا مانده در گل در سر زمینی
 ۱۶۳ خاک در تو ما را به زاب زندگانی
 ۱۶۳ الا قد صاذ عقلی بالدلالی
 ۱۶۴ آنچه در مدرسه عمری است که اندوختمی
 ۱۵۶ بر قامت تو شد راست دنیای کن فکائی
 ۱۶۵ تا دل اندر نظر آورده نگار عجبی
 ۱۶۶ خوبان همه چو صورت تو دلنشین چوجانی
 ۱۶۷ عشق است حیات جاودانی
 ۱۶۹ ز اشتیاق تو مردم نه پیکی و نه پیامی
 ۱۶۸ الا من مبلغ سلمی سلمی
 ۱۶۹ از غصه دلم خون است در گوشه تنهائی
 ۱۷۰ الا یانفس عزتک الامانی

- ۱۷۰ مپندار او نهان و تو عیانی
 ۱۷۱ نبود چو ماه روی تو تابنده اختری
 ۱۷۲ نه از لفظ تو پیغامی نه از کلک تو تحریری
 ۱۷۳ اتی الربیع قبل الهموم بالنغماتی
 ۱۷۴ شدم پیر از فراق نوجوانی
 ۱۷۴ الا یا جنة لم یجن جانی
 ۱۷۵ ای که با نور حرد نور خدا می جوئی
 ۱۷۶ ای آتش هوای تو در جان عالمی
 ۱۷۶ تو چون پیمان عهدت می شکستی
 ۱۷۷ ترجیع بند
 ۱۷۷ ای جان جهانیان فدایت
 ۱۷۸ ای آفت عقل غارت هوش
 ۱۷۸ سر خیل بتان نازنینی
 ۱۷۹ از جام صفا می بقا را
 ۱۸۰ رباعیات
 ۱۸۲ دوبیتی
 ۱۸۳ ساقی نامه
 ۱۸۶ نیایش
 ۱۸۷ نکوهش دنیا
 ۱۸۸ حکایت
 ۱۸۹ سنوال منظوم آقا میرزا بابائی
 ۱۹۵ شرح زندگانی حاج ملاهادی اسرار

اعتذار

از اینکه نتوانستیم آنچه برای این کتاب تهیه شده بود (به منظور رعایت حجم) به چاپ برسانیم پوزش می‌خواهیم ، امید می‌رود در چاپ بعد نکات یاد شده زیر ضمیمه و به حضور خوانندگان ارجمند تقدیم گردد .

۱ - واژه نامه : که حاوی ۸۰ صفحه می‌باشد با امتیاز اینکه اغلب نزدیک به تمام لغات عربی آن در معانی فارسی آن کلمات بکار رفته و آگاه کردن شیفتگان اسرار را بسی گرانهای می‌نمود .

۲ - معرفی پیشروان آقای اسرار در ترکیب و توصیف و تشبیه و استخدام کلیه صنایع بدیعی که برای دارندگان این کتاب کمال ضرورت را می‌نمایاند . که خود بالغ بر ۵۰ صفحه بر آورد می‌شود .

۳ - محتوای فلسفی اشعار و بیان مضامین آن که حدود ۶۰ صفحه قلمداد شد .

۴ - ارزش سبک عربی و فارسی نشر و شعر اسرار از نظر ادبی با استشهادات از جابجای نوشته های وی ، که در مقیاس ۷۰ صفحه می‌گردید .

۵ - عروض و قافیه اشعار اسرار که بر همگان از قارئین کم و بیش روشن است و بیان فنی آن از حدود ۵۰ صفحه تجاوز داشت .

۶ - معربات عبارات عربی و اشعار ملمع نامبرده معظم که نزدیک به ۲۰ صفحه می‌گردید .

۷ - نقادی شرح حال وی که پیچیده شده در یک دست اخبار همراه با اعتقادات بود که دست کم ۴۰ صفحه می‌گردید .

۸ - شرح حال مجذوبین و گمشدگان وادی حیرت ایشان و تعداد آنان و

چگونگی زندگی هر يك و بويژه ماجرأ درویشی كه خود را براه وی پرتاب کرده و معرفی و شرح سیر و سلوك و درجه كمال آن كه زاید بر ۱۰۰ صفحه می نمایاند .

۹ - نظری بر اشعار عربی فلسفی و فقهی و ادبی و علمی اسرار رحمة الله از جهت رسانا ، بودن با استناد به موارد كه تزايد بر ۱۵ صفحه می باشد .

۱۰ - محتوای فكري نامبرده موصوف در طب و ریاضیات و نجوم و جفر و دیگر علوم غریبه كه گه و بیگاه از شرح حال وی آشكار است كه قریب ۲۰ صفحه می باشد و بسیاری تحقیقات دیگر كه هر يك صفحات كمتری را شامل می شود كه نیاز به ذكر نمی آید و جمعاً بالغ بر ۳۵ صفحه است .

